



باید رفت

Melika_sh کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه_تراژدی_اجتماعی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: جانان بانو

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتادیا

تعداد صفحه: 443

www.98ia3.ir

1401/1/23

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98IA

جانان بانو

TM:

WWW_98IA_COM

LG:

98IA.IR

BOOK_98IA



خلاصه:

زندگی برای همه، همیشه دو رو دارد.

پر از اتفاقات خوب یا بد، غیرقابل پیشبینی و غیرمنتظره.
با ساده‌ترین برخورد ممکن است مسیر زندگی‌مان تغییر کند.
از کجا معلوم آدمی که امروز در خیابان به او برخورد می‌کنیم
قسمتی از آینده‌ی ما نباشد؟

خیلی وقت‌ها آن‌قدر همه‌چیز خوب است، یادمان می‌رود زندگی
می‌تواند یک روی دیگر هم داشته باشد؛

رویی که شاید دلمان نمی‌خواست هیچ‌وقت ببینیم، هیچ‌وقت خودمان
را برایش آماده نکرده‌ایم، ولی زندگی از ما نمی‌پرسد آیا آماده‌ی
پذیرش آن هستیم؟

تو هم از زیر و رو شدنش نترس! از کجا معلوم زیرش بهتر از
رویش نباشد؟
مقدمه:

گاهی آدم می‌ماند میان بودن یا نبودن.
به رفتن که فکر می‌کنی، اتفاقی می‌افتد که منصرف می‌شوی،
می‌خواهی بمانی، رفتاری می‌بینی که انگار باید بروی...
و این بلا تکلیفی خودش کلی جهنم است.
"سیمین دانشور"

(تارا)

با روشن شدن فضای اتاق از نور گوشی‌ام، بیدار شدم. دست بردم و آباژور کنار تختم رو روشن کردم. گوشی رو برداشتم.

- جانم مامان؟

- هنوز خوابی؟

به ساعت مچی‌ام که یادم رفته بود از دستم باز کنم، نگاه کردم.

- آره خواب بودم.

- خوبی؟

- آره مامان، شماها خوبین؟

- آره، همه سلام می‌رسونن.

باز هم همون سفارش‌ها و نگرانی‌های مادرانه! پوفی کشیدم و سرجام نشستم.

- چشم مامان جان! میشه من برم؟

- حالا تارا خانم هی گوش نده ببین من کی گفتم!

- باشه مامان! فعلا.

گوشی رو روی میز پرت کردم. دستم رو بردم تو موهایی که فقط

چند روز بود، کوتاه شده بود و تا زیر گوشم بود. بالاخره پاشدم

ژاکتم رو، روی تایم پوشیدم و توی پذیرایی رفتم. پسرها در حال

گیم بازی کردن بودن، البته بی‌سروصدا چون می‌دونستن که از

خواب بیدار بشم دیگه نمی‌تونم بخوابم. صدای سهند من رو از

افکارم جدا کرد:

- چه‌طوری؟

- بد نیستم، نداشتین بخوابم با این سروصداتون!
دیان با تعجب به سمت برگشت.

- what? (چی؟)

خندیدم.

دیان: !don't lie please (لطفا دروغ نگو!)

خندیدم و سمت آشپزخونه رفتم.

- باشه، خب یک‌بار سر و صدا نکردین!

سهند: خیلی پررویی به خدا تارا!

با لبخند پرسیدم:

- گرسنه‌تون نیست پسرها؟

همون‌جوری که بازی می‌کردن، سهند گفت:

- آخ گفتی؛ مثل گاو البته دور از جون دیان!

خندیدم.

- اومدیم و من یک روز نبودم، از گرسنگی قطعاً می‌میرین!

دیان با اون لجه‌ی انگلیسیش گفت:

- تارا!

بهش نگاه کردم که بقیه‌اش رو بگه:

- I don't eat fast food anymore (من دیگه فست فود

نمی‌خورم.)

سهند خندید.

- تحویل بگیر تارا خانم! غذا درست نمی‌کنی معده‌ی بچه حساس شده.

دیان یک پسره دو رگه‌ی انگلیسی و فرانسوی بود و به‌زور ما فارسی خیلی خوب می‌فهمید و صحبت می‌کرد؛ ولی انگلیسی و فرانسوی عالی حرف می‌زد، تو خونه هم انگلیسی حرف می‌زدیم هم فارسی، اون هم سعی می‌کرد به ما فرانسوی یاد بده ولی ما خیلی کم می‌فهمیدیم. لبخندی زدم و پیش‌بندم رو بستم، تصمیم گرفتم لازانیا واسه‌شون درست کنم، دیان عاشقش بود اون هم همین‌طور! لبخندم از بین رفت و مشغول خرد کردن پیاز شدم. حالا که بیدار شده بودم، سروصداشون هم بیشتر شده بود.

میز شام رو چیدم، دستی به کمر دردناکم کشیدم و پیش‌بندم رو باز کردم. موهای لختم رو پشت گوشم انداختم. بلند گفتم:

- بچه‌ها بیاین شام!

دیان، زودتر از سهند سر میز رسید و به سالادم ناخنک زد.

سهند: چی کار کردی تارا؟!!

خندیدم.

- حالا هی پشت سر من صفحه بذارین که غذا درست نمی‌کنم!

دیان: it smells delicious Tara! (بوی خوبی داره تارا!!).

با ذوق گفتم:

- Really? (واقعا؟)

سرش رو تکون داد و موهای روشنش رو با کشی که تو دستش بود، گوجه‌ای جمع کرد؛ عاشق این کارش بودم! اونقدر با ذوق نگاه‌اش کردم که چشمکی به معنی «چیه؟» زد. سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- nothing! (هیچی)

سر میز نشستیم و براشون غذا رو کشیدم، واسه خودم نه. سهند: تارا واسه‌ات بکشم؟

- نه سیرم نوش جونتون، بوی غذا بهم خورد انگار سیر شدم! سهند اخمی کرد.

- یعنی چی؟ خودت رو داری از بین می‌بری، می‌دونی چند وقته درست و حسابی غذا نخوردی؟! دیان که فهمید، با لجه‌ی شیرینش به فارسی گفت:

- تا نخوری من هم نمی‌خورم.

دستش رو تو دستم گرفتم.

- خوبم دیان! گرسنه‌ام نیست، اوکی؟

از سر میز بلند شد که دستش رو گرفتم.

- اوکی.

یک برش کوچیک کشیدم و با بی‌میلی باهاش بازی کردم.

سهند: امروزت چه‌طور بود؟

همون جوری که سرم پایین بود گفتم:

- هیچی، مامانم زنگ زد.

بعد از کمی مکث گفت:

- خب، چی گفت؟!!

- هیچی، همون حرف‌های تکراری.

واسه دیان نوشابه تو لیوانش ریختم.

سهند: تارا!!

- جان؟

- نمی‌خوای برگردی؟

لبخند زدم.

- می‌دونم سهند جای شما رو تنگ کردم؛ می‌دونم اضافی‌ام، قول

میدم پول‌هام رو که جمع کردم خونه بگیرم و از این‌جا برم، لازم

نیست من رو به زور بیرون بفرستی، به خدا خودم تو فکرشم!

چنگالش رو با حرص توی بشقابش پرت کرد و دیان سرش رو بالا آورد.

- من این حرف رو زدم؟ من گفتم برو؟ تو بخوای هم من نمی‌ذارم

که بری، هنوز این‌قدر بی‌غیرت نشدم!

- تو این رو نگفتی؛ ولی معنی‌اش از نظر من همین بود.

دیان که سعی داشت دخالت نکنه و تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد:

- تارا من فکر می‌کنم کارت اشتباهه!

عصبی خندیدم، همین رو کم داشتم دیان بشه سه‌دوم. از سر میز بلند شدم.

- شب بخیر!

تو اتاقم رفتم و در رو محکم بستم.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

- با توام تارا، پاشو دیرت شد!

- مامان برو بیرون! خودم بیدار میشم.

پوفی کرد.

- از دست تو.

از اتاق بیرون رفتم و در رو بست. با کلافگی توی جام نشستم و

چشم‌هام رو به زور باز کردم، نگاهی به ساعت دیواری اتاقم که

روبه روم نصب شده بود انداختم؛ این بار واقعاً دیرم شده بود! سریع

پا شدم و آرایش مختصری کردم و مانتوی ساده‌ی جین با شلوار

جین کوتاهم رو انتخاب کردم. ساعت، دست‌بند و حلقه‌ام رو انداختم،

مقنعه‌ام رو سرم کردم. عطر رو زدم، کتاب‌هام، کلاسورم رو دستم

گرفتم و کوله‌ام رو برداشتم. از پله‌ها پایین سر خوردم.

صدای مامانم رو شنیدم:

- تارا کجا؟!

- دیرم شده!

- بی‌صبحانه؟

- آره، آره دیره.

کتونی‌ام رو پام کردم و از خونه بیرون رفتم و به سمت حیاط دویدم.
صدای مامان رو که مثل همیشه غر می‌زد، می‌شنیدم. دزدگیر
ماشینم رو زدم و درش باز شد، تازه نگاهم به جلوش افتاد؛ ماشین
بابام جلوی ماشینم بود. صدبار گفتم بهشون جلوی ماشین من نذارین!
گوش نمیدن. بلند مامانم رو صدا زدم، از خونه بیرون اومد.
- بله؟

- به بابا بگو بیاد ماشینش رو برداره، عجله دارم!
چشم غره‌ای نثارم کرد.

- بابات که حمومه!

پوفی کشیدم. قبل از این که حرفی بزنم، داخل خونه رفت و سویچ
ماشین رو رو هوا برام انداخت، گرفتم.
- امروز با ماشین بابات برو! عیبی نداره.
دوست نداشتم؛ ولی چاره‌ای نبود.

- اوکی.

سویچ خودم رو واسش پرت کردم و رو هوا گرفت. سوار ماشین
بابا شدم و راه افتادم؛ تمام چراغ قرمزها رو رد کردم. می‌دونستم
دوربین‌ها ازم عکس گرفتن و بابام عصبی میشه؛ ولی چاره‌ای نبود!
با هزار زحمت یک‌جا پارک گیرم اومد و ماشین رو پارک کردم.
کوله‌ام رو شونه‌ام انداختم، کلاسورم رو تو دستم گرفتم و بدو- بدو
از پله‌های دانشگاه بالا رفتم، نفس- نفس زنان به کلاس رسیدم. نفس
عمیق کشیدم، مقنعه‌ام رو صاف کردم و در زدم؛ صدای (بفرمایید)

استاد برزگر رو شنیدم و در رو باز کردم. سرم رو پایین انداختم،
برزگر با موهای سفید فرش روبه‌روی تخته ایستاده بود. با
دست‌های چروکش با ماژیک چیزی می‌نوشت.

- خانم احتشام باز هم؟

- معذرت می‌خوام استاد، به خدا تقصیر من نبود!

لحتم اون قدر خنده‌دار بود همه به خنده افتادن. برزگر اخمی کرد و
چینی به صورتش داد.

- من دیگه نمی‌دونم با شما چی کار کنم خانم!
مظلوم‌تر گفتم:

- قول میدم تکرار نشه استاد!

آروم‌تر گفت:

- آخه هر جلسه همین رو می‌گین و تکرار میشه.

دست‌هام رو به هم چسبوندم و با التماس گفتم:

- آخرین باره، قول میدم!

همه خندیدن و خودش هم بیشتر از این نتوانست مقاومت کنه، لبخند
کوتاهی زد و گفت:

- بسیار خب دفعه‌ی آخره، الان هم وقت کلاس رو بیش از حد
نگیرین!

- مرسی استاد!

در رو بستم و کنار سها و شب‌نم نشستم.

تو اتاقم رفتم، روی تختم نشستم. فکر کنم زیادی حساس شده بودم.

می‌دونستم که سهند منظوری نداره ولی دست خودم نبود، همه‌چیز رو به منظور می‌گرفتم. پاهام رو تو شکم جمع کردم. هوا سرد شده بود خوابم نمی‌برد، من کلا بی‌خوابی داشتم؛ دو سال بود که خوب و راحت نتونسته بودم بخوابم. امروز عصر که از شیف‌ت برگشتم خوابم برد فقط برای یک ساعت، برای همین خوابم نمی‌برد.

لپ تاپم رو باز کردم، بهترین موقع برای جبران عقب‌موندگی درس‌هام بود! حدود دو ساعت طول کشید. دستی به کمرم کشیدم و لپ تاپ رو بستم، آروم از اتاقم بیرون رفتم. پسرها خواب بودن، تو آشپزخونه رفتم ماگم رو برداشتم و توش شیر ریختم، گرمش کردم. دارچین رو از کابینت بالای فر برداشتم و یکم روش پاشیدم، بوی خوب دارچین حالم رو بهتر می‌کرد.

ماگ رو برداشتم و باز تو اتاقم برگشتم. روی تختم ولو شدم و جزوه‌هام رو باز کردم. "بیماری‌های دریچه‌ی قلب"، چشم‌هام درد می‌کرد، می‌دونستم از بی‌خوابیه ولی هنوز هم خوابم نمی‌اومد. شروع کردم به خوندن و گاهی از خوردن شیر و دارچینم لذت می‌بردم. بالاخره تموم شد، نت برداریم رو لای جزوه‌هام گذاشتم. موهای مشکی‌ام رو پشت گوشم فرستادم، به ساعتی که هفت صبح رو نشون می‌داد خیره شدم. یک شب دیگه گذشته بود و من باز هم نخوابیده بودم!

پوزخندی زدم "حالا نه که شب‌های دیگه تا صبح می‌خوابم"

یک دوش حالم رو بهتر می‌کرد. دوش گرفتم و مسواک زدم، حوله‌ام رو دورم جمع کردم.

خوشبختانه از اون وقتی که موهام کوتاه شده بود مشکل درست کردنش رو نداشتم، شونه کردم و سشوار کشیدم تا خشک بشه. هوای اتاوا این وقت سال خیلی سرد بود! آرایش خاصی نداشتم، یعنی دیگه حوصله‌ی آرایش کردن نداشتم؛ ولی زیر چشمم از بی‌خوابی سیاه بود، با یک کم آرایش سعی کردم بپوشونمش. ما زن‌ها غم‌هامون رو زیر آرایشمون پنهان می‌کنیم، زیر لاک ناخنمون یا حتی رنگ موهامون.

یک شومیز سفید که گل‌های ریز قرمز داشت رو انتخاب کردم، دامن کوتاه مشکی جذب که تا روی رونم بود رو پوشیدم، شومیزم رو توی دامنم بردم. ساپورت مشکی‌ام رو پام کردم و کفش پاشنه بلند مشکی‌ام رو از توی کمد بیرون آوردم. گوشواره‌هام رو انداختم، همین‌طور حلقه‌ام رو. عطرم رو به گردن و مچ دستم زدم و از اتاقم بیرون رفتم. پسرها هنوز خواب بودن، میز صبحانه‌ی مفصلی براشون چیدم، صداشون کردم. دیان با صورت نشسته از اتاقش بیرون اومد.

با دیدنم گفت:

- واو چه قشنگ شدی تارا!
خندیدم.

- قشنگ نه، خوشگل دیان!

لبخند زد.

- چه سخت! نمی‌تونم بگم.

خندیدم و صدای صبح به‌خیر سهند سرم رو برگردوند.

- خوب خوابیدی؟

همون جوری که چشم‌هاش رو می‌مالید، گفت:

- بد نبود، تو خوابیدی؟

- چه سوال مسخره‌ای، می‌دونی که نمی‌خواهم خصوصاً این که

غروب خوابیده بودم!

سرش رو تکون داد. سه نفری سر میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

- آگه به پرنسس خانم بر نمی‌خوره، پیش یک روانشناس برو!

- خوبم!

پوزخندی زد.

- آره کسی که دو ساعت هم در شبانه روز نمی‌خوابه، حالش عالی‌ه!

به حرفش، کنایه‌ای که توش موج می‌زد توجهی نکردم و به‌جاش قهوه‌ام رو خوردم. قوری رو برداشتم که باز هم بریزم، مچ دستم رو گرفت، نگاهش کردم.

- بسه تارا! تو خیلی همین‌طوری نمی‌خوابی، هی کافئین هم بخور!

چشم غره‌ای نثارش کردم و از سر میز بلند شدم.

- نوش جونتون!

از توی اتاقم کیف و کتابم رو برداشتم و پالتوم رو پوشیدم موهام رو صاف کردم. جلو در بودم که صداش رو شنیدم:

- امشب شیفتی؟

- او هوم، فعلا.

دیان چشمکی بهم زد و من هم لبخندی به اون. در رو بستم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

بعد از یک ساعت و نیم درس گوش دادن و نت برداشتن، با صدای "خسته نباشین" بزرگر، بلافاصله سرم رو، روی میز گذاشتم! سها خندید.

- پاشو خانم دکتر، یک چیزی بخوریم، من ضعف کردم شدید!

همون جوری که سرم رو میز بود، گفتم:

- به خدا دلم می‌خواد خفه‌اش کنم!

- کی رو؟

- بزرگر رو دیگه.

خندید.

- چرا پیرمرد رو؟ اون که درسش رو می‌ده میره، تو دیر می‌ای به اون بدبخت چه؟

- باشه سها خانم شما طرف اون رو بگیر!

سرم رو از روی میز بلند کردم. شب‌نم که تا اون موقع بیرون کلاس به یکی از پسرهای کلاس جزوه می‌داد، اومد.

- باز هم تو دیشب تا صبح بیدار بودی؟

- بله!
- مرگ، دفعه‌ی دیگه جدا باید بری درس رو حذف کنی!
- نه دیگه قول میدم تکرار نشه!
- چشمکی بهش زدم و به پسره اشاره کردم.
- ببینم شیطان خبریه؟
- به بازوم مشت کوبید.
- چرت و پرت نگو! یک جزوه‌ی ساده بود.
- خندیدم.
- والا من و امیرعلی هم از یک جزوه‌ی ساده شروع کردیم.
- سها خندید.
- کوله‌ام رو، روی دوشم انداختم. همه باهم از کلاس بیرون اومدیم.
- تا کلاس بعدی چه‌قدر وقت داریم؟
- به ساعتش نگاهی انداخت.
- حدودا یک ساعت.
- اوکی پس بریم کافه یک چیزی بخوریم!
- سها موافقت کرد و شب‌نم گفت کار داره و ازمون جدا شد. جوری که بشنوه بلندتر داد زدم:
- با اون پسره قرار داری؟
- خندید و دورتر شد و دستی تو هوا برامون تکون داد. سها نیشگونی از بازوم گرفت.

- آخ دردم گرفت!

- حقیقه، آخه تو دانشگاه داد می‌زنی؟ آبرو برام نداشتی تارا!
لبخندی زدم.

- کیهان چه‌طوره؟

- خوبه سلام می‌رسونه.

- امیر خوبه؟

- ای، بد نیست.

از دانشگاه بیرون اومدیم و به ماشین بابا رسیدیم. سها با دیدنش گفت:

- ماشین عمو رو آوردی؟ چه‌طوری اجازه داده؟!

دزدگیر ماشین رو زدم.

- آره، عمو جان جناب‌عالی جلوی ماشین من پارک کرده بودن، از اون‌جا که بنده وقت نداشتم با ماشین جناب احتشام بزرگ دانشگاه اومدم.

خندید و سوار شد، آینه‌ها رو تنظیم کردم و راه افتادم. به کافه رسیدیم و پارک کردم. دزدگیر ماشین رو زدم و پیاده شدیم. عینکم رو بین موهای لختم گذاشتم، نشستیم و طبق معمول سها چون رژیم داشت، فقط یک تست کوچیک سفارش داد؛ ولی من از اون جایی که عاشق غذا خوردن بودم با سفارش‌هام میز رو پر کردم. به محض رسیدن سفارش‌هام، با ولع شروع به خوردن کردم. سها با تعجب نگام می‌کرد.

- چیه؟ اگه می‌خوای بخور!

چشم غره‌ای رفت.

- نه‌خیر؛ من مواظب هیکلم هستم، تارا بسه یک ساعته داری

می‌خوری؛ سیر نشدی؟ تو پس فردا عروسیته می‌خوای چاق شی؟

- عزیزم خودت می‌دونی که من هیکلم رو فرمه، حسودی نکن!

بذار غدام رو بخورم، درضمن مهم امیرعلی که پسندیده.

خندید، بی‌حیایی نثارم کرد. به لطف من کلاسمون رو دیر رسیدیم

ولی خیلی خوش گذشت.

تارا

بیمار آخرم ویزیت کردم. گوشی‌ام رو از گردنم باز کردم، آخرین

سفارشات رو به پرستار بخش کردم.

سرم درد میکرد، رفتم تو پانسیون. از تو کدم مسکن برداشتم و با

آب خوردم.

سوفیا هم‌کارم بود که اومد تو به انگلیسی گفت:

- سرت درد می‌کنه؟

- آره خیلی.

- برو خونه! امشب من جات وایمیسم.

لبخندی به روش زدم.

- نه عزیزم خوب می‌شم.

- جدی میگم تارا، من امشب کاری ندارم تو برو خونه! خسته

شدی. درضمن تو خیلی جای من وایسادی

تشکر کردم و گونه‌اش رو بوسیدم.

روپوش سفیدم رو درآوردم و گذاشتم تو کمد، وسایلم رو از تو کمد برداشتم و درش رو بستم.

باز تشکر کردم و ازش جدا شدم. نیمه‌های راه رو پرستار اومد و ازم چندتا امضا گرفت.

پالتوم رو پوشیدم، موهام رو پشت گوشم انداختم و راه افتادم. هوا خیلی سرد بود، کاش کلاهم همراهم بود! این‌طوری نمی‌شد. علاوه بر خونه‌ی مستقل حتما ماشین هم می‌خواستم. رفت و آمد هم زیاد و خسته کننده بود و هوا هم سرد.

با تاکسی رسیدم جلوی در خونه، کرایه رو پرداخت کردم و با آسانسور رفتم بالا.

کلید رو انداختم تو قفل و در رو باز کردم. خیلی سخت باز می‌شد، خراب شده بود. باید به سهند می‌گفتم فکری واسه‌اش می‌کرد. پالتوم رو درآوردم. برق‌ها خاموش بود، بچه‌ها نرسیده بودن. نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم، تا اومدنشون دو ساعت وقت داشتم. رفتم تو اتاق؛ یک تاپ سفید و با جین کوتاه پوشیدم، کفشم رو با کتونی سفیدم عوض کردم و رفتم شופاز و شومینه‌ی خونه رو زیاد کردم.

حالا باید فکری به حال شام می‌کردم. در یخچال رو باز کردم؛ خداروشکر همه‌چیزش رو داشتیم واسه درست کردن بیف استراگانف.

پیش‌بندم رو بستم و مشغول شدم. پیاز رو ریختم تو ماهیتابه و زیرش رو روشن کردم. گوشتی‌ام زنگ می‌خورد؛ از گاز دور شدم و به صفحه‌ی گوشتی نگاه کردم، سها. حوصله نداشتم، ریجکت کردم و به کارم رسیدم. میز شام رو چیدم.

پیش‌بندم رو باز کردم و آشپزخونه رو مرتب کردم. با صدای دیان لبخندی زدم، چه‌قدر این پسر رو دوست داشتم. - اوم، تارا بوی غذات همه‌جا پیچیده! -
اخم کردم.

- تو که دیشب گفتی من همه‌اش بهتون فست فود میدم.

موهام رو از صورتم زد کنار.

- آی جاست کیدینگ دارلینگ.

خندیدم.

- برو لباس‌هات رو عوض کن تا سهند بیاد با هم شام بخوریم!

- به فرانسوی بگو تا برم!

خندیدم.

- میدونی که نمی‌تونم دیان.

- این همه تمرین کردیم تارا!

- خوب خیلی سخته، دیان قبول کن همون یک‌ذره هم که می‌فهمم

به‌زوره به خدا!

- از فارسی واسه من سخت‌تر نیست. ببین الان حرف می‌زنم!

- تو باهوشی هانی!

- مسخر هم می‌کنی؟ از تو بیشتر نه. تو اون همه کتاب پزشکی خوندی هفت سال عمومی و حالا هم تخصص قلب، تو بهترین دانشگاه کانادا اون هم بورسیه!

- خب هرکسی تو یک چیزی قویه، تو تو یادگیری زبان فوق العاده‌ای دیان! تو الان سه تا زبان رو به خوبی می‌تونی حرف بزنی و بفهمی. من تو زبان خنگم، انگلیسی به زور ولی تو پزشکی خوبم. خندید.

- باشه موافقم؛ ولی با اون تیکه‌ی سه تا زبان نه! من هنوز نمی‌تونم فارسی خوب حرف بزنم، خیلی لجه دارم.

- ولی خوب می‌فهمی، حرف‌های من رو سهند رو نمی‌فهمی؟
- چرا، همه رو.

رفت و تو پیچ راهرو گم شد، من هم زیر گاز رو کم کردم. مثل این‌که امشب از اون شب‌هایی بود که سهند دیر می‌اومد. نشستم پای تی وی.

تارا

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و وسایلم رو برداشتم، دزدگیرش رو زدم. از پله‌ها رفتم بالا در رو باز کردم.
- من اومدم.

مامان بود که از آشپزخونه داد زد
- چه خبرته تارا؟

- واقعا چه استقبال گرمی!
- کجا بودی تا الان؟
- مادر من دانشگاه، بعدش هم سها رو رسوندم ترافیکه غروبه پنجشنبه‌اس تهرانه خب طول می‌کشه دیگه
- باشه حالا، برو لباس‌هات رو عوض کن بیا شام!
- اکی.
- از پله‌ها رفتم بالا، در اتاق تینا باز بود.
- عیلق سلام. من بزرگ‌ترم‌ها تینا؛ من سلام کنم بهت؟!
- ببخشید تارا حواسم نبود!
- می‌دونم حواس نیست، حواس به چیه؟
- یکی از کتاب‌هام نیست.
- حتما تو مدرسه جا گذاشتی یا کلاس کنکورت یا پیش مشاورت.
- آره ولش کن! از بس گشتم خسته شدم.
- پاشو بابا رو صدا کن، خودت هم بیا شام اون هم ولش کن!
- منتظر جوابش نشدم، رفتم تو اتاقم لباس راحتی‌ام رو پوشیدم و موهام رو با کش بالای سرم بستم و رفتم پایین.
- همه سر میز بودن، به بابا سلام کردم.
- بابا: امروز چه‌طور بود تارا؟
- مثل همیشه بود.
- باز دیر کردی؟

- بابا جون خوب خواب موندم دیگه!

- از دست تو خانوم دکتر!

خندیدم

- با امیر حرف نزدی؟

- چرا! هم دیشب هم امروز خوب بود، سلام رسوند.

- سلامت باشه.

مشغول خوردن شام شدیم، بعدش هم تینا رفت سراغ درسش چون کنکوری بود، کلا مراعاتش رو می کردیم. منم ظرف ها رو گذاشتم تو ماشین و آشپزخونه و میز رو مرتب کردم.

داشتم می رفتم تو اتاقم که بابا صدام کرد.

- جان؟

- فردا میای بیمارستان؟ کلاس داری؟

- بله، جراحی.

- خوبه! قبل این که بری اتاق عمل، بیا کارت دارم.

- چشم، امر دیگه آقای دکتر؟

خندیدم.

- کم شیطونی کن! برزگر رو بی چاره کردی، پیرمرد هر روز

زنگ می زنه شکایت می کنه از دستت.

خندیدم.

- چشم.

رفتم تو اتاقم و در رو بستم. اسکایپم رو روشن کردم؛ حالا وقت صحبت کردن هرشبم اون هم تصویری با امیر بود.
(تارا)

با صدای چرخش کلید تو قفل به خودم اومدم؛ سهند سلام داد و رفت تو اتاق که لباس هاش رو عوض کنه، من هم غذا رو کشیدم و دیان رو صدا زدم. هردو منتظر سهند نشستیم. اومد و دست هاش رو با دستمال خشک کرد.

- چی کار کردی تارا؟!!

- کاری نکردم، خودم هوس کرده بودم.

- اِ؟ بالاخره شما هوس غذا کردین؟

واسه شون کشیدم و یک ذره هم واسه خودم، مشغول شدم. دیان همه اش درحال تعریف کردن ازم بود، سهند بیشتر ساکت بود که صدام زد.

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم: بله؟

- ازم دلخوری؟

- نه.

- پس هستی. تارا من تو رو می شناسمت، بزرگت کردم. وقتی از یکی ناراحتی و می خوای دروغ بگی نگاهش نمی کنی.

- واسه ات مهمه؟

- آره تو مهمی، ناراحتی ات مهمه، غمت مهمه، خوشحالی ات مهمه

تارا، مهمه واسه من.

- مهم بودم اون حرف رو نمی‌زدی.

- کدوم حرف رو؟

- همین که برگردم. می‌دونی که اذیت می‌شم.

- بالاخره که چی تارا؟ تا آخر عمر که نمی‌تونی برنگردی، می‌تونی؟

- آره میتونم.

- نه تارا تو نمی‌تونی. تو همه‌اش غمگینی، دیگه هیچ چیزی خوشحالت نمی‌کنه، من ازت دارم می‌ترسم.
- خوبم سهند.

- نه نیستی، تارا من تمام حالت‌های تو رو خط به خط حفظم. تارایی که یک دانشگاه از دستش کلافه بودن از شیطنت‌هاش، تارایی که با یک بستنی خوشحال میشد، همه‌اش می‌خندید. حالا وقتی یک لب‌خند کوچیک می‌زنه تو دلم میگم آخیش خندید. اگه از نظر تو این خوبه، من حرفی ندارم.

پاشدم از سرمیز بشقابم هم برداشتم.

- قفل در رو عوض کن! به زور باز میشه، دیگه نمی‌تونم بازش کنم.

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت.

- من درمورد قفل در حرف زدم؟

- حوصله ندارم.

- باشه هر وقت حوصله داشتی با هم حرف می‌زنیم.

میز رو جمع کردم و آشپزخونه رو مرتب، زودتر از همیشه رفت که بخوابه.

رفتم تو تراس با یک تاپ فقط. برف می‌اومد، خیلی سرد بود. داشتم به حرف‌هاش فکر می‌کردم؛ بعضی وقت‌ها باید گوش‌هات رو بگیری که حقیقت رو نشنوی که نفهمی راست می‌گفت. دیان اومد ژاکتش رو انداخت رو شونه‌هام، بوی عطر همیشگی‌اش رو می‌داد.

- خوبی تارا؟

- آره خوبم.

- نمی‌خوام تو کارهات دخالت کنم تارا؛ ولی سهند راست میگه، تانری و با واقعیت روبه‌رونشی حالت خوب نمی‌شه. تو می‌خوای همیشه یک زن غمگین بمونی؟ نمی‌خوای از ته دل بخندی؟ نمی‌خوای خوب بشی؟

- من

- تو می‌ترسی تارا. این کار تو یک جور فراره، فقط داری خودت رو گول می‌زنی.

سیگارش رو روشن کرد؛ زیاد نمی‌کشید، فقط وقتی عصبی بود، پس الان عصبی بود.

- دیان!

- جون؟

- من نمی‌خوام عصبی بشی.

- نیستم، فقط از تو یک انتظار دیگه‌ای دارم. از تو یک زن قوی همیشه تو ذهنم بوده، یک زنی که همه‌ی مشکلاتش رو خودش پشت سر گذاشته پس خودت رو دست کم نگیر فقط همین مونده که روبه رو شی باهاش.

- بریم تو، سرده.

- موافقم خانوم دکتر!

لبخند زدم و شب به‌خیر گفتیم و رفتیم هرکدوم تو اتاق‌هامون.
(تارا)

صفحه‌ی اسکایپ رو باز کردم. تصویرش اومد رو صفحه؛ یک چهره‌ی خسته، یه تیشرت مشکی تنش بود.

- سلام زندگی!

- سلام عشقم!

- خوبی؟

- بد نیستم، تو خوبی؟

- داغونم، خیلی خسته.

- چرا عشقم؟

- یک بیمار اورژانسی داشتیم؛ وضعش خیلی وخیم بود، خسته شدم.

- عزیزم یک‌ذره استراحت می‌کردی.

- نه همین که با تو حرف بزنم خوب میشم.

خندیدم و یک بوس واسه‌اش فرستادم.

- خب تو چه خبر؟

- هیچی، امروز باز هم دیر رسیدم؛ برزگر کلی غر زد.
خندید، از همون خنده‌ها که چال گونه‌ش مشخص می‌شد، از
همون‌هایی که گوشه‌ی چشمش چروک میشد.

- تقصیر توئه که خواب می‌مونم همه‌اش، فردا عمل دارم.

- باشه، قول میدم امشب بذارم زود بخوابی.

خندیدم

- مامانت این‌ها چیزی نمی‌گن؟

- چرا میگن خسته شدیم باید زودتر عروسی بگیریم و از اون‌جور
حرف‌ها دیگه.

- شرایط من رو که می‌دونی زندگی؟

- من می‌دونم؛ ولی خانواده هم نمی‌تونن بیشتر از این صبر کنن،
میگن مردم حرف درمیارن.

- خب من چی‌کار کنم؟ من شبانه روز دارم تلاش می‌کنم، درس
می‌خونم که زودتر این کوفتی تموم شه برگردم ایران ازدواج کنیم و
مطب بزنم.

- می‌دونم عزیزم؛ ولی خب من هم دلم واسه‌ات تنگ میشه. الان دو
ساله که نیستی، فقط یک‌بار اومدی ایران.

- من دلم واسه‌ات تنگ نمی‌شه؟ من نمی‌خوام برگردم؟

آهی کشیدم و یک‌ذره از کارها و درس‌هامون حرف زدیم، خوابم

گرفته بود.

- امیر علی؟

- جونم؟

- من برم بخوابم؟

- آره زندگی، من هم برم یک کم استراحت کنم که فردا امتحان دارم.
بوسی واسه‌اش فرستادم و در لپ‌تاپ رو بستم.
چراغ‌های اتاق رو خاموش کردم و رفتم تو تختم، خیلی زود خوابم
برد.

تارا

امروز شیفت صبح بودم، صبح زود بیدار شدم و از خونه زدم
بیرون.

دوست نداشتم سهند رو ببینم تا بحث دیشب رو باز پیش بکشه.
از پنجره‌ی بیمارستان بیرون رو می‌دیدم؛ همه‌جا از برف سفید شده
بود، دو روز بود بی‌وقفه می‌بارید.

ماگ قهوه‌ام دستم بود، دیگه سهند نبود که گیر بده قهوه نخورم،
آروم می‌کرد.

گوشی‌ام رو برداشتم از رو میز شماره‌ی کیهان رو گرفتم جواب
نداد، دیگه داشتم منصرف میشدم و تماس رو قطع می‌کردم که
صداش تو گوشم پیچید:

- جونم تارا؟

- سلام.

- احوال خانوم دکتر بی معرفت! تو نمیگی دلمون واسهات تنگ میشه ؟ نه زنگی نه هیچی. تازه دیروز سها زنگ زد جواب ندادی.
- ببخشید عزیزم، خوبم از سها عذرخواهی کن! کار داشتم.
- این حرف ها چیه ؟ دلمون واسهات خیلی تنگ شده وگرنه که کاری نبود.

- منم.

- خب چه خبر؟

- هیچی زنگ زدم واسه کارهای طلاق، کیهان داری چی کار می کنی؟ چرا این قدر طول کشید؟ الان دوساله!

- ببین تارا باید خودت بیای، تو از هیچی خبر نداری.

- یعنی چی؟ مگه تو از من وکالت نداری؟

- چرا ولی... .

- دیگه ولی نداره، دوساله نتونستی طلاق من رو بگیری؟ بابا من کلی برنامه دارم. قراره بعد تخصصم خونه بگیرم مطب بزنم کار پیدا کنم، ماشین بخرم، هزار و یک برنامه ی دیگه.

- یعنی تو می خواهی اون جا بمونی؟

- آره چرا که نه؟ من این جا آرامش دارم، چیزی که تو ایران نداشتی.

- تارا یعنی تو هیچ وقت بر نمی گردی؟!

- نمی دونم کیهان هیچی نمی دونم، من فقط می خوام اون طلاق کوفتی من رو بگیرم.

- باشه تارا آروم باش تو، باید مفصل حرف بزنی با هم، باید بیای ایران تارا!

- وای کیهان من حرفی ندارم، من طلاق می‌خوام.

- دو سال گذشته، سه‌ه‌ند می‌گه تارا دیگه اون آدم سابق نیست، تارا خیلی عوض شده نمی‌شناسیش وقتی ببینیش، ولی هنوز هم لجبازی.

- شماها که ازم نمی‌خواین طلاق نگیرم؟

- نه ولی می‌گم یک چند روز بیا ایران همه‌چیز رو خودت ببین بعد تصمیم بگیر! چیز بدی ازت می‌خوام؟

- به سها سلام برسون کیهان! خدا حافظ.

منتظر جوابش نشدم و تماس رو قطع کردم. داشتم خفه می‌شدم، بلوز یقه اسکی‌ام رو آوردم پایین که بهتر نفس بکشم.

صدای پیچ بیمارستان بلند شد، داشت من رو صدا می‌زد. سریع ماگم رو گذاشتم رو میز و گوشی‌ام رو تو جیبم. گوشی پزشکی‌ام رو برداشتم و راه افتادم.

(تارا)

صبح با صدای تینا از خواب بیدار شدم. لباس فرم سرمه‌ای مدرسه تنش بود، داشت مقنعه‌اش رو صاف می‌کرد.

- پاشو تارا دیرت میشه باز!

- باشه بیدارم، میرم دوش بگیرم.

رفت از اتاقم بیرون و من هم پاشدم دوش گرفتم و مسواک زدم.

موهام رو سشوار کشیدم بافتم، خیلی بلند شده بود تا کمرم، باید یکم

کوتاهشون می‌کردم.

یک مانتو سرمه‌ای کوتاه که آستینش خم مچ داشت با شلوار سرمه‌ای کوتاه جذب برداشتم با مقنعه و کیف و کالج مشکی.

آرایش کاملی کردم و عطر رو زدم. جزوه و کلاسور و گوشی‌ام و وسایلم رو انداختم تو کیفم.

آخرین نگاهم تو آینه به خودم انداختم؛ پوست سفید و قد تقریباً بلند و هیکلی که به‌زور باشگاه رو فرم بود و زیاد لاغر نبودم. چشم و ابرو و موهای بلند مشکی که هیچ‌وقت رنگشون نکرده بودم، بینی‌ای که چهار سال پیش عمل کرده بودم و خیلی خوشگل شده بود. لب‌های متوسط، صورت کشیده و گونه‌های که همه فکر می‌کردن تزریق کردم.

در کل قیافه‌ام خوب بود به‌نظر خودم. حلقه و ساعت رو انداختم، دیگه داشت دیر می‌شد. از اتاق زدم بیرون. با صدای صبح به‌خیر بلندم همه برگشتن سمتم و جوابم رو دادن. داشتن صبحانه می‌خوردن،

نشستم سر میز.

بابا: چه عجب شما یک‌بار دیرت نشده!

تینا خندید بابا از جاش بلند شد و تینا هم که با بابا می‌رفت مدرسه، از جاش بلند شد و خدافظی کردن و رفتن.

چند دقیقه بعد من هم بلند شدم و سوار ماشینم شدم و رسیدم بیمارستان؛ رفتم تو اتاق پدرم.

- اجازه هست آقای احتشام؟
- منتظرت بودم، بیا تو!
- رفتم تو و در رو بستم و نشستم رو صندلی جلوی میزش.
- چیزی می‌خوری بگم بیارن؟
- نه فقط زودتر کارتون رو بگین، باید برم اتاق عمل.
- بسیار خب بابا جان، نمی‌خواستم جلوی مادرت چیزی بگم چون به اندازه‌ی کافی خودش ناراحت هست. واسه همین خواستم این‌جا حرف بزنیم.
- خب؟
- زمانی که امیر علی اومد خواستگاری‌ات یادته؟
- بله بابا جون به‌خاطر این‌که از همه نظر با هم فرق داشتیم شما مخالف بودین و هنوزم هستین؛ ولی من پای انتخابم وایسام.
- خوبه که هنوز هم سر حرفت هستی، ولی من کاری به این ندارم.
- پس چی؟
- من بهش گفتم که دوست ندارم دخترم زیاد عقد کرده بمونه، سریع درس و کار و خونه‌اش رو آماده کنه برید سر زندگی‌تون. تو خانواده‌مون رسم نیست؛ ولی اون تو رو گذاشت و رفت. جواب دوست و آشنا رو ما چی بدیم؟
- بابا جون یک‌ذره دیگه تحمل کنین تخصصش تموم شه، میاد عروسی می‌گیریم. شما که می‌دونین نرفته که بمونه، بورسیه شد مجبور بود بره.

- من این حرف‌ها حالی‌ام نیست. تارا تا حالا به‌خاطر تو با همه‌چیز این پسره کنار او مدم، از خانواده و نداریش با همه‌چیش فقط به تو احترام گذاشتم. حالا خودت درستش کن! من و مادرت نمی‌دونیم تا کی به همه جواب سر بالا بدیم.

- اما... .

- اما نداره تارا، حرف من تموم شد. یک‌ذره به فکر آبروی ما هم باش! همون‌طور که ما به تو احترام گذاشتیم و اون رو به عنوان دامادمون پذیرفتیم، تو هم به ما احترام بذار این قضیه رو درست کن.

- باشه.

کیفم رو برداشتم و حرصم رو سر در بی‌چاره خالی کردم و با تمام قدرت بستمش. رفتم تو پانسیون و روپوش سفیدم رو پوشیدم و رفتم اتاق عمل.

(تارا)

در رو به‌زور باز کردم؛ لعنتی باز عوض نکرده بود! با حرص بوت بلندم رو درآوردم و انداختم گوشه‌ی اتاق، پالتو و اون یقه اسکی مزخرف هم همین‌طور، داشتم خفه می‌شدم توش. یک شلوار کوتاه اسلش طوسی و کتونی مشکی و تیشرت یقه هفت مشکی پوشیدم. موهام از یک طرف بلند بود و از یک طرف کوتاه‌تر، فقط تا روی گوش‌هام می‌رسید و به‌خاطر همین جمع نمی‌شد.

اعصابشون رو نداشتم، با یک پایپیون سعی کردم از جلو صورتم جمعشون کنم. بر خلاف بیرون خونه گرم بود. رفتم تو آشپزخونه؛ باید یک کاری میکردم که آروم بشم که حواسم پرت بشه. پیش‌بند رو بستم، حوصله درس خوندن نداشتم. تارای دوسال پیش وقتی عصبی بود چی کار می‌کرد؟ یادم نمیاد؛ ولی الان آشپزی می‌کنه.

خنده داره، مسخره‌است، مثل خانوم‌های کدبانو و خونه‌دار که تمام دغدغه‌شون اینه که برنجشون شفته نشه شده بودم. حواسم رو با آشپزی پرت می‌کردم، چیزی که تارای دوسال پیش حتی خوشش هم نمی‌اومد. نگاهی به محتویات داخل یخچال انداختم؛ چندتا تخم مرغ و آرد رو از یخچال درآوردم، می‌خواستم کیک درست کنم.

این سومین بار بود؛ دفعه‌ی اول تولد اون بود که کیک زیادی شیرین شده بود، دل رو می‌زد ولی اون به‌خاطر این‌که ناراحت نشم تا آخر خورد. دومی هم تولد دیان بود، همی‌نجا از ترس این‌که دل رو نزنه و شیرین نشه اصلاً شکر نریخته بودم. امیدوارم بار سوم لااقل خوب از آب دربیاد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم که تارا احتشام که به‌زور پاش رو توی آشپزخونه می‌داشت، حالا با آشپزی کردن آروم بشه. آرد و شکر رو با هم مخلوط کردم. بالاخره که چی؟ باید می‌رفتم؛

کیهان از پیشش برنی او مده تو این دوسال واسه طلاق. نمی دونم ازم چی می خواد که اون طلاق کوفتی ام رو نمیده.

با حرص تخم مرغ ها رو شکوندم تو کاسه، این قدر محکم هم می زدم که ریخت رو پیشبندم. کاسه رو گذاشتم روی کابینت و نشستم کف آشپزخونه گریه کردم.

چند وقت بود گریه نکردم؟ چند وقت بود همه چیز رو ریخته بودم تو خودم؟ چه قدر اون جا نشسته بودم؟

دست های دیان رو شونه ام بود تکونم می داد، نگاهش کردم.

- تارا خوبی؟!

- دیان!

- جان؟

- طلاقم رو نداده.

(دوباره به گریه افتادم بغلم کرد)

- هیس تارا بسه! فکر کردی سهند و من می داریم طلاق تو نده؟

- نمیده، کیهان نتونسته از پیشش برنیو مده بعد دوسال.

- چی می خواد یعنی؟

- نمی دونم؛ کیهان چیزی نگفت.

- پاشو تارا برو یک دوش بگیر سر حال شی! من هم این جا رو

مرتب می کنم و شام امشب با من. می دونم مثل مال تو نمی شه ولی خوبه.

رفتم تو اتاقم و وان رو پر آب کردم.

(تارا)

از اتاق عمل اومدم بیرون؛ دستکشم رو درآوردم و ماسکم هم همین‌طور. حلقه‌ام رو گذاشتم رو روشویی و دست‌هام رو ضدعفونی کردم. سها اومد کنارم.

- خوبی تارا؟

- آره خیلی!

خندید.

- باز چی شده؟

- هیچی؛ پدر و مادر عزیزم میگن چرا امیر علی رفته؟ بیاد و ما رسم نداریم و این حرف‌ها.

- خب راست میگن دیگه تارا الان سه سال شده که شماها عقدین.

- فکر می‌کنی من خوشحالم؟ من دوست دارم؟ یا راضی‌ام از این وضعیت؟

- چی بگم والا.

- ولی خب نمی‌تونم بهش فشار بيارم. اون همین‌جوری به‌زور داره اون‌جا رو تحمل می‌کنه، بعد من هی برم رو مخش؟ بگم عروسی می‌خوام؟ خب نمیشه که.

- راست می‌گی، تموم میشه دیگه. اون هم داره شبانه‌روزی درس می‌خونه.

- همون دیگه، بدبخت خودش تو فشاره من هم هی غر بزنم که دیوونه میشه.

- ناراحت نشو خواهری، حرص هم نخور! با عمو و زن عمو هم این قدر جر و بحث نکن، خب اون ها هم مادر و پدرن، حق دارن.
- باشه.

- آفرین. بدو الان بریم یک قهوه بخوریم! شبنم هم الان میاد.

- شبنم کجاست راستی؟

- اون ظهر جراحی داره؛ ولی گفت تو راهه، داره میاد بیمارستان.
- خوبه!

نشستیم تو پانسیون. قهوه ریختم، شروع کردم به خوردن. خیلی نگذشت که شبنم اومد؛ نفس- نفس میزد.

سها: خوبی؟

- وای آره؛ کل راه رو دویدم.

- چرا خب؟

- واسه این که اون پسره گیر داده، از اون روز تو کلاس نمی خواستم ببینمش.

با سها دوتایی زدیم زیر خنده.

- زهرمار، نخندین!

- وای از دست تو، شبنم بده مگه؟

- خیلی بده، این چیه آخه؟ شماها با امیر علی و کیهان باشین بعد من با این؟

(این قدر از لحن و حرص خوردنش و تصورشون کنار هم خندیده بودم فکم درد گرفته بود).

- بمیری شبنم، خفه شو!

- والا به خدا، گیر داده ول کن هم نیست پسره، یک جزوه دادم.

- دیدی گفتم شبنم خانوم همه چیز از جزوه شروع میشه؟

- وای راست میگی! حالا چی کارش کنم بچه‌ها؟

(رفت سمت کمدش و مانتوش رو با روپوش سفیدش عوض کرد؛

داشت دکمه‌هاش رو می‌بست. اومد سمت میز و نشست).

ماگم رو برداشت و از قهوه هم خورد.

- بدبخت شدم نه؟

- والا پسر بدی هم نیست، مگه نه سها؟

- کوفت تارا!

خنده‌ام رو جمع کردم و گفتم:

- بهش بگو نامزد داری یا یکی رو دوست داری، میره خودش. از

اون پسر آویزون‌ها نیست که.

- جدا؟

- آره بابا باشخصیته، معلومه میره. بذار زودتر تکلیفش رو بدونه.

- میشه باهام بیاین؟ نمی‌تونم تنهایی.

سها: وای یک لشکر آدم بیایم بگیم که چی؟

- راست میگه، تنها بری بهتره شبنم.

- باشه پس من برم تا قبل کلاس.

گونه‌ی جفتمون رو بوسید و با عجله رفت. دوباره برگشت و به من

نگاه کرد.

- تو خوب نیستی، امروز شیطننت نمی‌کنی و آرومی، یک چیزی شده. اومدم باید تعریف کنی!

خندیدم: دیوونه.

بالاخره رفت و من هم پاشدم و رفتم تو بخش.

(تارا)

یه تیشرت و شلوار پوشیدم. موهام رو شونه کردم، حوصله‌ی سشوار کشیدن نداشتم. سردم بود، ژاکتم رو، روش پوشیدم و رفتم تو هال. دیان مشغول درست کردن غذا بود؛ لبخندی بهش زدم. نگاهی به پیش‌بندم که قلب‌های ریز روش داشت کردم.

- بهت میاد.

خندید: واقعا؟

- عالی شدی!

نشستم رو صندلی جلوی شومینه، به سوختن چوب نگاه می‌کردم؛ ولی حواسم نبود، انگار تو این دنیا نبودم.

دیان جلوم وایساده بود؛ ماگم رو گرفته بود جلوی صورتم، ماگ خودش هم دستش بود.

چشمک زد.

- تو چه فکری هستی؟

نشستم رو صندلی کنارم و ماگ رو داد دستم.

- هیچی.

- دوساعته دارم صدات می‌کنم جواب نمیدی، اون وقت میگی هیچی؟
- داشتم به حرف‌هاتون فکر می‌کردم.
- خب؟ تصمیم گرفتی؟
- نمی‌دونم، خیلی گیجم. فکر کنم حق با تو باشه دیان، من می‌ترسم برگردم.
- از چی؟
- از همه‌ی چیزهایی که چشم‌هام رو بستم و دوسال پیش اومدم این‌جا، از چیزهایی که به قول تو فرار کردم.
- تارا زندگی همینه، دیدن چیزهایی که خیلی وقت‌ها توقعشون رو نداری یا دوستشون نداری.
- زندگی واسه من همیشه سخت بوده، همیشه رو سر بالاییه.
- ماگش رو گذاشت رو میز و سرم رو گذاشت رو سینه‌اش.
- تارا دیگه بهش فکر نکن! دیگه بهت اصرار نمی‌کنیم، قول میدم.
- هروقت آمادگی‌اش رو داشتی برگرد.
- موهام رو بوسید. موهایش رو که با کش جمع کرده بود، باز کردم و به هم ریختمشون.
- خندید، بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. همون جوری که موهایش رو می‌بست و غر میزد؛ اومد تو آشپزخونه.
- من نمی‌دونم این کار واسه تو چه فایده‌ای داره؟
- چه کاری؟
- همین که موهای من رو به هم بریزی.

- خوشم میاد.

دولا شد که هم قدم بشه، قدش بلند بود. موهام رو به هم ریخت.
صدای آخ گفتم بلند شد.
خندید.

- It was retaliation .

(تلافی بود)

مشتی به بازویش زدم و از کنارش رد شدم. رفتم تو اتاقم و کتاب
مورد علاقه‌ام رو برداشتم از قفسه‌ی کتاب‌هام، شروع کردم به ورق
زدن.

سه‌ند نیومد، کارش طول کشیده بود تو شرکت؛ من و دیان با هم شام
خوردیم، البته با کلی شوخی و خنده.
الان وقت تصمیم‌گیری آینده‌ام نبود؛ الان موقع‌اش نبود، نباید فکر
می‌کردم.

بعد شام ظرف‌ها رو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم.
دیان رفت و خوابید من تا صبح به فکر حساب کردن پس اندازم
بودم. باید می‌رفتم دنبال خونه؛ هرچند که با پسرهای زندگی کردن
واسه من لذت بخش بود؛ ولی به هر حال من یک مهمون ناخونده
بودم که دوسال بود که نظم زندگی‌شون رو به هم ریختم و جاشون
رو تنگ کرده بودم. این حقیقت بود، هرچند تلخ.

(تارا)

با سر و صدای بیرون از خواب بیدار شدم. عصبی بودم؛ یک روز

تعطیل بودم و تو خونه می‌خواستی بخوابم، با این سر و صدا محال بود.

دست و صورتم رو شستم و موهام رو با کش جمع کردم و با همون قیافه خواب‌آلود و تاپ و شلوارک از پله‌ها رفتم پایین.

بله درست حدس زدم، زن عمو و سها اومده بودن. رو به سها کردم.

- خواب نداری سر صبحی؟ یک روز تعطیلیم مثلاً.

مامان: !! تارا زشته یعنی چی؟ ببخشید سها جون.

سها: می‌شناسمش زن عمو خودتون رو ناراحت نکنین!

رو به من کرد و گفت: خونه‌ی عموم اومدم، به تو چه؟

زن عمو رو بغل کردم و بوسیدم.

زن عمو: تارا جان عروسی کی به سلامتی؟

مامان: نگو لیلا جان که دلم خون!

پوف کلافهای کشیدم.

- مامان جان میشه این بحث رو تمومش کنین؟

- همیشه همینی تارا، همیشه دوست نداری با واقعیت روبه‌رو بشی.

زن عمو که غریبه نیست؛ بگو چرا عروسی نمی‌گیرین؟

- به‌نظر شما چرا مامان؟ امیر علی نیومد؛ گفت عروسی بگیریم بعد

با هم بریم آلمان درس بخونیم و برگردیم، هان؟ شما چی گفتین؟

گفتین نه تا تخصص نگرفته عروسی بی‌عروسی، حالا هم که داره

به خواسته‌ی شما درس می‌خونه دیگه مشکلتون چیه؟ فکر کردین

من از این وضعیت خوشحالم؟ از دوری‌اش خیلی داره بهم خوش

می‌گذره؟ الان نباید سر خونه و زندگی خودم باشم؟

زن عمو: پاشو سها تارا رو ببر بالا من با زن عمو حرف دارم،
بس کنین دیگه!

دستی به مو هام کشیدم و رفتم بالا تو سرویس صورتم رو آب زدم
خنک بشم، داغ کردم یک لحظه.

سها نشست رو تخت.

سها: خوبی؟

سر تگون دادم. همین جوری نشسته بودم که یک دفعه چشم هام بیدلیل
پر اشک شد.

- تارا جونم، ببینمت! گریه واسه چی خواهی؟

- نمی‌دونم؛ بی‌خودی.

- من می‌دونم؛ دلت واسه امیر تنگ شده آره؟

- میشه نشه؟

- من میرم بیرون باهات حرف بزن آروم شو!

رفت و در هم بست. گوشی ام رو برداشتم و اسمش رو لمس کردم و
تماس برقرار شد؛ صدای خسته و گرفته اش پیچید تو گوشم.

- زندگی ام چه طوره؟

- خوب نیست.

- چرا؟ چیزی شده؟ باز مامانت این‌ها؟

- نه، دلم واسه ات تنگ شده.

(زدم زیر گریه)

- تارا! قربونت بشم خوبی عشقم؟ من هم دلم واست تنگ شده، گریه نکن عصبی میشم!

- باشه.

- قول بده دیگه گریه نکنی تا یک خبری بدم!

- قول.

- آفرین! نمی خواستم بهت بگم، می خواستم سوپرایزت کنم؛ ولی دلم نیومد گریه کنی. من آخر هفته میام ایران.

از جام پاشدم

- چی؟!

- یواش دختر کر شدم! خوشحال نشدی؟ تولد تیناست خواهر خوب یادت رفته؟ بهانه‌ی خوبیه که بیام. مرخصی گرفتم و میام خانومم رو ببینم.

تقریباً داد زدم:

- وای! امیر عالی‌ه، بدجنس باید زودتر میگفتی!

خندید از همون خنده‌هایی که عاشقش شدم.

یک‌ذره دیگه حرف زدیم و قطع کرد. سها اومد تو بهش گفتم.

- عالی‌ه که دیوونه!

- آره دلم ضعف رفت براش. وای سها باورت میشه یادم رفته بود

تولد تیناست؛ ولی اون یادش بود؟

- من زنگ زدم گفتم بهش که بیاد مهمونی.

- مهمونی؟

- آره نداشتی که بگم از صبح قاطی کردی، قراره یک مهمونی بزرگ بگیریم چون امسال تینا کنکور داره حالش خوب نیست زیاده، قراره سوپرایزش کنیم. من مامانم اومدیم اینجا که حرف بزنیم و کارها رو انجام بدیم، الان دارن لیست مهمون و غذاها رو مینویسن.

- خب چرا کسی به من چیزی نگفت؟

- نمی‌داری که خانوم دکتر.

با هم رفتیم پایین و شروع کردیم به برنامه‌ریزی واسه کارها. با کلافگی دست تو موهام کشیدم، کل اتاقم رو به هم ریخته بودم. با چشم اتاق رو دیدم، نبود! به دست چپ نگاه کردم؛ خالی بود از حلقه‌ی ازدواجم، خالی بود از نشونه‌ی تعهدم، تعهد به کی؟ پوزخندی روی لبم نقش بست. دیرم شده بود؛ مهم بود برام؟ جوابی نداشتم که بدم. اگه مهم نیست، پس چرا الان بی‌حلقه نمی‌رم بیرون؟ اون که نیست، من که دارم طلاق می‌گیرم.

مگه تو آخرین ملاقاتمون نگفتم ازت متنفرم؟ مگه نگاه پر از نفرتم رو ندید؟ پس من لعنتی چرا دوساعته دارم می‌گردم تا حلقه‌ام رو پیدا کنم؟ چرا بی‌حلقه نمی‌رم بیرون؟ چرا؟

نشستم روی زمین و دولا شدم؛ زیر تخت رو دیدم، نبود. برای بار هزارم کشوها رو و کیفم رو گشتم،

نبود. باید برم عینش رو سفارش بدم تا برام بسازن، این دیگه پیدا نمی‌شد.

غمگین به خودم تو آینه نگاه کردم؛ حلقه‌ام چه شکلی بود؟ خنده داره
یک زن ندونه حلقه‌ی ازدواجش چه شکلیه؟ خنده داره که با اینکه
همه‌اش تو دستم بوده یادم نیست چه شکلی بوده؟
جای خالی‌اش تو دستم بهم دهن کجی می‌کرد. از کی این همه
بی‌تفاوت شده بودم؟ از کی یادم نمی‌اد حلقه‌ام چه شکلیه؟
صدای سهند رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

- چیزی شده؟!

- نه.

اومدم از بغلش رد شدم که از اتاق برم بیرون بازوم رو گرفت.

- بگو چی شده؟!

- حلقه‌م نیس... (با بغضی که نمی‌دونم از کجا اومده گفتم)

پوزخند زد.

- مهمه؟

(سوالی بود که دوساعته دارم بهش فکر می‌کنم و جوابی براش
نداشتم)

خیلی دیرم شده بود. بی‌توجه بهش و بدون این‌که جوابش رو بدم،
بازوم رو از دستش بیرون آوردم و از کنارش رد شدم.

بارونی کرم رو پوشیدم، موهام رو مرتب کردم و کیف قهوه‌ای
گوچی‌ام رو برداشتم. خواستم برم از در بیرون که صدام زد:

- تارا!

برگشتم و نگاه کردم به تیله‌های مشکی‌اش. دستش رو آورد بالا، تو

دستش حلقه‌ام بود.

- دیشب که از سرکار برگشتم؛ رفتم آشپزخونه یک چیزی بخورم.
دیر وقت بود، شماها تو اتاقتون بودین؛ دیدم کنار سینک ظرفشویی،
واسه این‌که گم نشه برداشتم که صبح بهت بدم که دیدم دنبالش
می‌گردی. احتمالاً موقع شستن ظرف‌ها از دستت درآوردی یادت
رفته.

(راه رفته رو برگشتم و حلقه‌ام رو ازش گرفتم و تو دستم جا
دادمش)

- مرسی سهند!

تلخ لبخند زد. به اندازه کافی دیرم شده بود، فوراً از خونه زدم
بیرون. زیر برف تا بیمارستان قدم زدم،
نگاهی به حلقه‌ام انداختم.

(تو دلیل حماقت‌هامی، تو دلیل...) لبخند زدم.

هیچ وقت نمی‌خوام گمت کنم که یادم بمونه... .

صدای پیچ بیمارستان که من رو صدا می‌زد؛ من رو از افکارم جدا
کرد.

(تارا)

برنامه‌ریزی واسه خرید و لیست مهمون‌ها تموم شد، مامان باهام
سرسنگین بود. قرار شد من و سها برای خرید لباس بریم بیرون.
ریملم رو با وسواس روی مژه‌های بی‌حالتم کشیدم، سها داشت تو
کمد لباس‌هام دنبال مانتو می‌گشت که بیوشه.

- تارا!

همون جوری که تو آینه رژم رو می زدم، بدون این که نگاهش کنم
گفتم:

- هوم؟

- کدوم؟

مجبور شدم برگردم سمتش، دوتا مانتو دستش بود.

- لیمویی به تره.

- اکی.

پاشدم و لباس هام رو عوض کردم و وسایلم رو ریختم تو کیفم.

سوییچم رو برداشتم و زدم از اتاق بیرون.

سها تو حیاط منتظر بود. داشتم از خونه می رفتم بیرون که سها گفت
گوشی اش تو آشپزخونه جامونده، ببرم.

راه رفته رو برگشتم، بی توجه به مامان که مشغول آماده کردن شام
بود؛ گوشی رو از رو کانتر برداشتم. خواستم برم که بازوم رو
گرفت.

- ازم دلخوری؟

جوابی ندادم

- مادر که شدی این ها رو می فهمی تارا، من نگران تو و زندگیت فقط
همین، همه اش به خاطر خودته این سخت گیری ها.

- کاش به جای این همه نگران بودن یکم به من و خواسته هام
احترام می داشتین! یا نه اصلا یک کم درکم کنین.

- به خواسته‌ها احترام نداشتیم؟! تارا وقتی اومدی گفتی اون پسر رو دوستش داری با این‌که هیچ جوره این خانواده به ما نمی‌خورن قبول کردیم؛ این احترام نیست؟
- آره قبول کردین ولی هر روز سرکوفت امیرعلی تو سر می‌زنین؛ سر کوفت این تفاوت‌ها، از این‌ها خسته‌ام.
- منتظر جواب نشدم و از کنارش رد شدم و رفتم بیرون؛ سها کنار ماشین وایساده بود
- چرا دیر کردی؟ همون رو بود گوشی‌ام.
- میگم بهت، تو بشین! (سوییچ رو به طرفش گرفتم)
- چرا؟
- حوصله ندارم.
- رفتم و رو صندلی شاگرد نشستم کنارش؛ اون هم دیگه سوال نکرد و سوار شد. کمربندش رو بست و آینه رو تنظیم کرد.
- بیشتر مسیر به بیرون نگاه می‌کردم و اون هم رانندگی بدون حرف فقط موزیک، سکوت فضای ماشین رو می‌شکست.
- گوشی‌اش زنگ خورد؛ دست بردم و صدای ضبط رو کم کردم.
- سلام عزیزدلم!
- از لحنش میشد فهمید کیهان پشت خطه. چه قدر خوبه که با هم خوبن و هم‌دیگه رو این قدر دوست دارن!
- آره شام خونه عموییم، زود بیا! اذیت نکن کیهان، دیر نیای زشته!
- اشاره کردم سلام برسونه.

- تارا سلام می‌رسونه، عزیزم من پشت فرمونم بعدا حرف می‌زنیم،
باشه فعلا.

تماس رو قطع کرد و بهم نگاه کرد.

- جان؟

- خوبه که تو مشکلات من رو نداشتی!

- تارا خیلی داری بزرگ می‌کنی همه‌چیز رو! می‌دونم کلافه‌ای، هم
از دست زن عمو هم امیرعلی ولی به خدا همه‌اش از رو دلتنگیه!
آخر هفته بیاد همه‌چیز یادت میره.

تلخ لبخند زدم.

- امیدوارم.

تا رسیدن به پاساژ دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم.

تازه از شیف‌ت برگشته بودم؛ خسته بودم. روی تخت دراز کشیده
بودم و کتاب مورد علاقه‌ام رو می‌خواندم.

صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد، سوفیا بود؛ تنها دوست و همکار من
توی اتاوا. تماس رو وصل کردم.

با اون لجه شیرین گفت:

- تارا!

- بله؟

- خوبی؟

- آره تو خوبی؟

- امشب می‌خوایم با آرش یکم خوش بگذرونیم؛ تو هم حاضر شو

بیایم دنبالت!

- نه نمی‌خواد سوفیا! اصلا حوصله جاهای شلوغ رو ندارم؛،
خودت که می‌دونی.

- نه نیار! بدو حاضر شو، یک ساعت دیگه پیشتم.

- آخه....

تماس رو قطع کرد. این دختر به شدت شاد و دیوونه بود؛ من رو یاد
تارای دوسال پیش می‌انداخت.

ناچار و از سر اجبار بلند شدم و دوش سر- سری گرفتم.

سوفیا خودش انگلیسی بود ولی شوهرش آرش ایرانی بود و بعد
از دواج او مده بودن کانادا.

با آرش زیاد احساس صمیمیت نمی‌کردم؛ حس خوبی بهش نداشتم
ولی به‌خاطر سوفیا مجبور بودم به این تحمل، دوست خوبی برام
بود.

آرایش ملایمی کردم و رژ پررنگ قرمزم رو بعد مدت‌ها زدم.
موهام رو سشوار کشیدم چون کوتاه بود نیازی نبود کاری کنم،
خودش حالت داشت؛ یک طرف کوتاه و یک طرف بلندتر تا روی
گردنم.

پیرهن مشکی‌ام که تا زانوم بود و رو به زحمت پوشیدم. کسی نبود
که کمک کنه، پسر ها خونه نبودن. زیپش از پشت بسته می‌شد؛ اگر
اون بود واسه‌ام می‌بست، همیشه همین کار رو می‌کرد. غمگین به
خودم تو آینه نگاه کردم.

دست‌هام رو مشت کردم. قوی باش تارا! تا این‌جا از پس زندگی بدون اون براومدی، از این به بعد هم می‌تونی.

رژم رو تمدید کردم. کیف دستی کوچیک رو برداشتم، کفش‌های پاشنه بلند مشکی و پالتوی مشکی‌ام رو برداشتم.

واسه پسرها یادداشت گذاشتم که نگرانم نشن، چسبوندم رو در یخچال. در رو قفل کردم و سوار آسانسور شدم و بعد یک دقیقه پیاده شدم، سوفیا و آرش تو ماشین منتظرم بودن. برف می‌بارید رو موهای مشکی‌ام، چه تضادی!

سلام و احوال بررسی کردیم و نشستیم عقب. کل راه سوفیا راجع به بیمارستان حرف می‌زد و من وانمود میکردم که گوش میدم. از نگاه‌های آرش از توی آینه کلافه بودم، از دیدن عاشقانه‌هاشون عصبی می‌شدم؛ حسود نبودم ولی من رو یاد اونی که الان باید کنارم باشه و نیست می‌انداختن.

می‌دونستم قرار نیست شب خوبی رو بگذرونم. ترجیح می‌دادم الان جلوی شومینه و با یک ماگ قهوه‌ی تلخ شسته باشم به شعله‌های سرخ آتیش نگاه کنم و کتاب (صدسال تنهایی) ام رو بخونم، منتظر بچه‌ها بشم و بیان باهم شام بخوریم نه این‌که این‌جا یاد اونی که نباید بیوفتم.

بالاخره رسیدیم، پیاده شدیم. پشیمون بودم از رنگ سرخ رژم؛ سعی کردم با خوردنش کم رنگش کنم، معذب بودم.

رفتیم تو، شلوغ و پر سر و صدا. پالتو هامون رو درآوردیم و سر
میزی که رزرو شده بود نشستیم.
- تو حالت خوبه؟

سرم هم درد می‌کنه. چیزی نگفت؛ قدرشناسانه به سوفیا نگاه کردم
و سعی کردم با دیدن دختر و پسرهایی که می‌رقصن و موزیک
حواسم رو پرت کنم.

خریدمون رو کردیم؛ حالم بهتر بود. ساعت هشت بود که رسیدیم
خونه.

کیهان و بابا و عمو رو کاناپه نشسته بودن و گرم صحبت کردن.
فقط برای ثانیه‌ای کیهان رو جای امیر علی گذاشتم؛ کاش اینجا بود!
کاش مامان و بابای من همون قدر که کیهان داماد عموم رو دوست
داشتن، داماد خودشون هم دوست داشتن و همون قدر بهش احترام
میداشتند! کاش....

صدای عمو من رو پرت کرد تو این دنیا؛ لبخندی زدم.

عمو: احوال خانوم دکتر شیطون ما چه‌طوره؟

- خوبم عموجون.

تو آغوشش فرو رفتم و بوسیدمش، با بابا روبوسی کردم.

سها بالاخره رضایت داد و از بغل کیهان که فقط از صبح ندیده

بودش بیرون اومد؛ من امیر علی رو یک سال بود ندیده بودمش.

با کیهان احوال پرسی کردم و رفتم بالا. تینا تو اتاقم بود؛ داشت از

تو کتابخونه‌ام دیکشنری بر میداشت.

- هلو تارا!

خندیدم بهش، صورتش استخوانی شده بود.

- خوبی تینا؟

- نه زیاد.

- چرا؟

- داریم به کنکور نزدیک میشیم.

خندیدم و بغلش کردم.

- تو خواهر منی‌ها! قبولی بهترین رتبه و دانشگاه شوخی که نیست؛

یک سال زحمت کشیدی شبانه روز.

دیکشنری رو از دستش گرفتم.

- بسه! از صبح درس خوندی. الان همه پایین منتظرن، زشته بدو

بریم!

- آخه نداره، بدو!

مانتو و شالم رو درآوردم و تیشرت و جین کوتاهم رو با کتونی

پوشیدم، موهام رو بالای سرم جمع کردم و با هم رفتیم پایین.

مامان و زن عمو تو آشپزخونه بودن؛ سها کنار کیهان نشسته بود،

من و تینا هم رو کاناپه نشستیم.

سها اشاره کرد برم کنارش، نشستم.

- جانم؟

آروم در گوشم گفتم:

- راستی سهند پنجشنبه میاد!

چشم‌هام از حدقه زد بیرون.

تارا: جدی؟!

- وای آره. این قدر ضایع بازی درنیار! همه فهمیدن درباره چی

حرف می‌زنیم، حتی تینا.

سعی کردم عادی باشم.

- وای چه قدر دلم واسه داداشم تنگ شده.

- منم، سهند کلا بی‌معرفت شده.

- نگو این طوری! گرفتار درس و کاره دیگه، اون هم مثل امیر علی.

سرم رو تگون دادم.

- وای سها خیلی خوشحالم که دوتا از مهم‌ترین آدم‌های زندگیم رو

قراره ببینم.

- ای جونم، ایشالا این دوری‌ها زودتر تموم بشه!

- ایشالا.

مامان میز شام رو چید، صدامون کرد؛ همه نشستیم و مشغول شدیم.

از هیجان اشتها نداشتم؛ همه‌اش فکر پنجشنبه بودم و دیدنشون. سهند

واسه من فراتر از یک پسر عمو بود؛ یه دوست، یک پشتیبان. کلی

کمک کرد تا خانواده‌ام راضی به ازدواج من و امیر بشن، همیشه

پشتم بوده، بهترین دوستمه.

خوشحالم که بعد چند سال قراره ببینمش، خوشحالم که تینا بعد مدت‌ها

قراره بهش خوش بگذره و شاد باشه، خوشحالم که امیر میاد.
شام رو تو یک جو شاد خوردیم؛ خیلی بهم خوش گذشت.

سوفیا و آرش مشغول رقصیدن بودن؛ خسته بودم، سرخوش
می رقصیدن. سه ساعت بود که نشسته بودم و تماشاگر بودم.
خسته و کلافه بلند شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم. کلافه و
خسته بودم، گرم بود. رفتم سمت راهرویی که منتهی به سرویس
بود؛ این جا رو می شناختم. جمعیت رو کنار زدم و دست و صورتم
رو شستم، موهام رو صاف کردم و خواستم برم که در باز شد و
آرش اومد تو؛ از کنارش خواستم رد بشم که مانع شد و جلوی در
وایساد.

- خوبی؟

(لحنش مضمّنز کنندس واسم)

- برو کنار! می خوام برم بیرون.

سرخوش خندید. ترسیده بودم؛ حالت تهوع داشتم، چیزی نخورده
بودم.

- چون اون نیست ناراحتی؟

(آب دهنم رو به زور قورت دادم)

نه... ..

با لحن تمسخر آمیزش میگه:

- الان از کجا معلومه که اون به تو وفاداره؟ بعد تو به کی وفاداری؟

به کسی که نیست؟ به کسی که معلوم نیست چی کار می‌کنه؟ به کسی داری ازش جدا میشی؟ اون که نمی‌فهمه تو این‌جا چی کار می‌کنی.

- وفاداری من ربطی به بودن یا نبودن اون نداره!

فاصله‌اش رو باهام کم می‌کنه، اختلاف قدمون با کفش‌های پاشنه بلند من زیاد نیست؛ از سهند و دیان کوتاه‌تره، حتی از اون.

موهای خرمایی و چشم‌های آبی‌اش که شده کاسه‌ی خون.

- می‌دونستی تو تنها کسی هستی که می‌تونی امشبم رو به گند بکشی؟

نگاهم رو از نگاهش برمی‌دارم، بدم می‌اد. فاصله‌اش رو کمتر می‌کنه؛ می‌ترسم ازش. نفس‌هام به شماره می‌افته، حالت تهوع‌ام

بیشتر. چرا

کسی نمی‌اد؟ اون قدر صدا زیاده که نمیان. چرا سوفیا متوجه نبود ما همیشه و نمی‌اد شوهرش رو ببره؟

- تا حالا کسی بهت گفته رژ قرمز چه قدر بهت می‌اد؟

(آره اون گفته بود. لعنت به همه‌تون! از همه‌ی رژهای قرمز دنیا متنفرم.)

دست‌هام رو مشت کردم و ازش فاصله گرفتم. سنگینی نگاهش آزارم میده، خودم رو مچاله می‌کنم تو نبودنش.

می‌اد جلو و دستم رو می‌بوسه، با تمام زورم به سمت در هلش میدم.

ازش جدا میشم؛ حالا با بغض و صدای بلندتر میگم:

- من به کسی که نیست و به قول تو معلوم نیست با کیه و کجاست و

به این حلقه‌ی لعنتی و به کسی که دارم ازش جدا میشم وفادارام؛
اون وقت تو به دوست من که بیرون این جاست نمی‌تونی وفادار
باشی؟

از بوی خیانت حالم به هم می‌خوره.

- منتفرم از همه‌تون که فقط بلدین خیانت کنین!

نمی‌تونم بمونم، بهت زده نگام می‌کنه. از جلوی در هولش میدم کنار
و میرم بیرون؛ از میون جمعیت میرم سمت میز و کیفم رو
برمیدارم.

سوفیا میاد کنارم؛ به انگلیسی میگه:

- کجا بودی؟ آرش کجاست؟!

- نمی‌دونم. دارم میرم؛ حالم خوب نیست. ببخشید شبتون رو خراب
کردم.

به فریادهاش که میگه (بمون) توجه‌ای نمی‌کنم که نمی‌دونه چرا

میرم و نمی‌خوام بشنوم. میرم و از اون فضا دور میشم.

هوا سرده یا من سردمه؟ نفس می‌کشم؛ انگار اون تو هوایی وجود
نداشت، اکسیژنی نبود.

پالتوم رو می‌پوشم و با یک تاکسی می‌خوام سریع‌تر برم خونه. بعدا
باید به سوفیا بگم، همه‌چیز رو.

هوا رو می‌بلعم تو ریه‌هام. سردم بود؛ سرم رو تکیه میدم به شیشه‌ی
ماشین. خوشحالم که تموم شد،

خوشحالم که تو راه خونه‌ام.

بالاخره روز موعود رسیده بود؛ روزی که قرار بود امیر و سهند بیان بدجنس‌ها گفته بودن فرودگاه نریم، حتی ساعت پروازشون هم نمی‌دونستیم.

تینا از صبح خونه‌ی دوستش بود و قرار بود با هم بیان؛ خبر نداشت که سوپرایز بشه. از صبح چندتا خانوم برای پذیرایی و تمیز کردن خونه اومده بودن کمکون.

کارهای خونه تقریباً تموم بود. کیک و میوه و شیرینی و غذاها رو از بیرون آورده بودن؛ میز و صندلی و گل آرایه پایین هم تموم شده بود.

لباسی که واسه تینا خریده بودم رو گذاشتم تو اتاقش، حالا نوبت آماده شدن بود؛ می‌خواستم امشب عالی باشم و بی‌نقص.

چیزی به اومدن مهمونها نمونده بود. دوش گرفتم و موهام رو فر کردم و حالت دادم. آرایشم رو کامل کردم و پیرهنی که با سها خریده بودم رو پوشیدم؛ پیرهنی که مشکی بود و آستین سه ربع داشت و یقه‌اش بسته بود و تا زانوم بود و پشتش باز بود.

موهام رو از یک طرف ریختم که پشتم مشخص باشه. لاک قرمز رو روی ناخن‌های بلندم کشیدم؛

منتظر شدم تا خشک بشن. کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌ام رو پام کردم و عطر رو به گردنم و مچ دستم و پشت گوشم زدم، ساعت و حلقه

و دست‌بندم رو انداختم، رژ قرمز رو تمديد کردم.

سر و صداهاى پايين نشون مى‌داد که کم- کم مهمون‌ها اومده بودن.

من چون ميزبان بودم زشت بود آگه دير مى‌رفتم.

نگاهى به خودم تو آيه انداختم؛ همه‌چيز خوب بود.

از تاق بيرون رفتم و در رو بستم، آروم از پله‌ها پايين رفتم؛ با چشم دنبالش گشتم، نبود! مثل بادکنكى که بادش خالى شده بودم.

لبخند مصنوعى زدم و شروع کردم به احوالپرسى از همه. کنار سها و کيهان و ايسادم.

- چى شده تارا؟! -

- هيچى، دير نکرده؟ -

(نگاهى به ساعت مچى‌اش انداخت) .

- نه بابا هنوز سرشبه.

کلافه به جمعيت نگاه کردم. چرا عقربه‌ها حرکت نمى‌کردن؟ انگار پاى عقربه‌اى لنگ ميشه وقتى دلى براى دلى تنگ ميشه.

دستى به موهام کشيدم و رفتم تو آشپزخونه آب خوردم. خانوم‌ها مشغول پذيرايى بودن.

از صداى موزيک خسته بودم، از آشپزخونه اومدم بيرون؛ در ورودى باز شد و ديدمش؛ با کت مشكى تک و پيرهن سفيد و شلوار مشكى همون قدر خوشتيپ.

نفسم داشت بند مى‌اومد. با مامان و بابام احوالپرسى کرد؛ مامان و باباش هم اومده بودن. گل و کادوى تينا رو گذاشت رو ميز.

پاهام قدرت جلو رفتن نداشت. لبخند شیرینی زد؛ از همون‌هایی که جون می‌دادم واسه‌اش.

نگاهم می‌کرد، می‌دونستم بدش میاد که تو جمع ببوسمش، می‌دونستم می‌خواد با یک دست ساده از کنارم رد بشه ولی دلم این حرف‌ها حالیش نبود؛ قدم‌هام رو تند کردم و بغلش کردم، ادکلنش رو بو کردم.

لاغرتر شده بود، دوست نداشتم این لحظه تموم بشه؛ دوست داشتم تا ابد زمان تو همین لحظه وایسه.

از خودش جدام کرد، زل زدم تو چشم‌های عسلی‌اش.
- تارا!

- جون دلم؟

- دلم واسه‌ات تنگ شده بود، خیلی!

- من خیلی بیشتر!

با شیطننت گفت:

- معلوم بود.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- والا به خدا. خوبه تنها نبودیم وگرنه الان بابا شده بودم.

- بی‌حیا!

خندید.

ازش جدا شدم تا با بقیه احوالپرسی کنه، خودم هم رفتم استقبال پدر و مادر شوهرم؛ البته واسه‌ام مثل مامان و بابای خودم بودن.

بغلشون کردم و چادر حاج خانوم رو از سرش برداشتم و مرتب تا کردم. دعوتشون کردم داخل تا پذیرایی بشن. سها اومد کنارم.

- لپ‌هات گل انداخته‌ها شیطون!

- آره، سهند هم بیاد دیگه خیالم راحت میشه.

کیهان و امیرعلی مشغول صحبت بودن؛ من هم رفتم و موهام رو مرتب کردم.

قفل در رو با هزار زحمت باز کردم. عصبی بودم، کلافه بودم. کفش‌هام رو پرت کردم یک گوشه. برق‌ها خاموش بود، احتمالا خواب بودن.

کیف و پالتوم رو انداختم رو کاناپه، آباژور رو روشن کردم؛ تو آینه نگاهم خورد به رژ قرمزم؛ با حرص پاکش کردم. رفتم تو آشپزخونه و نوشیدنی مورد علاقه‌ام رو برداشتم. - تارا!

دیان بود که اومد. با موهای بلند آشفته‌اش داشت تیشرتش رو تن می‌زد. نشست رو کاناپه کنارم. - خوبی؟

(خیلی خوب بودم)

- تارا عزیزم چته؟! اتفاقی افتاده؟

- دستی به موهام کشیدم.

- آرش اذیتم کرد و یکسری حرف‌های مزخرف بهم گفته.

- چی؟! -

- می‌گفت: (چرا بهش وفاداری؟)

- تارا تو دوستش داری؟! -

جوابی نداشتم بهش بدم.

- گف با یکی دیگه‌ست.

- مهمه؟

- آره مهمه چون من به این حلقه‌ی کوفتی بعد دو سال پایبندم، من بدون حلقه‌ام از این در نمی‌رم بیرون، با این‌که دارم جدا میشم، با این که دو....

جمله‌ام رو خوردم و عجیب بود که سهند بیدار نشده! احتمالا آرام‌بخش خورده و خوابیده.

سرم درد می‌کرد ولی دست برنداشتم؛ می‌خواستم یادم بره، می‌خواستم امشب و دو سال پیش رو از ذهنم پاک کنم، می‌خواستم روزی که رفتم به اون مطب لعنتی از یادم بره، اه!

- دیدی می‌خواستی بگی دوستش نداری و نتونستی؟ پس داری.

دستم رو گرفت و کشون - کشون به سمت اتاقم برد.

بوی ادکلنش من رو یاد کسی می‌انداخت که دیگه نیست، همون قدر گس. بعد دو سال خوب بوی ادکلنش رو یادمه.

و دوش رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت؛ من هم با همون لباس‌ها رفتم زیر دوش. سردم شد، می‌لرزیدم، گریه کردم دیگه جون نداشتم، داد زدم، هق - هق کردم.

دوش رو بستم، می‌خواست مطمئن بشه که خوبم. تا توی اتاق اومد گفتم:

- می‌تونم لباس‌هام رو خودم بپوشم.

رفت بیرون و لباس‌هام رو عوض کردم. لبه‌ی تخت نشستم؛ چند دقیقه بعد با ماگ قهوه و عسل اومد کنارم نشست.

- واسه‌ات خوبه، بخور با مسکن و آرام‌بخش!

- ممنون.

موهام رو بوسید.

- بهتری؟

- آره.

قهوه و قرص‌ها رو خوردم.

- می‌خوام بخوابم؛ ببخشید بد خوابت کردم.

- مهم نیست. حالت بد شد صدام کن!

لبخند زدم، کمک کرد رو تخت دراز بکشم و پتوم رو روم کشید، آباژور رو خاموش کرد و رفت. خیلی زود خوابم برد؛ اثر قرص‌ها بود. سرم درد می‌کرد؛ اشک‌هام بی‌صدا ریختن.

امیر علی مثل همیشه آروم بود. کنار کیهان وایساده بود و داشتن حرف می‌زدن.

مهمون‌ها رسیده بودن و شب‌نم هم اومده بود. بالاخره در باز شد و سه‌نند اومد؛ زودتر از همه دویدم و رسیدم دم در استقبالش. زن عمو

و عمو او مدن و قربون صدقه‌اش رفتن، سها با دیدنش اشک شوق ریخت.

هیچ تغییری نکرده بود؛ همون طوری بود جذاب و با وقار. کادوی تینا رو داد دستم.

با بقیه‌ی فامیل احوالپرسی کرد. چراغ‌ها رو خاموش کردن، وقت رقصیدن بود. دیگه کم- کم تینا میرسید.

می‌دونستم امیر علی از رقص خوشش نمیاد، اصرار نکردم. به جاش دست سهند رو گرفتم؛ رفتیم وسط.

- امیر علی ناراحت نشه؟

- چی؟ نمی‌شنوم.

(صدای موزیک اون قدر زیاد بود که صداش رو نمی‌شنیدم).

رفتم جلوتر و دم گوشم دوباره تکرار کرد، خندیدم.

- امیر علی تو رو دوست داره، می‌دونه که رابطه‌مون چه جوریه، از تو ناراحت نمیشه.

- آخه با نگاهش داره قورتمون میده.

دنباله‌ی نگاهش رو گرفتم و دیدمش؛ همه‌ی حواسش به من بود.

قبل این که بخوام حرفی بزنم موزیک تولدت مبارک پخش شد؛ شمع و فشفشه‌ها روشن شد، تینا اومده بود پس.

با اومدنش صدای دست و سوت بلند شد، از تعجب چشم‌هاش گرد شده بود؛ مخصوصا که سهند و امیر رو دید.

یکی- یکی بغلش کردیم و تبریک گفتیم. با خودم کشوندمش بالا تو

اتاقش و در هم بستم.

- تارا!

- جونم؟

- خیلی خوشحالم، اصلا فکرش رو نمی‌کردم.

خندیدم.

- بدو که دیر شده خواه‌ری!

پیرهنی که واسه‌اش خریده بودم به عنوان کادو رو کمک کردم تنش

کنه، موه‌اش رو درست کردم. داشت آرایش می‌کرد که رفتم پایین

کنار بچه‌ها و ایسادم؛ امیر علی دستم رو گرفت.

شب‌نم: حالا چه لیلی و مجنون بازی درمیارن!

سها: والا، همین رو بگو!

لبخندی زدم.

تارا: دو ساله ندیدمش.

سها: حق داری عزیزدلم! من هم دلم واسه سهند یک‌ذره شده بود.

سهند خواه‌رش رو بغل کرد؛ من هم همین‌طور زندگی‌ام.

کیهان: چه‌قدر می‌مونین؟

سهند: من بلیت برگشت نگرفتم؛ فعلا هستم، کاری ندارم.

چشم‌هام از ذوق برق زدن.

سها: ای جونم! مامان چه‌قدر خوشحال میشه.

امیر علی: من پروازم پس فرداست.

تمام ذوقم کور شد.

کیهان: چرا این قدر زود!

امیر علی: امتحان دارم؛ همین هم که اومدم خیلی سخت بود، واسه
تینا و تارا اومدم فقط.

اخم کردم.

تارا: خیلی مشخصه که دلت واسه ام تنگ شده، واسه همین این قدر
زود میری!
سرم رو بوسید.

امیر علی: خودت می‌دونی شرایط من رو تارا.

آره می‌دونم. اعصابم خورد شده بود، از بغلش اومدم بیرون؛ رفتم
کنار تینا ایستادم؛ می‌خواست کیکش رو ببره و کادوهاش رو باز
کنه.

همه جمع شده بودن، کنارش بودم و فکرم خیلی دورتر از این فضا
حرکت می‌کرد.

با بدن درد شدید از خواب پریدم؛ سرم درد می‌کرد، تازه دیشب رو
یادم اومد. کش و قوسی به بدنم دادم،

بعد مدت‌ها خوابیده بودم. نشستم تو جام، به ساعت رو میزیم که
یازده رو نشون می‌داد نگاه کردم؛

ای وای خیلی دیرم شده بود! سریع شروع کردم به حاضر شدن.
ضربه‌ای به در اتاق خورد؛ همون‌طور که دنبال لباس‌هام تو کمد

می‌گشتم، گفتم:

- بله؟

دیان بود که اومد تو.

- صبح به‌خیر. کجا میری؟

- صبح به‌خیر، سرکار؛ دیرم شده، چرا بیدارم نکردی؟

- چون قرار نیست بری.

- یعنی چی؟

- یعنی این‌که امروز رو استراحت کن! زنگ زدم واسه‌ات مرخصی رد کردم.

- وای دیان چرا این‌کار رو کردی؟! حالم خوبه.

بی‌توجه شونه‌ای بالا انداخت و رفت از اتاق بیرون؛ من هم لباس‌ها رو روی تخت پرت کردم و رفتم دنبالش، میز صبحونه رو چیده بود.

می‌خواستم ازش بپرسم چرا سرکار نرفته؟ یادم اومد امروز تعطیلن، پس سهند کجا بود؟!

- دیان!

- هوم؟

- دیشب خیلی چرت و پرت گفتم؟ یادم نمیاد... خندید.

دیان: نه ولی عصبی میشی خوشگل‌تر میشی.

چشمکی بهم زد، لبخند زدم. نشستیم سر میز و شروع کردم به بازی کردن با صبحانه‌ام. حالت تهوع و سرگیجه‌ی بدی داشتم، می‌دونم برای دیشبه، عادت نداشتم بهش.

- ببخش دیشب اذیت شدی یا اگه چیزی گفتم. سهند که نفهمید...
حرفم تموم نشده بود که با حوله‌ای که دور تنش بود اومد سر میز و نشست.

- چی رو نفهمیدم؟

- هیچی.

دیان مشغول خوردن صبحانه‌اش شد.

- چرا امروز نرفتی سرکار؟

همون جوری که سرم پایین بود گفتم:

- سرم درد می‌کرد.

از سر میز پاشد و همون جوری که داشت می‌رفت سمت اتاقش گفت:

- آخه دروغ هم بلد نیستی بگی تازه دیان هم شریک جرمش می‌کنه.

رفت و تو پیچ راهرو گم‌شد. چرا من رو از حفظ بود؟ چرا من رو خط به خط می‌شناخت؟ عصبی شدم و فنجون نیمه کاره‌ی قهوه‌م رو گذاشتم روی میز.

باید امروز به سوفیا می‌گفتم همه‌چیز رو، نمی‌خواستم بهش خیانت کنم.

دو هفته از تولد تینا گذشته بود؛ خیلی خوش گذشته بود. اون دو

روزی که امیر علی ایران بود، بهترین روزهای عمرم بود؛ همه‌اش رو باهم گذروندیم. دوباره دلم واسش تنگ شده بود ولی خداروشکر که سهند بود و مونده بود.

تو سلف دانشگاه نشسته بودم؛ سها غذاش رو گرفته بود و اومد کنارم.

- چی شده تارا؟

- تولد امیره.

- خب؟

- هیچی، نمی‌دونم چی واسه‌اش بخرم، چه‌جوری سوپرایزش کنم؟

- و این که کاری نداره دیوونه، کادوش رو بگیر؛ مرخصی هم

بگیر برو آلمان پیشش! هم سوپرایز میشه هم چند روز پیشش بمون بعد بیا.

- راست میگی‌ها.

چشم‌هام از خوشحالی برق زدن.

- آها، فقط شاید بهت مرخصی ندن.

- چرا؟!!

- چون شب‌نم رفته مرخصی؛ بعید می‌دونم دیگه به تو بدن.

- ای بابا چه وقت مرخصی گرفتن شب‌نم بود؟

- بابا اون هم گرفتاره؛ مامانش بنده خدا مریض شده افتاده تو خونه،

کسی نیست بهش برسه، باید شب‌نم می‌رفت. امروز صبح بدو- بدو

اومد مرخصی گرفت رفت، گفت از تو هم خداحافظی کنم.

- ای بابا اون هم گرفتاره، ایشالا مامانش خوب بشه.
- ایشالا.

قاشق رو برداشتم و با اشتها شروع کردم به خوردن. بعد از تموم شدن غذا من کلاس نداشتم و سها رفت سر کلاسش. با عجله ازش جدا شدم و سوار ماشین شدم و باید می رفتم بیمارستان و مرخصی می گرفتم؛

از دانشگاه مرخصی گرفته بودم.

با هزار التماس بابا قبول کرد که به استادهام حرف بزنه، اون هم واسه چند روز.

رفتم خونه و اینترنتی بلیت خریدم. مامان به شدت مخالف بود ولی من می خواستم بهترین تولد عمرش باشه.

فردا قرار شد با سها بریم خرید؛ بهش گفتم کسی چیزی نفهمه که کامل سوپرایز بشه، از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم.

کم- کم وسایلم رو جمع کردم. با امیر علی حرف زدم ولی چیزی نگفتم؛ حتی یک جوری وانمود کردم که انگار تولدش یادم نیست.

از خوشحالی شب خوابم نمی برد، از ذوق و شوق رفتن و موندن پیشش.

میز صبحانه رو جمع کردم. از کلنجار رفتن با خودم خسته بودم، بالاخره تصمیم گرفتم؛ به سوفیا زنگ بزنم و دعوتش کنم بیاد خونه. پسرها رفته بودن تنیس بازی کنن؛ بی توجه به اصرارشون برای

رفتن، ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و به سوفیا همه چیز رو بگم.

من نمی خواستم خیانت کار باشم ولی مطمئنم که رابطه شون خراب میشه. دو راهی سختی بود ولی تصمیم گرفتم آدم بد داستان من باشم تا این که یک عمر با عذاب وجدان عاشقانه های دروغینشون رو نگاه کنم.

صدای زنگ مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید؛ دستپاچه و با استرس در رو باز کردم؛ با یک دسته گل و صورت خندون تو قاب نگاهم جا گرفت.

سعی کردم لبخند بزنم، هرچند مصنوعی. بوسیدمش و توی آغوشم جا گرفت، دسته گل رو ازش گرفتم. داشت پالتو و کلاهش رو در می آورد، داشت در مورد سرمای هوا حرف می زد؟ نمی دونم.

با یک بافت سورمه ای و جین تیره نشست جلوی شومینه. یادم نمیاد پرسیدم ازش چی می خوره یا نه؟

به خودم اومدم داشتم ماگ ها رو پر از قهوه می کردم. توی سینی به همراه بیسکویت های محبوبم که سهند

می خرید گذاشتم و بردم. روبه روش نشستم؛ به سرخ و نارنجی های آتشین شومینه خیره بودم.

بالاخره بحث رسید به دیشب؛ به انگلیسی حرف می زد.

- خوبی تارا؟ دیشب چرا اونجوری رفتی؟ آرش ناراحت شد.

- سوفیا!

همون جوری که قهوه‌اش رو می‌خورد، نگاهم کرد.
- از اون خبری داری؟ تارا چرا چشم‌هات پراز اشکه؟ انگار مضطربی.

(چه قدر خوبه که همه اطرافیانم میدونن نباید اسمش رو جلوم ببرن) .

بالاخره قفل دهنم باز شد؛ گفتم همه‌چیز رو؛ از نگاه‌های آرش و ابراز علاقه‌اش، از همه چیزهای ممنوعه، از دیشب، از همه دیالوگ‌هامون، از خیانت.

شوکه نگاهم می‌کرد؛ حق داشت، درکش می‌کردم. بازوه‌اش رو گرفتم.

- سوفیا! عزیزم؟ خوبی؟

دستم رو پس زد، سیلی محکمی بهم زد. رو زمین نشستم و با چشم‌های پر اشک دستم رو گرفتم یک طرف صورتم که سیلی خورده و نگاهش کردم.

- آشغال! از اولش هم می‌دونستم واسه چی بهم نزدیک شدی؛ چون خودت تو زندگی‌ات زخم خوردی می‌خواستی زندگی من هم عین تو بشه، همیشه حسادت می‌کردی به رابطه‌مون. آرش من رو دوست داره، هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنه. باید می‌فهمیدم هدفتم از دوستی با من چیه، باید می‌فهمیدم یک زن تنها اومده این‌جا چه کارهایی بکنه. با سه‌ند و دیان هم رابطه داری؟
پوزخندی زد.

- آره دیگه مجانی که بهت امکانات نمیدن. شوهرت نمی‌دونه، بدبخت فکر می‌کنه این‌جا درس می‌خونی، هنوز طلاق نگرفتی. بدبخت اون، از اول هم می‌دونستم اون بی‌تقصیره، شاید هم شناختت که داره طلاق می‌ده. پات رو از زندگی من بکش بیرون، به شوهرم تهمت نزن آشغال!

رفت و در هم محکم به هم کوبید. قفل دهنم باز نمی‌شد، حالت تهوع داشتم. متهم شدم به چیزهایی که نبودم و ناحق بود و دم نزدم.

بالاخره روز رفتن رسیده بود؛ مامان هم‌چنان مخالف بود. چمدونم رو گذاشتم رو پاگرد که بابا بذاره صندوق عقب ماشین. قرار بود برسونت فرودگاه، اصرارم برای نی‌اومدنشون بی‌فایده بود. آخرین نگاهم رو به اتاقم انداختم؛ همه‌چیز رو برداشته بود. بلیت و پاسپورتم رو چک کردم. برای آخرین بار به خودم تو آینه خیره شدم؛ شومیز سورمه‌ای شلوار کوتاه و جذب قرمز و ونس سورمه‌ای و شال قرمز، آرایش بی‌نقص و کامل. در رو بستم و از اتاق رفتم بیرون؛ با تینا و مامان خداحافظی کردم. مامان کلی گریه کرد؛ ازش جدا شدم و سوار ماشین شدم، کلی سفارش کرد که مراقب خودم باشم.

با این ترافیک سنگین به موقع رسیدم. چمدون‌ها رو تحویل دادم و کارت پروازم رو گرفتم. کیهان و سها و سهند اومدن.

- چرا اومدین آخه؟

سها: شاید امیر نداشت تو برگردی، واسه آخرین بار ببینمت.
خندیدم، دیوونه‌ای به خدا.

سهند: مراقب خودت باش، زود بیا دلمون واسهت تنگ میشه دکتر جان!

کیهان: آره مراقب باش، حالا کار دستمون ندی!
با چشمک و شیطنت گفتم، نیشگونی از بازوش گرفتم.
شماره پروازم رو اعلام کردن؛ با عجله بوسیدمشون و خداحافظی کردم و رفتم و سوار هواپیما شدم. حس عجیبی داشتم، شماره صندلی‌ام رو پیدا کردم.

گوشی‌ام رو گذاشتم رو حالت هواپیما. نشستم سر جام، مهمان‌دار اومد و نکات ایمنی رو توضیح داد. کمر بندم رو بستم و کتابم رو برداشتم و شروع کردم به ورق زدن؛ از فکر کردن و استرس داشتن بهتر بود.

ساعت دو صبح بود، یک ساعت بعد خوابم برد و با شنیدن صدای مهمان‌دار که اعلام می‌کرد برای تیک اف کمر بندهامون رو ببندیم به خودم اومدم.

لباسم رو مرتب کردم و کمر بندم رو بستم. پنج ساعت بعد و بدون تاخیر فرودگاه برلین بودم.

خستگی سفر از یادم رفته بود، سریعاً چمدونم رو تحویل گرفتم و سوار تاکسی شدم و آدرسی که داشتم رو بهش دادم؛ اون هم نیم ساعت بعد جلوی یک برج نگه داشت.

پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم و کرایه رو حساب کردم، موهام رو مرتب کردم.

ساعت پنج صبح بود؛ هوا هنوز گرگ و میش بود.

رفتم تو ساختمون؛ از نگهبان طبقه و واحد رو پرسیدم.

با خواهش و التماس ازش کلید یدک رو گرفتم و کادو رو که یک

ساعت بود از توی چمدون درآوردم،

سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو فشردم، صدای آهنگ آنشرلی پخش شد.

به شماره واحد نگاه کردم، کلید رو انداختم و در رو باز کردم؛

صداش می‌اومد؛ بیدار بود پس،

احتمالا داشت می‌رفت دانشگاه. آروم چمدونم رو گذاشتم و رفتم

داخل. انگار مهمون داشت، پشیمون شدم سرزده اومدم.

در اتاقش نیمه باز بود؛ رفتم و با کادو تو دستم در رو باز کردم.

نمی‌دونم از رفتن سوفیا چه‌قدر گذشته بود، چند ساعت؟ من تو همون

حالت رو زمین نشسته بودم؛ بی‌هیچ حرکتی، بدون هیچ اشکی،

بدون دادی.

در باز شد؛ بچه‌ها با شوخی و خنده اومدن تو، خنده‌هاشون قطع شد.

سردم بود، گنگ نگاهشون می‌کردم.

سهند اومد طرفم، بازوم رو گرفت.

سهند: تارا خوبی؟ چیزی شده؟

جوابش فقط سکوت و نگاه بود.

دیان: تارا حرف بزن! اون زنگ زده؟ کسی پیشت بوده؟

بالاخره قفل دهنم وا شد؛ ادامه‌ی حرفم رو خوردم.

- اون بهم گفت خیانت‌کار، فکر کرد من با شماها... .

سهند: کی؟

دیان از موضوع دیشب خبر داشت.

دیان: سوفیا این‌جا بود؟

سهند: یکی به من هم بگه تو این خراب شده چه خبره؟

- گفت چون من زندگی‌ام خراب شد، می‌خوام زندگی‌اش رو خراب کنم.

سهند تکونم داد، با صدای بلندی گفت:

- تارا باتوام، بگو چی شده؟!

دیان بود که دست‌هاش رو به سختی از بازو هام جدا کرد، دردم گرفته بود.

دیان: بسه سهند! مگه نمی‌بینی حالش رو؟ من بهت توضیح میدم همه‌چیز رو. آروم باش! فعلا حال تارا مهم‌تره.

پوزخند عصبی زد و رفت تو بالکن. دیان زانو زد جلوم؛ چشم‌هام گره خورد به نگاه عسلی‌اش.

- حرف‌هاش مگه ارزش داره؟ هم تو خودت رو خوب می‌شناسی هم

ما، نیازی به اثبات خودت برای دیگران نداری، تارا خودت رو

عذاب نده این قدر!

- اون فکر می‌کنه من بهش خیانت کردم، این خیلی بده.
- به جهنم تارا! تو واسه من مهمی نه اون، نه فکرهای بچگانه‌اش.
سوفیا چشم‌هایش رو روی واقعیت بسته چون نمی‌خواد زندگی‌اش
خراب بشه، می‌خواد همیشه با اون توهم قشنگی که تو ذهنش ساخته
زندگی کنه.

- شاید اون داره کار درستی می‌کنه.

- یعنی چی؟

- واضح بود؛ شاید با توهم زندگی کردن خیلی بهتر باشه تا این‌که با
حقیقت تلخ زندگی کنی.

- می‌فهمی چی میگه تارا؟

- من دیگه خودم هم نمی‌فهمم.

بلند شدم و رفتم تو اتاق صورتم رو شستم؛ جای سیلی‌اش هنوز بعد
چند ساعت سرخ بود.

هوا تاریک شده بود. در اتاق محکم باز شد و سهند با چشم‌های به
خون نشسته اومد تو.

- اون عوضی چی‌کارت کرد؟

پس دیان واسه‌اش تعریف کرده بود. دیان سعی داشت آرومش کنه
ولی من سهند رو می‌شناسم، آروم نمیشه.

- با توام تارا! چرا خفه‌خون گرفتی؟

بهم نزدیک شد.

- کاری نکرد.

دستش رو کلافه برد لای موهاش.

- نه تورو خدا کاری هم بکنه. نامردم اگه جنازه اش رو امشب ندارم
رو دست زنش!

رفت از اتاق بیرون، به صدا زدن هامون توجه نکرد. می‌دونستم
آرش رو می‌کشه. سریع پالتوم رو پوشیدم و با دیان و با سرعت
رفتیم دنبالش.

در رو باز کردم و با لبخند رفتم تو. از چیزی که می‌دیدم شوکه
بودم؛ نفسم بند اومده بود، نمی‌تونستم حرکت کنم. کادو از دستم رو
زمین افتاد، انگار راه‌های تنفسیم بسته شده بود، انگار قدرت تکلم
نداشتم،

مغزم به پاهام فرمون نمی‌داد که حرکت کنه. اون‌ها بدتر از من
شوکه بودن، آره اون‌ها... .

اومده بودم سوپرایزش کنم ولی خودم سوپرایز شدم. بی‌اختیار
پوزخند زدم. اون هم چه سوپرایزی!

شوهرم، عشقم، کسی که به خاطرش با همه جنگیدم، به همه پشت
کردم، اختلاف فرهنگی و طبقاتی خانوادهمون رو نادیده گرفتم،
بی‌دلیل عاشقش شدم، کسی که واسه‌ام مهم نبود چی داره و چی
نداره، کسی که به خاطرش حرف مردم رو نادیده گرفتم و منتظرش
وایسادم چون دوستش داشتم و فکر می‌کردم دوستم داره، حالا جلوم

و ایساده بود و با دوستم بهم خیانت کرده بود! آره خیانت، از کی؟
نمی‌دونم.

شب‌نم! امیر علی روبه‌روم بود؛ موهایش خیس بود، همیشه دوست
داشتم از حمام میاد خودم واسه‌اش سشوار بکشم موهایش رو.
به خودش اومد، بهم نزدیک شد.

امیر علی: تارا! عزیزم؟

- به من نگو عزیزم، آشغال!

روم رو کردم به شب‌نم.

تارا: مامانت مریضه آره؟ بهتر نشده؟ من نمی‌دونستم مامانت آلمان
زندگی می‌کنه، کجاست برم عیادتش. مرخصی واسه این گرفتی؟ تو
خجالت نکشیدی عوضی؟ تو دوست من بودی، تو خونه شوهرم باید
پیدات کنم؟ همون، پسرهای دانشگاه رو نمی‌خواستی، چشمت دنبال
شوهر من بود؟ چرا لال شدی؟ خجالت نکش! مگه تو خجالت هم
حالت میشه؟ چند وقته دارین بهم می‌خندین و بهم خیانت می‌کنین؟
هان؟ چند وقته دارین بازی می‌دین؟

(تن صدام بالا رفته بود، اون قدر داد زدم به سرفه افتادم) .

امیر علی اومد و بازو هام رو گرفت.

- تارا بشین! آروم شدی واسه‌ات توضیح میدم.

دستش رو پس زدم و تف انداختم تو صورتش.

- گمشو! ازتون حال به هم می‌خوره، بهم دست زن!

کادوش رو از زمین برداشتم و محکم زدم به سینه‌اش.

- بیا این هم کادوی تولدت، مبارک عزیزش!

من خر اومدم سوپرایزت کنم.

رفتم دم در و چمدونم رو برداشتم، موندن رو جایز ندونستم از این بیشتر. اومد دنبالم.

امیر علی: تارا حق نمیدی بهم؟ من تحت فشار بودم؛ تو ازم دور بودی، زنم بودی ولی خانوادهات نمیداشتند حتی پیشم بیای، الان هم که اومدی می‌دونم با هزار التماس اومدی. خانوادهات کلی سنگ جلومون انداختن، همه‌اش مخالفت. باید کار پیدا کنی، به خانواده ما نمی‌خوری، تخصص بگیر بعد ازدواج کنین! خسته شدم، حتی من رو به عنوان دامادشون قبول نداشتن، ازم بدشون میاد. تو حتی پیشم نمی‌اومدی.

داد زدم: توأم چی؟ چون نبودم باید بهم خیانت کنی؟ الان من و خانوادهام رو مقصر دونستی؟ آره تقصیر منه که فکر کردم آدمی بهت اعتماد داشت.

شخصیت و غرور له شده‌ام رو برداشتم و از اون ساختمون زدم بیرون.

اعتماد مثل دومینو می‌مونه؛ حالا دستت بخوره، پات بخوره، عمداً بندازی، مرض داشته باشی یا هرچی، وقتی ریخت دیگه کار از کار گذشته.

از پله‌ها با سرعت پایین رفت و من و دیان هم پشت سرش. سوار

ماشین شد، دستش رو گرفتم.

تارا: چی کار می‌کنی؟ با این حالت رانندگی نکن!

دستم رو پس زد، استارت زد و ماشین رو روشن کرد، دیان پشت سوار شد.

با سرعت رانندگی می‌کرد؛ این قدر تند می‌رفت که هر لحظه امکان داشت با سر برم تو شیشه، یه دفعه زد رو ترمز.

- چی کار می‌کنی تو؟ می‌خوای بکشیمون؟

- حرف نزن تارا!

- چرا حرف نزنم؟ مگه کار بدی کردم؟

- آره همون شب چرا بهم نگفتی؟ رفتی به این آقای به اصطلاح

تحصیل کرده حرف زدی؟ دیان رو محرم‌تر از من دونستی؟

- چه ربطی داره؟ تو خواب بودی، حالا هم اتفاقی نیوفتاده که.

- خواب ابدی که نبود، خبر مرگم بیدار می‌شدم دیگه، نمی‌شدم؟

دیان: سهند آروم باش! حرف می‌زنیم با هم.

- همه‌اش تقصیر توئه! اگه بهم گفته بودی دوتا می‌زدیم تو دهنش که

دیگه غلط اضافه نکنه.

دیان: همه‌چیز با غلدر بازی و شاخ و شونه کشیدن حل نمی‌شه.

- هه! همه‌چیز هم با آرامش تو حل نمیشه.

دیان: بفهم سهند! سوفیا دوست تاراست، هم‌کارشه، از فردا چشم تو

چشم میشن، واسه تارا بده بفهم این‌ها رو. از فردا شروع می‌کنن به

اذیت کردنش، از اون آرش همه‌چیز برمیاد.

- غلط‌های اضافی استخوان‌هاش و می‌شکونم به تارا نزدیک بشن،
انگار شهر هرته اذیتش کنه. بعدش هم سوفیا دیگه دوست تارا
نیست! مرد واسه‌اش، دست رو تارا بلند کرده بهش رسماً انگ
هرجایی بودن زده.

- از کجا فهمیدی بهم سیلی زده؟

- از قرمزی صورتت.

صدای فندک زدن دیان اومد؛ عصبی بود که سیگارش رو روشن
کرد.

رسیدیم دم در خونه‌شون. از چشم‌هاش خون می‌بارید، عصبی بود،
می‌دونستم که الان یک کاری دست خودش می‌ده.
دستش رو گرفتم.

- به‌خاطر من کاری نکن!

جوابی نداد، نگام کرد. از ماشین پیاده شد؛ دستش رو گذاشت رو
زنگ، ول کن نبود. سوفیا و آرش باعجله اومدن بیرون.
آرش: چیه؟ چه خبرته؟

جوابش مشت‌بی بود که به فکش خورد.

سوفیا هینی کشید و رو به من گفت:

- چیه؟ تهمت‌ها بس نبود، این‌ها رو آوردی ازت دفاع کنن؟
چه‌جوری می‌تونی این‌قدر وقیح و سرکش باشی؟ ما کم درحقت
خوبی کردیم؟ حالا این‌ها رو آوردی شوهر من رو بزنین واسه

حرف‌هایی که حق بوده؟ مگه دروغ گفتم؟ این‌ها اگه باهات رابطه نداشتن این‌جوری نمی‌کردن.

سهند حالا دست از سر آرش برداشت و اومد سراغ سوفیا.
- دهنّت رو ببند! از فردا نمی‌خوام نه تو و اون شوهر پست فطرتت رو دور و برش ببینم، دیگه چیزی بینمون نیست. جواب حرف‌هایی هم که زدی بعدا میگیری، می‌مونه اون سیلی که به تارا زدی. حیف تو مرام نیست دست رو زن بلند کنم! چشم‌هات رو باز کن، اطرافت رو بهتر ببینی شوهرت چی‌کار می‌کنه، بپا ازت نذر دنش. پوزخندی زد و حرکت کرد سمت ماشین. آرش داشت خون گوشه‌ی لبش رو پاک میکرد، رو به سهند گفت: تو هم حواست به تارا باشه! از بس خوشگله نذر دنش.

سوفیا فارسی متوجه نمی‌شد، جمله‌اش رو نشنید.

سهند باز حمله کرد به آرش؛ ضربه‌هاش با مشت و محکم‌تر بود. من و دیان حریفش نمی‌شدیم، چند نفری اومدن و از هم جداشون کردن.

نگاه پر از نفرت سوفیا چیزی بود که یک لحظه هم از فکر بیرون نمی‌رفت.

بی‌حال بودم و شوکه. تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که برگردم ایران و ازش جدا بشم.

با چه رویی برگردم ایران؟ به خانواده‌ام چی بگم؟ بگم ببخشید که به

حرفتون گوش ندادم؟ یا بگم انتخابی که اصرار داشتم بهترین انتخاب
دنیاست خیانت کرد بهم؟ اون هم با کی؟ با دوستم؟

تا کسی گرفتم و نشستم، راننده مقصدم رو پرسید؛ خودم هم
نمی‌دونستم قراره کجا برم. مقصدی نداشتم، من این‌جا کسی رو
نداشتم و نمی‌شناختم.

بهش گفتم برسونتم فرودگاه، باید بلیت می‌گرفتم و می‌رفتم ایران،
دیگه این‌جا کاری نداشتم.

باید یک زندگی جدید رو شروع می‌کردم، یه صفحه‌ی جدید تو
زندگی‌ام باز می‌شد.

خسته بودم، حالم بد بود، ناراحت بودم، زخم خورده بودم از
مهم‌ترین آدم‌های زندگی‌ام، از نزدیکترین‌ها.

آینده‌ای دیگه نداشتم بی‌امیر. هنوز هم دوست داشتم ادکلنی که
واسه‌اش خریدم رو بزنه، چه هفته‌ی رویایی و سوپرایز و تولدی
واسه‌اش در نظر گرفته بودم.

حیف! ای کاش هیچ‌وقت نمی‌اومدم! ای کاش به حرف مامان گوش
می‌دادم! حالا می‌فهمم بعضی وقتها نفهمیدن و ندونستن بعضی
چیزها چه نعمت بزرگیه، بعضی وقت‌ها زندگی کردن با یک توهم
قشنگ شیرین‌تره از فهمیدن یک حقیقت تلخ، تلخ‌تر از زهر. تمام
وجودم داشت تلخی‌اش رو حس می‌کرد.

جلوی فرودگاه نگه‌داشت؛ کرایه‌اش رو حساب کردم و پیاده شدم.
کمک کرد تا چمدونم رو بلند کنم، تشکری کردم و رفتم.

پروازی به ایران نبود، باید منتظر می‌موندم پای پرواز تا یکی
بلیتش رو کنسل کنه و بتونم برم.

معلوم نبود چند ساعت طول بکشه، واسه‌ام فرقی نداشت چون جایی
رو نداشتم برم.

نشستم رو صندلی سالن انتظار. چیزی نخورده بودم ولی بغضی که
تو گلویم بود و هنوز راه باز شدنش رو پیدا نکرده بود داشت خفه‌ام
می‌کرد.

سرم درد می‌کرد، به ساعت بزرگ فرودگاه نگاه کردم؛ ساعت تازه
ده صبح بود.

سرم رو گذاشتم رو صندلی و چشم‌هام رو بستم، چند دقیقه نگذشته
بود که صدام زد؛ همیشه عاشق اسمم می‌شدم وقتی صدام می‌کرد
ولی حالا منتفر بودم.

با نفرت نگاهش کردم.

- بیا بریم با هم صحبت می‌کنیم فدات شم، الان عصبی هستی.

- نمی‌خوام ببینمت، غیابی ازت جدا میشم.

- نمی‌تونی با من این‌کار رو بکنی.

- چه‌طور تو تونستی، من نمیتونم؟

- لااقل بیا و فکر کن، بمون پیشم! تو این‌جا جایی رو نمی‌شناسی.

- نگرانم شدی؟

- بسه تارا! همه آدم‌ها اشتباه می‌کنن؛ من هم اشتباه کردم و پشیمونم.

دوستت دارم.

سیلی محکمی به صورتش زدم. حقش بود، باید زودتر از این‌ها اون مغزم به دستم فرمون می‌داد که بالا بیاد. با نفرت نگاهش کردم.

- دیگه واسه‌ام ارزش نداری، گمشو از زندگی‌ام بیرون، به من هم نگو دوستم داری!

چمدونم رو برداشتم، دست‌هام می‌لرزید. دست بردم تو موهای لختم، رفتم جایی دورتر نشستم، دیگه تو دیدرس نگاهم نبود.

دیان رانندگی کرد، تا خونه کسی حرف نمی‌زد. دست سهند درد می‌کرد، به‌زور در رو باز کردم و رفتیم تو. پالتوم رو درآوردم و بی‌توجه بهشون رفتم و جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو از کانتنر آوردم.

روی مبل نشست و سرش رو تکیه داد به پشت مبل و چشم‌هایش رو بست.

نشستم روبه‌روش، دکمه‌های پیرهن خونی و پاره‌اش رو درآوردم؛ بدن برنزه‌اش حالا خودش رو نشون می‌داد.

چشم‌هایش رو باز کرد، از سهند خواستم واسه‌اش لباس بپاره.

- تارا؟

بی‌توجه بهش پنبه رو آغشته به بتادین کردم و گذاشتم رو زخم پیشینونی‌اش؛ صورتش از درد جمع شد و صورتش رو برگردوند.

- ازم ناراحتی؟

آره ناراحت بودم که اون آبروریزی رو درآورد. هرچی بود سوفیا

دو سال دوستم بوده، همیشه کنارم بوده.
می‌تونستم خودم بهش توضیح بدم و سوءتفاهم رو حل کنم ولی با این
کار دیگه هیچی مثل قبل نمی‌شد. به من و خواسته‌هام اهمیت نداده
بود، ناراحت بودم از دستش، با عصبانیتش همه‌چیز رو رو خراب
کرد.

زخمش عمیق نبود. چسب زخمی به پشینونی‌اش زدم، دستش رو
پماد زدم و بانداز کردم.
دیان از اتاق اومد بیرون، لبخند زد.

- خوبه که یک خانوم دکتر خوشگل تو هر خونه‌ای باشه.

چشمکی بهش زدم. سهند بود که رو به دیان گفت:

- آره خیلی خوبه، وقتی قهره جذاب‌تر هم میشه.

نگاهش کردم، لبخند و چشمکی بهم زد.

دیان سرش رو تکون داد و رفت تو آشپزخونه.

می‌دونستم از صبح که صبحونه نخورده رفتن چیزی نخورده بودن.
کیک و آبمیوه بردم و مجبورشون کردم بخورن، مسکن و آب رو هم
برای سهند گذاشتم.

دیان کمک کرد ببردش تو اتاقش. سرگیجه داشت، لباس‌هاش رو

عوض کرد و من رفتم تو اتاقش؛

تختش رو مرتب کردم و دراز کشید.

- دیان زنگ بزن فردا رو واسه‌اش مرخصی بگیر!
- باشه.

و رفت بیرون.

سه‌ند: نمی‌خواد تارایی! خوبم.

پتو رو روش کشیدم و چراغ رو به جز آباژور کنار تختش خاموش کردم. چشم‌هاش رو بست، می‌دونستم مسکن‌ها قویه و زود می‌خوابه.

سه‌ند رفت خوابید. کنار تختش آب و مسکن باز گذاشتم و اومدم بیرون و آروم در اتاق رو بستم، خونه رو جمع کردم و برق‌ها رو خاموش کردم.

ماگم رو پر کردم از شیر گرم و دارچین محبوبم و روش ریختم. رفتم تو اتاقم؛ بلوز آستین بلند سفیدی که نازک‌تر بود رو پوشیدم به جای بافتم و لگ مشکی‌ام رو پام کردم. دوساعتی کتاب خوندم، خوابم نمی‌اومد. بارون می‌بارید. دلم طاقت نی‌آورد، رفتم تو اتاق سه‌ند؛ آروم خوابیده بود.

پتو رو روش انداختم، موهاش رو بوسیدم؛ خواستم بلند شم که مچ دستم رو گرفت.

نگاهش کردم: چیزی می‌خوای؟

- با من قهر نکن تارا! با من که قهر می‌کنی انگار دنیا باهام قهره.
دلم طاقت نیاورد و بغلش کردم.

- از دستت دلخورم ولی دلم نمیاد باهات قهر بمونم، شبت بخیر.

- شبت بخیر پرنسس من!

از اتاق رفتم بیرون و نشستم جلو شومینه.

بالاخره اومدن و صدام کردن، مثل این که یکی بلیتش رو کنسل کرده بود.

یک ساعت دیگه پرواز بود؛ چمدونم رو تحویل دادم و کارت پروازم رو گرفتم. خداروشکر پول همراهم بود.

بالاخره با هرجون کندن بود این یک ساعت گذشت و باید سوار هواپیما می شدم.

نشستم رو صندلی ام و کمر بندم رو بستم. طبق معمول مهمان دار برای توضیحات اومده بود.

صفحه ی گوشی ام رو روشن کردم؛ عکسش بک گراند گوشی ام بود، بهم دهن کجی می کرد. گوشی ام رو گذاشتم رو حالت هواپیما و رفتم تو پلی لیست مورد علاقه ام که باهم خاطره داشتیم و هندزفری ام رو گذاشتم تو گوشم. سرم رو تکیه دادم به پشتی، صندلی و چشم هام رو بستم.

پرواز تاخیر داشت و شش بعدازظهر تهران بودم. با کرختی شالم رو مجددا سرم کردم و پیاده شدم.

با چه حالی رفتم و با چه حالی برگشتم، چی فکر می کردم و چی شد! قرار بود یک هفته ی رویایی کنارش باشم، یک سوپرایز عالی، یک

تولد به یاد موندنی ولی چی شد؟ خودم سوپرایز شدم.
همیشه بهم می‌گفتی یک قدم از من جلوتری؛ آره درست بود، تو من
رو بیشتر سوپرایز کردی.

کسی خبر نداشت که به استقبالم بیاد. چمدونم رو تحویل گرفتم و
سوار تاکسی شدم.

- کجا برم خانوم؟

مقصودی نداشتم که کسی من رو نمی‌خواست، دیگه با چه رویی برم
خونه؟ برم به خانواده‌ام چی بگم؟

- خانوم!

- بله؟

- پرسیدم کجا برم؟

- سعادت آباد.

راه افتاد.

از بچگی هروقت کار بدی می‌کردم سریع به عمو و زن عمو پناه
می‌بردم؛ فکر می‌کردم از مامان و بابای خودم مهربون‌ترند،
دوستشون داشتم. سها و سهند هم احتمالا خونه بودن، پس بهترین
گزینه رفتن به خونه‌ی عمو بود.

داشتم بهشون پناه می‌بردم. جلوی در خونه‌شون نگه‌داشت و
کرایه‌اش رو حساب کردم. چمدونم رو از صندوق برداشتم و کوله‌ام
رو انداختم رو شونه‌م.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشردم؛ در باز شد. راه حیاط تا در

ورودی رو با اکراه طی کردم،
همه‌شون اومدن تو پاگرد جلوی در ورودی.

عمو: تارا عزیزم!

سهند: چرا تو این‌قدر زود برگشتی؟

دیگه تحمل نداشتم، بالاخره بغضم ترکید و بی‌صدا اشک‌هام سرازیر شدن.

زن عمو: الهی بمیرم! چی‌شده مادر؟ امیر علی طوری‌اش شده؟

(آخ امیر علی، خیانت دیدم)

پله‌ها رو اومدن پایین، زن عمو بغلم کرد.

سهند دستم رو گرفت.

سهند: دست‌هاش یخه سها!

سها: فشارش پایینه احتمالا.

کیهان: من میرم ماشین رو بیارم، ببریمش بیمارستان.

سها: نه نمی‌خواد. سهند بغلش کن ببریم بالا! خودم سرم بهش وصل می‌کنم.

سهند از زمین بلندم کرد و برد توی خونه.

شیفتم تموم شد. سوفیا رو ندیدم، مرخصی گرفته بود.

کلافه بودم همه‌اش، بالاخره شیفتم تموم شده بود. رفتم تو پانسیون؛
روپوشم رو گذاشتم تو کمد،

وسایلم رو از کمد برداشتم و درش رو قفل کردم.
پالتوم رو روی یقه اسکیم پوشیدم و کلاهم رو گذاشتم، کیف و
وسایلم رو برداشتم و چترم رو دستم گرفتم؛
برف می‌بارید.

برگه‌ها رو از پرستار بخش گرفتم و از راه پله‌ها رفتم پایین. ظهر
بود ولی هوا گرفته و تاریک بود.

چتر رو باز کردم، پیاده‌روی می‌خواستم بکنم امروز.
خیلی نگذشته بود که حس کردم کسی داره تعقیب می‌کنه؛ آره حدسم
درست بود! یک بنز مشکی که شیشه‌هاش دودی بود و داخلش
مشخص نبود، سایه به سایه دنبالم بود.

کوچه خلوت بود، ضربان قلبم بالا رفته بود؛ ترسیدم، احتمالا از
طرف آرش بود. دیگه نمی‌تونستم تنها رفت و آمد کنم.

قدم‌هام رو تند کردم تا به خیابون اصلی که نسبتا شلوغ‌تر بود
رسیدم. سریع یک تاکسی گرفتم و رفتم خونه، هنوز هم دنبالم بود.
ماشین رو با فاصله پارک کرد؛ پیاده نشد. کلید رو به زحمت انداختم
تو قفل در رو باز کردم،

اِه! هنوز هم درستش نکرده بود.

سریع در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با صدای سهند از جا
پریدم.

- چی شده تارا؟

- هیچی.

- واسه هیچی ترسیدی اینطوری؟
- یکی امروز تعقیب می‌کرد، چندبار دیگه هم دیده بودمش ولی فکر نمی‌کردم مهم باشه.
- کی؟
- حتما از طرف آرشه، سوفیا امروز نی‌اومده بود.
- کجاست؟ دیدیش؟
- نه اون پایینه؛ بنز مشکی، شیشه‌هاش دودیه.
- کاریت نکرد؟
- نه هیچی، فقط سایه به سایه تا خونه اومده.
- رفت دم پنجره من هم مثل بچه‌ها بازوش رو گرفتم و دنبالش رفتم، هنوز بود.
- ا، چیزه... این... آره از طرف آرش باید باشه. نترس از فردا مراقبتم! با خودم می‌ای و میری.
- تو چرا اینقدر هل شدی؟!
- نه هل واسه چی؟ خوبم. من برم یک زنگ کاری بزنم و بیام.
- اکی.
- رفت تو اتاق. پالتو و کلاه رو برداشتم، رفتم تو آشپزخونه.
- قرصش رو با اون همه سفارش نخورده بود، حواس پرت رفتم تو اتاق.
- باشه پس من خیالم راحت باشه؟

تازه متوجه حضورم شد و قطع کرد گوشی‌اش رو.

- کی بود؟

- کاری بود، جان؟

- فرصت رو بخور! بهتری؟ چرا یادت رفت حواس پرت؟

- آخ آره، بهترم مرسی. زیاد شلوغش کردین، بی‌خودی موندم تو خونه از کارم عقب افتادم.

- یک روز طوری نیست آقای مشکوک.

چشمکی بهش زدم و از اتاق رفتم بیرون. خودش می‌دونست که به هل شدن و تلفن مشکوش شک کردم.

همون قدر که اون من رو می‌شناخت، من هم اون رو می‌شناختم. باهاش بزرگ شده بودم، می‌دونستم یک چیزی رو ازم قایم می‌کنه، بالاخره می‌فهمیدم.

چشم‌هام رو باز کردم؛ تو اتاقی که از بچگی می‌اومدم خونه‌ی عمو بودم. چه قدر تو این اتاق خاطره داشتی، مال من بود. این‌جا چی کار می‌کردم؟

نشستم سرجام. سرم تو دستم بود، سها رو صندلی کنارم خوابش برده بود.

بیدار شد.

- بالاخره بیدار شدی تارا؟

- مگه چه قدر خوابیدم؟

- تب و لرز شدید داشتی تارا! همه‌اش خواب و بیدار بودی، دو روزه خوابی. ترسیده بودیم، خداروشکر بهتری.

- دو روزه خوابم؟!!

- آره، با زور مسکن. تارا بابام این‌ها دارن دیوونه میشن، بگو چی شده؟

- مامان هم این‌ها فهمیدن ایرانم؟

- می‌خواستیم خبر بدیم پیش مایی، آخه هی به گوشیت زنگ می‌زدن جواب نمی‌دادی نگران بودن. بعد بابا گفت: (تارا از بچگی عادت داره هرکاری که می‌خواست ایرج نفهمه می‌اومد خونه‌ی ما، صبر کنین بیدار شه توضیح بده، بعد با هم یک فکری می‌کنیم). نترس نمی‌دونن!

چه قدر عمو دوست داشتنی بود.

- بگو تارا! مرديم و زنده شدیم. مامانم از سر سجاده پا نشده هنوز. سهند بود که اومد تو، پریشون بود.

سهند: وای خداروشکر بیداری!

رفت بیرون و زن عمو رو صدا زد و چند دقیقه بعد همه‌شون تو اتاق بودن.

عمو پیشونیم رو بوسید.

عمو: تبش قطع شده خانوم دکتر؟

سها که مشخص بود دو روز بالاسرم بیداره و رنگش پریده بود، لبخندی زد و گفت:

- آره خدارو شکر! برم یک چیزی بیارم بخوره، بعد قرص هاش رو بدم.

میچ دستش رو گرفتم و گفتم: بمون! بگم بعد بری.

زن عمو: عزیز دلم چیزی نخوردی، بخور بعد حرف می زنیم!

- همیشه زن عمو! میل ندارم، دارم خفه میشم.

همه چیز رو تعریف کردم؛ از خیانش، از آبروی پدرم، از نمک شناسی شبنم، از اصرارم برای ازدواج، از تو روی خانواده ام وایسادن.

چشم های سها و زن عمو پر اشک بود.

عمو قلبش رو گرفته بود؛ سها برایش قرص و آب قند آورد.

سهند: پست فطرت عوضی! من این رو می کشمش، زنده اش نمی دارم مرد تیکه.

کیهان: با غلدر بازی کار حل نمیشه، شاید تارا رو طلاق نده.

سهند: غلط های اضافی، مگه می تونه؟

کیهان : قانونا آره.

رو به کیهان گفتم: قول بده طلاقم رو می گیری!

تو چشم هام نگاه کرد و سرش رو تکون داد و رفت از اتاق بیرون.
زن عمو بغلم کرد.

زن عمو: الهی بمیرم! چی کشیدی تو؟

به عمو که گیج بود نگاه کردم و اشک هام سرازیر شدن.

تارا: عمو بابام زنده‌ام نمیذاره.

- غلط کرده فدات بشم! الان زنگ می‌زنم بیان این‌جا همه‌چیز رو واسه‌شون تعریف می‌کنیم و راه حل پیدا می‌کنیم، نمی‌ذارم کاری کنه.

قدرشناسانه نگاهش کردم. رو به زن عمو گفتم: پاشو خانوم ناهار درست کن! ایرج این‌ها رو ناهار دعوت کن بیان. زن عمو پاشد رفت بیرون.

رو به سها گفتم: پاشو بابا قرص‌های تارا رو بده، غذا هم بده بخوره، چمدونش هم باز کن لباس‌هاش رو بچین تو کمد! هست فعلاً این‌جا. بذار بره دوش بگیره لباس‌هاش هم عوض کنه.

- چشم بابا.

داشت از اتاق می‌رفت بیرون که سها رو صدا زد.

- جانم بابا؟

- تو و کیهان هم یک چند وقت پیش ما بمونین.

- چشم.

رفت بیرون و عمو هم پشت سرش.

از بچگی یک کوه محکم پشت سرم ایستاده بود، خیالم راحت‌تر شده بود. پاشدم و رفتم تو حموم.

مشغول آشپزی بودم که سهند از اتاق اومد بیرون.

- تارا!

- زخمت رو باید ضد عفونی کنم.
- باور کن چیزی نبود!
- بنز مشکیه دیگه دم در نیست؟
- آره دیدم رفته، ولش کن!
- غذا رو گذاشتم تو فر و درجه اش رو تنظیم کردم و پیش بندم رو در آوردم.
- جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو از توی کانتر برداشتم، رفتم تو کاناپه نشستم.
- بیا بشین مهندس!
- نشست کنارم. بانداژ دستش رو باز کردم؛ زخمش رو ضد عفونی کردم و دوباره بستم.
- راستی امروز واسه عوض کردن قفل در میان.
- چه عجب به فکر افتادی! دستم درد گرفت.
- یادم می‌رفت هی.
- می‌خوام بیمارستانم رو عوض کنم.
- واسه خاطر سوفیا و آرش؟ نترس! دیگه نمیاد دنبالت.
- از کجا این قدر مطمئنی؟ تو یک چیزی می‌دونی و ازم مخفی می‌کنی.
- نه بابا چی آخه؟ بدبین شدی تارا نسبت به همه.
- این جور یام کرده زندگی. تو که از همه چیز من خبر داری، تو بعد اون همه اتفاق به چشم‌هات اعتماد می‌کردی؟

- معذرت می‌خواهم، حق داری.

از جام پاشدم و قهوه‌ساز رو زدم به برق.

- تارا نمیری پیش روانشناس؟

- نه خوبم.

- خوابت درست شده؟ گذشته‌ات رو تونستی هضم کنی؟ این

بدبینی‌ات درست شده؟

- آره مشکلی ندارم با هیچ‌کدوم.

- ما داریم. ماها نگرانیم تارا، بفهم دوستت داریم! تو هیچی رو حل

نکردی؛ فقط گذاشتی و فرار کردی.

- نکردم.

- خب پس فردا بلیت می‌گیرم بریم ایران.

- نه.

- دیدی؟ چرا نمیری باهاش روبه‌رو بشی؟ چرا نمیری طلاق رو که

این همه مدت طول کشیده خودت بگیری؟ خانواده‌ات نگرانن؛

نگران زندگیتن، چیزی نمی‌دونن هنوز. تا کی می‌خوای مخفی کنی؟

- بسه سهند بسه! خسته‌ام کردین.

- چون واقعیت و تلخه و خودت هم قبول داری، بس کنم؟ الان داد

میزنی میری تو اتاق میگی جاتون رو تنگ کردم از این‌جا میرم،

کلا تو از حرف‌های من این برداشت رو می‌کنی.

- من آمادگی‌اش رو ندارم سهند، نمی‌خوام ببینمش.

- خب من هم همین رو میگم که بری پیش روانشناس و بعد بری

ایران کارهای نیمه تموم رو تموم کنی، بعد خواستی باز برگردی. اینجوری تو یک تیکه از وجودت تو گذشته جا می‌مونه، تو فکر می‌کنی زندگی جدید رو شروع کردی ولی تا وقتی نری و تمومش نکنی، با واقعیت روبه‌رو نشی و اون‌ها رو نبخشی، داری تو گذشته زندگی می‌کنی.

قضیه‌ی سوفیا هم که اضافه شده به همه‌شون. برو و یکبار واسه همیشه گذشته‌ات رو فراموش کن و واسه آینده‌ات تصمیم بگیر! صدای زنگ در اومد؛ اومده بون واسه عوض کردن قفل در، حوصله نداشتی. رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تخت. به حرف‌هایی که زده بود فکر کردم.

تو حموم بودم. به قیافه‌ی رنگ پریده‌ی خودم تو آینه نگاه کردم. صدای در من رو از دنیای افکارم جدا کرد؛ سهند بود که صدام زد. - جانم؟

- خوبی؟ چیزی احتیاج نداری؟

- آره الان میام.

شیر آب رو بستم و حوله‌ام رو تتم کردم. در رو باز کردم و رفتم بیرون، چشم‌هاش قرمز بود؛ معلوم بود گریه کرده و سیگار کشیده. - میری بیرون؟ می‌خوام لباس‌هام رو بپوشم. - آره حتما.

رفت و در رو پشت سرش بست. یک اسلش مشکی با تیشرت

مشکی پوشیدم، مو هام رو شونه کردم و خشک کردم. با صدای در
از جا پریدم؛ ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفته بود، دست هام میلرزید.
رفتم کنار پنجره، آره خودشون بودن. لبخند رو لبشون بود،
می دونستم این لبخند پدرم رو شاید هیچ وقت نبینم. پشیمون بودم از
اعتمادم، از اصرار بی جام. سها بود که اومد تو اتاق.

- تارا جان؟

نگاهش کردم فقط.

- بابا گفت تا وقتی حرف هاشون تموم نشده بیرون نیای، باشه
عزیزم؟

- سها!

- جان دلم؟

- من خیلی کار بدی کردم نه؟

- الهی فدات بشم معلومه که نه. مگه می دونستی این جوری میشه؟
مگه ما می دونستیم؟ من و سهند هم اصرار داشتیم، پس ما هم
مقصریم؟ چون فکر می کردیم امیر علی لیاقتت رو داره، فکر
می کردیم خوشبخت میشین. کی فکر می کرد شبنم از امیر علی
خوشش بیاد؟ کی فکر می کرد بهت خیانت کنن؟ تو مقصر نیستی
تارا این قدر خودت رو اذیت نکن!

- اگه بابام دیگه هیچ وقت نبخشه من رو چی؟

- تارا عزیزم! مگه پدر و مادر آدم میتونن از بچه شون دل بکنن؟
اشک هام رو با دستش پاک کرد، بغلم کرد.

- دوستت دارم خواهری!

- من بیشتر. قول بده خوب بشی زود تارا!

- خوب میشم، قول میدم.

لبخند زد و رفت بیرون. از استرس کم شده بود، صدایی از از طبقه پایین نمی‌اومد؛ از استرس تمام پوست لبم رو کنده بودم، عادت داشتم امیر علی همیشه دعوا می‌کرد. آخ از وقتی باهاش دوست شدم تا الان این کار رو ترک کرده بودم و الان ناخودآگاه شروع کرده بودم.

خیلی بده به یکسری آدم‌ها قول بدی یک کارایی رو انجام نمیدی، اون وقت اگه برن نمی‌دونی باید انجام بدی یا نه؟ راستی شبنم چی داشت که من نداشتم؟ سوالیه که تا آخر عمر باید دنبال جوابش باشم. شنیدن صدای فریاد مامان و بابام نشون می‌داد که تموم شد؛ همه‌چیز رو فهمیده بودن، دیگه هیچی نمونه بود.

یک هفته از جریان اون بنز مشکی که تعقیبام می‌کرد گذشته بود. گاهی این حس رو داشتم که کسی دنبالمه و نگاهم می‌کنه. یک هفته بود که سوفیا از بیمارستان انتقالی گرفته بود و رفته بود؛ حتی به حرف‌هام هم گوش نداده بود. حالا امروز صبح باهام تماس گرفته بود و خواسته بود من رو تنها ببینه. استرس داشتم؛ می‌دونستم بچه‌ها اگر بفهمن دعوا می‌کنن ولی نباید بهشون میگفتم. نگران این بودم که قراره چی بشنوم ازش؟ از این می‌ترسیدم که

یک تله باشه و آرش بیاد ولی تو یک کافه قرار گذاشته بود و التماس کرده بود حتما تنها برم ولی من بدبین بودم نسبت به همه و همه چیز؛ خود آدم‌ها این طوری‌ام کرده بودن، خودشون خواسته بودن به کسی اعتماد نکنم، حتی به چشم‌هام.

برای بچه‌ها نوشتم دارم میرم قدم بزنم و برم کافه نگرانم نشن اگه دیر کردم.

یک شلوار کتون مشکی و با یک بافت یقه اسکی طوسی و بوت‌های جذب بلند که تا زانوم بود انتخاب کردم؛ موهام رو سشوار کشیدم و حالت دادم، آرایش ملیحی کردم و کیف مشکی و پالتوی طوسی‌ام رو پوشیدم.

گوشی و کلیدم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. سرد بود؛ تصمیم گرفتم با تاکسی برم. بالاخره بعد نیم ساعت رسیدم کافه. برف آروم‌تر می‌بارید، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

در کافه رو هل دادم و رفتم تو. هوا گرم بود؛ پالتوم رو درآوردم و دستم گرفتم. با چشم دنبالش گشتم، پشتش بهم بود. به میز نزدیک شدم؛ باهاش دست دادم.

- سلام ببخشید به خاطر برف ترافیک بود، می‌دونی که بدقول نیستم.
- نه مهم نیست، من هم تازه رسیدم.

سوفیای همیشگی نبود؛ چشم‌هاش سرد بود و پف داشت و قرمز، گریه کرده بود، آرایش نداشت.

- سوفیا خوبی؟

- تارا من معذرت می‌خواهم بابت تمام حرف‌هام، واقعا شرمندهام.
نمی‌دونم چه‌جوری از دل تو و سهند و دیان دربیارم، تهمت بزرگی
بهتون زدم (حرفش رو قطع کردم)

- چی شده؟

- من آرش رو با یکی دیدم، بعدش هم عکس‌های تو رو تو گوشی‌اش
پیدا کردم. باز هم نمی‌خواستم باور کنم، رفتم و با کلی زور و
التماس از اون کلاب خواشش کردم دوربین‌های اون شب رو چک
کنن، دیدم که چه اتفاقی بینتون افتاده.

دستش رو گرفتم و اشک‌هاش رو پاک کردم

- خوبه سوفیا ولی الان آروم باش! خوشحالم که حرفم رو باور
کردی و چشم‌هات رو باز کردی، نه به‌خاطر خودم، به‌خاطر
خودت. می‌دونم چه‌قدر سخته، من کشیدم سوفیا، همه‌ی این‌ها رو
اون هم به بدترین شکل جلو چشم‌هام و با دوستم، می‌دونی این یعنی
چی؟ پس من می‌فهمم، می‌دونم دوران سختی داری. شاید دیگه
هیچ‌وقت مثل من به آدم‌ها اعتماد نکنی ولی اگه من اون روز
نمی‌گفتم بهت تا ابد خیانت‌کار بود، تا ابد شب‌نم بودم. من نمی‌خواستم
شب‌نم باشم، تو در حق من خوبی کرده بودی من نمی‌خواستم بهت
خیانت کنم. سکوت از نظر من همون خیانته.

- مرسی تارا! الان می‌فهمم. می‌خواهم ازش جدا بشم، درخواست
دادم.

- تصمیمت رو گرفتی؟

- آره. یک خونه اجاره کردم و قراره برم اونجا. از این به بعد هم میام بیمارستان خودمون پیش خودت.
- می‌دونه درخواست دادی؟
- احضاریه که بره شرکتش می‌فهمه.
- خوبه ولی بدون بزرگترین تصمیم زندگیت رو داری می‌گیری، دوستش داری؟
- شاید باورت نشه تارا؛ ولی الان می‌فهمم چی می‌گفتی. از چشمم افتاد، یک‌ذره هم بهش حس ندارم؛ مثل تو.
- خیلی خوشحالم برات.
- آره فقط یک‌چیزی اذیتم می‌کنه تارا. تو من رو بخشیدی؟ می‌دونم توقع بی‌جایی دارم ولی... .
- آره سوفیا من بخشیدمت، شاید من هم جای تو بودم همین فکرها رو می‌کردم.
- مرسی بابت همه‌چیز، فقط روم نمیشه تو چشم‌های سهند و دیان نگاه کنم.
- گذر زمان همه‌چیز رو درست می‌کنه تو نگران نباش! بچه‌ها اون موقع عصبی بودن.
- سرش رو تکون داد. یک قهوه با هم خوردیم و بعد من تا خونه پیاده‌روی کردم.

بابام قلبش درد گرفته بود؛ سابقه داشت. حالا اومده بودیم تو

بیمارستان خودمون. مامان دیگه تو چشم‌هام نگاه نمی‌کرد. رو
صندلی بیمارستان نشسته بودم؛ سرم رو بین دست‌هام گرفته بودم.
دکتر صادقی که استاد خودم بود، از اتاق اومد بیرون.

مامان: چی شد؟ حالش خوبه؟

دکتر صادقی: هزار بار گفتم عصبانیت و استرس واسه‌اش ضرر
داره، کیه که گوش بده؟ خطر از بیخ گوشش رد شد نگران نباشین.
(همه نفس راحتی کشیدیم)

دکتر صادقی: ولی دفعه بعدی رو تضمین نمی‌کنم. الان انژیو شده و
دارن میارنش بخش، فردا مرخص میشه فقط تورو خدا رعایت کنین!
عمو: چشم خسرو جان! مواظبشیم.

دکتر صادقی: راستی تارا جان! مگه تو مسافرت نبودی؟
(نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگاه‌های پر از حرص مامانم رو
نادیده بگیرم)

- زودتر برگشتم استاد.

دکتر صادقی: خوبه. پس سر کلاس شنبه حتما بیا که مبحث مهمی
قراره درس بدم!

- چشم دکتر!

(با اجازه‌ای به عمو گفت و عمو هم رفت دنبالش. زن عمو رو به
مامان گفت:

- با این‌جا موندمون فقط اینجا رو به هم می‌ریزیم.

مامان: لیلا جان شماها برید! من پیشش می‌مونم.

زن عمو: همیشه که، تو هم خسته‌ای یکی، از ما بمونه بهتره.
سها: راست میگه مامان! زن عمو من می‌مونم.
مامان: نمی‌خوام. برید همه‌تون! خودم می‌مونم.
رو به تینا ادامه داد: پاشو برو مامان جان! فردا امتحان داری.
تینا: آخه... ..

مامان: آخه نداره، پاشو برو!

با صدایی که از ته چاه می‌اومد صداش زدم؛ حتی نگاهم هم نکرد.
مامان: تینا خواهرت هم ببر! نمی‌خوام بابات ببینه دوباره حالش بد بشه.

خواهرش؟ یعنی دخترش نبودم؟ نمی‌خواستن من رو ببینن؟ واسه کاری که تقصیر من نبوده؟ همه از مامان خداحافظی کردن. جواب من رو نداد، رفتیم و نیم ساعت بعد خونه بودیم. حالم خوب نبود، نه به‌خاطر آرزو هام که خراب شد؛ فقط واسه این‌که خانواده‌دم من رو نمی‌خواستن، دیگه دوستم نداشتن، ارزش واسه‌شون نداشتم، حتی نگاهم نمی‌کردن.

بابام به‌خاطر من سخته کرد. هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم، شاید یک روزی برسه که از امیر علی و شبنم بگذرم ولی هیچ‌وقت نمی‌تونم خودم رو به‌خاطر اشتباهاتم ببخشم. واسه‌ام دیگه مهم نبود اون‌ها دارن با هم چی‌کار میکنن، واسه‌ام مهم نبود. فقط یک‌سری چیزها یک‌سری اعتماد و حماقت‌ها اذیت می‌کرد، دیگه حسی بهش نداشتم؛ فقط خاطره‌هامون اذیت می‌کرد. از اون‌ها بدم نمی‌اومد، از خودم که

به همه اعتماد داشتم بدم می‌اومد.

ساعت هشت شب بود که رسیدم خونه. کلید رو تو قفل در انداختم؛
خداروشکر بی‌هیچ زور و زحمتی باز شد. رفتم تو، سه‌دند عصبی
بود.

- سلام.

- معلومه تو کجایی؟

- یادداشت گذاشتم واسه‌تون که.

- چرا گوشی‌ات رو جواب نمیدی؟ نگرانتم شدم.

- رو سایلنت بوده نشنیدم. دیان کجاست؟

- میاد، تو شرکت کارش طول میکشه.

- آهان. من برم لباس‌هام رو عوض بکنم، شام درست کنم با هم
بخوریم.

- تارا!

- جان؟

- میشه لباس‌هات رو عوض نکنی، بریم شام بیرون با هم حرف
بزنیم؟

- آره ولی چیزی شده مگه؟

- نه خیلی وقته حرف نزدیم با هم.

- اکی.

پالتوش رو تنش کرد و در رو قفل کردیم و رفتیم. تو ماشین حرفی بینمون رد و بدل نشد، نگران بودم. باید جریان سوفیا رو هم بهش میگفتم.

بالاخره جلوی یک رستوران نگه‌داشت و پیاده شدیم. برف قطع شده بود ولی هنوز زمین لغزنده بود. رفتیم تو و نشستیم جایی که جلوی شومینه بود؛ پالتوهامون رو درآوردیم، غذا رو سفارش دادیم.

- سهند!

- جونم؟

- من امروز با سوفیا قرار داشتم. گفته بود تنها برم کافه، گفت فهمیده من راست میگم؛ آرش رو با یکی دیده، دوربین‌های اون شب کلاب هم چک کرده، عکس‌های من هم تو گوشی آرش دیده. ازم عذرخواهی کرد، قراره برگرده بیمارستان. از آرش هم قراره جدا شه. خونه خریده می‌خواست با تو و دیان هم حرف بزنه، خیلی پشیمون بود.

- تو چی کار کردی؟!

- هیس آروم باش چیزی نشده که!

- این چیزی نیست؟ اگه بلایی سرت می‌آورد چی؟ اگه تله بود و اون آرش عوضی می‌اومد سرقرار چی؟

- الان که تموم شده.

- واقعا که تارا، نباید به من می‌گفتی یا به دیان؟

- قول دادم که به کسی نگم.

- من هرکسم؟

- وای سهند! مهم اینه که همه چیز تموم شد. درسته رابطه‌ی من و سوفیا مثل قبل نمی‌شه ولی دشمن هم نیستیم و خوشحالم چشم‌هاش باز شده. تو و دیان هم باید ببخشیدش، خدا رو شکر که آرش دیگه کاری به کارمون نداره.

پوزخندی زد و سیگارش رو روشن کرد. کلافه بود، مطمئن بودم از قبل حرف‌های منه.

- خب تو نمی‌خوای حرف بزنی؟

- تارا من می‌خوام یک چیزی بگم که گفتنش آسون نیست ولی نمی‌تونم بهت نگم.

- چی شده؟

- تارا من واقعا متاسفم! دیروز عمو حالش بد شده؛ بردنش بیمارستان تو ای سی یو بوده امروز... .

- بابام تموم کرده؟!!

- متاسفم تارا!!

مات نگاهش می‌کردم، قدرت حرف زدن و اشک ریختن نداشتم. بابام به خاطر کارهای من قلبش درد می‌کرد و حالا تموم کرده بود.

- من صبح با مامان و بقیه حرف زدم؛ گفتن همه چیز خوبه.

- نمی‌خواستن ناراحت کنن، گفتن من رو در رو بهت بگم. بلیت

گرفتم واسه چند ساعت دیگه، تشییع جنازه فرداست؛ باهم میریم.

- من بابام رو دوساله ندیدم. سهند با دل‌خوری رفت. حتی واسه

آخرین بار صداش رو نشنیدم. واسه کارهای من رفت، هیچوقت من رو نمی‌بخشه، هیچوقت زمان بر نمی‌گرده عقب که جبران کنم، هیچوقت خودم رو نمی‌بخشم. تینا واسه کارهای من یتیم شده، بابام سنی نداشت. سهند حالا مامانم چی کار می‌کنه؟ سهند دلم واسه خنده‌های بابام، غرزدن‌هاش، اخم‌هاش، صداش، بغل کردن و دیدنش تنگ شده. کاش زودتر بهم می‌گفتین مریضه! کاش حرفتون رو گوش می‌دادم و می‌رفتم، می‌دیدمش!

(چشم‌هاش پراشک بود و دست‌هام رو گرفته بود ولی من یک قطره اشک هم نریختم، سر شده بودم)

- سهند حالا چی کار کنم؟ چهجوری جبران کنم؟ چهجوری بگم دوستش دارم؟ دیر شده، خیلی دیر!

- قربونت بشم تارا بسه! با اما و ای کاش هیچی درست نمیشه، عمو زنده نمیشه، فقط حال تو بد میشه. هیچکس تورو مقصر نمی‌دونه، عمو عاشق تو بود مگه میشه تورو نبخشه؟ عمو سابقه‌ی بیماری قلبی داشت خودت هم می‌دونی، پس الکی به خودت نچسبون! بریم خونه کار داریم.

- باشه حتما.

صورت حساب رو آوردن و رفتیم از رستوران بیرون.

بابا دیروز از بیمارستان مرخص شده بود و برده بودنش خونه‌ی خودمون؛ من هم هم‌چنان خونه‌ی عمو بودم، تینا هم به‌خاطر

درس هاش پیش بابا مونده بود.

امروز کیهان درخواست طلاق رو داد. زن عمو هم از مامان خواسته بود بیاد تا باهم مشکل رو حل کنیم.

از شبنم و امیر علی هم خبر نداشتم؛ اصلا مهم نبودم براش که بعد اون چی میشه؟ نگرانم نمی شد؟ که کجام؟ چی کار می کنم؟ چه بلایی سرم اومده؟ اصلا از اول دوستم داشته؟ حتی به خودش زحمت نداده بیاد ایران که ببینه تصمیم چیه؟

من رو باش! اون از خداهش بود این اتفاق بی افته و من رو از سرش باز کنه و زندگی تازه اش با شبنم رو شروع کنه.

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم به همه چیز فکر می کردم؛ مامان و زن عمو و سها داشتن تو پذیرایی حرف می زدن.

صدای زنگ در اومد؛ رفتم دم پنجره تا ببینم کیه؟ باورم نمی شد حاج خانوم اومده بود، مامان امیر علی!

پس فهمیده بودن همه چیز رو.

بدو - بدو رفتم پایین

مامان: با چه رویی اومدین این جا؟ هان؟

زن عمو و سها داشتن آرومش می کردن.

مامان: واقعا بعد اون همه خوبی روتون شد؟ دختر دسته گلم رو

تقدیمتون کردم با این که می دونستم تهش همینه. هرچی گفتین ما راه

اومدیم؛ خونه نداشت، ماشین و کار و تحصیل درست و حسابی

نداشت گفتیم باشه، سطح خانواده تون از ما پایین تر بود گفتیم باشه،

مهریه گفتیم، گفت نداره گفتیم باشه، گفت برم آلمان درس بخونم بعد از دواج کنیم، با این که رسم نداشتیم گذاشتیم دوسال نامزد باشن، حالا این قدر وقیح و پررو شده با اون دختره ی نمک شناس که من حقش رو می زارم کف دستش ریخته رو هم به دختر من خیانت کرده؟ حاج خانوم از خجالت قرمز شده بود. رفتم تو آشپزخونه و یک لیوان آب قند درست کردم؛ چادرش رو از سرش برداشتم و گرهی روسریش رو باز کردم و لیوان رو دادم دستش. مامان: تارا خانوم خوبی به این خانواده نی اومده! این هم مادر همون پسر نمک شناسه...

- مامان کافیه! این بنده خداها چه تقصیری دارن؟ نمی بینی فشارشون رفته بالا؟

سها رفت و دستگاه فشار رو آورد.

زن عمو: مریم جان آروم باش خدایی! نکرده بلایی سرت میاد، همین الان داشتیم حرف می زدیم.

داشتیم می رفتم که حاج خانوم دستم رو گرفت.

- تارا دخترم من شرمنده ام! من ازش نمی گذرم، خدا هم ازش نگذره. آبرومون رو برده، به خدا رو سیاهم کرده. مامانت راست میگه؛ حق

دارن، پسر من نمک شناسی کرده، من هم نفرینش کردم. هر

تصمیمی بگیری حق داری من پشتتم، به خدا باباش روش نشد بیاد.

ولی ازش بگذر مادر، ببخشش!

فقط سرم رو تکون دادم.

- شما هیچ تقصیری ندارین، رو سیاه نباشین! دشمنتون شرمنده. من هیچ گله‌ای از شما ندارم، من درخواست طلاق دادم. فقط از شما بخواهید بیا و امضا کنه و طلاقم بده زودتر! من فقط همین رو می‌خوام. من شما و حاج آقا رو مثل پدر و مادر خودم دوست داشتم، از این به بعد هم همینه. پس شرمنده نباشین! مرسی که اومدین، از حرف‌های امام ناراحت نشین، عصبانی‌ان یک چیزی گفتن. (پیشونیم رو بوسید)

- خدا ازت راضی باشه دخترم، قول میدم دیگه مزاحمت نشه. لبخند زدم. از جاش پاشد، به اصرارهای زن عمو و سها برای موندن توجه نکرد و رفت.

سریع رسیدیم خونه. با عجله رفتم تو اتاقم و همه‌ی وسایلم رو جمع کردم؛ کتاب و لوازم آرایش و عطر و لباس‌هام. احتمالا باید تا چهل بابا می‌موندم ایران، طلاقم هم خودم باید بگیرم و پیام و یک زندگی تازه رو شروع کنم، خونه بخرم؛ دیگه نمی‌تونم با پسرهای زندگی کنم.

عکس سه‌تایی با دیان و سهند که همیشه رو پاتختی بود رو هم برداشتم. یک شومیز مشکی و شلوار کتون مشکی پوشیدم و کالج مشکی‌ام رو پام کردم، حالا باید دنبال شالم می‌گشتم؛ دو سال بود که سرم نکرده بودم. دیان بود که در زد و اومد داخل.

- تارا واقعا متاسفم!

- ممنون عزیزم!

- کاری از دستم برمیاد؟

- نه فعلا باید برم ایران کارهام رو بکنم، احتمالا یکی دوماهی می‌مونم بعدش میام.

- مراقب خودت باش هانی!

- تو هم سوویتی! زود برمی‌گردم ولی دلم برات تنگ میشه.

- درست و حسابی غذا بخور، به خودت برس.

چشمکی زد و طبق عادت به نوک بینیم ضربه زد. بالاخره شالم رو

پیدا کردم؛ انداختم تو کیفم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم؛ تارا

آماده‌ای؟ قوی باش! مثل همه‌ی این سال‌ها این هم تموم میشه. یعنی

می‌بینمش؟ صدای سهند من رو پرت کرد تو دنیای واقعی. لپ تاپ

و جزوه‌هام رو برداشتم و دیان کمکم کرد چمدون‌ها رو از اتاق

بیاره. آخرین سفارش‌ها رو به دیان کردم، قرار شد برسونتمون

فرودگاه که خودش ماشین رو بتونه برگردونه.

آخرین نگاهم رو به خونه انداختم؛ خونه‌ای که تو اوج بی‌کسی پناهم

داده بود. دلم واسه خاطره‌هامون تنگ میشد، شب و روزهایی که

این‌جا گذرونده بودیم.

بالاخره دل‌کندیم و نیم ساعت بعد فرودگاه بودیم. قرار شد کارهای

مرخصی‌ام از بیمارستان و دانشگاه رو دیان انجام بده، از دیان

خداحافظی کردیم. خداروشکر پرواز تاخیر نداشت. هشت ساعت

پرواز خسته‌ام می‌کرد ولی دوست نداشتم هیچ‌وقت برگردم؛ دوست

داشتم پرواز طولانی‌تر بود، ایران بدون پدرم، بدون حامی و کوه پشت سرم، جای موندن نبود.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشم‌هام رو بستم، دوساله که نخوابیدم. سهند پیرهن مشکی پوشیده بود و سرش رو گذاشته بود رو شونه‌ام.

با اعلام مهمان‌دار که توی خاک ایران هستیم و باید شالمون رو سرمون کنیم؛ به خودم اومدم؛ از توی کیفم شال مشکی‌ام رو درآوردم. سهند با ذوق نگاهم می‌کرد.

- خیلی وقته که سرت نکرده بودی.

سرم رو تکیه دادم. بالاخره هواپیما نشست، ساعت دو بعدازظهر بود؛ قرار بود کیهان بیاد دنبالمون که بریم بهشت زهرا، هوای تهران سرد نبود. چمدون‌هامون رو تحویل گرفتیم.

سهند با چشم دنبال کیهان می‌گشت؛ من بی‌تفاوت فقط ایستاده بودم.

بالاخره اومد، جلو خیلی عوض شده بود؛ موهای خاکستری و چشم‌هایی که از گریه قرمز بود، پیرتر شده بود ولی همون برق نگاه جذاب رو داشت.

- تسلیت میگم تارا!

- ممنون.

- دلم برات تنگ شده بود. خیلی عوض شدی!

- تو هم پیرتر شدی.

لبخند زد و سهند رو بغل کرد و تسلیت گفت.

سهند: همه او مدن؟

کیهان: آره هرچی منتظرتون موندیم نی او مدین واسه تشییع جنازه، نمی شد جنازه رو زمین بمونه، واسه همین خاکشون کردیم ولی همه بهشت زهرا هستن واسه مراسم.

سهند سر تگون داد و راه افتادیم سمت ماشین. حرف های سهند و کیهان رو می شنیدیم.

کیهان: گریه نکرده؟

سهند: اصلا نگرانشم کیهان، حتی یک قطره اشک نریخته.

کیهان: شاید بره زن عمو و تینا رو ببینه گریه کنه.

- امیدوارم.

نشستیم تو ماشین و سرم رو تکیه دادم پشت صندلی، خسته بودم. واسه آخرین بار هم دیر رسیدم؛ نتونستم آخرین نگاه پدرم رو قبل ریختن خاک رو صورتش ببینم، همیشه این حسرت رو دلم می مونه. رسیدیم؛ ماشین ایستاد، پیاده شدم. همه ی فامیل جمع بودن؛ سها برای مامانم آب قند آورده بود، تینا هم رو شونه ی زن عمو جیغ می زد و پدرم زیر خروارها خاک خوابیده بود. توجه همه بهم جلب شده بود، مادرم نگاهم می کرد. نزدیکتر رفتم و من دیدمش؛ عینک مشکی و کت و شلوار و پیرهن و کروات مشکی، موهایی که جوگندمی شده بود و روی شقیقه هاش سفید بود. همه ی نگاه ها به من بود، حالا باید می رفتم و نشون می دادم چه قدر دل تنگ شوهرم شدم، حالا باید ثابت می کردم که چه قدر دوسش دارم. مامان و تینا بیشتر از همه نگاهم

می‌گردن. دو نفر از دوست‌های تاج گل‌های بزرگی رو آورده بودن و کنارش بودن. دست‌هام رو مشت کردم، تارا تو می‌تونی، تو بازیگر خوبی هستی. تمام نیروم رو به پاهام منتقل کردم و راه افتادم سمتش و خودم رو تو بغلش جا کردم؛ حالا نگاه‌ها از روم برداشته شده بود و مادرم خیالش آسوده. بوی ادکلن خودش بود؛ آره خودش بود، ظاهرا تغییر کرده بود ولی همون کیان تهرانی بود.

امیرعلی اومده بود ایران؛ حاضر نشده بودم برم ببینمش، حتی نمی‌خواستم دیگه نگاهش کنم. امروز وقت دادگاه داشتیم، به لطف کیهان همه‌ی کارها خیلی زود پیش رفت. لباس و مانتوی ساده‌ای پوشیدم، حوصله‌ی آرایش نداشتم.

سهند و عمو و کیهان باهام می‌اومدن. بابا هنوز نیاز به استراحت داشت، دو روزی می‌شد که از خونه‌ی عمو اومده بودم خونه‌ی خودمون، اوضاع بهتر شده بود. سهند زنگ زد، گفت اومدن دنبالم. رفتم پایین، کیهان پشت فرمون بود و عمو کنارش، من و سهند هم عقب نشستیم.

تارا: سلام عمو.

عمو: سلام به روی ماه گل دخترم!

لبخند زدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

کیهان: تارا استرس داری؟

تارا: خیلی.

کیهان: استرس نداشته باش! تو همین جلسه‌ی اول تمومه.

- چه‌طور؟

- با مادرش حرف زدم، راضی‌اش کردن مثل این‌که.

نفس راحتی کشیدم. سرم رو گذاشتم رو شونه‌ی سهند، تا رسیدن به دادگاه کسی حرفی نزد. بالاخره رسیدیم و کیهان ماشین رو پارک کرد. باهم پیاده شدیم، عینکم رو روی موهای لختم گذاشتم. رفتیم داخل؛ چه جای وحشتناکی! بیچاره کیهان که محل کارش جایی بود که آدم‌ها همه‌اش باهم دعوا می‌کردن. از پله‌ها بالا رفتیم، دیدمش؛ جایی دورتر از ما ایستاده بود و روی زمین با پاش ضرب گرفته بود. رفتیم جلو و دید ما رو.

امیر علی: به- به میبینم که لشکرکشی کردی تارا خانوم!

سهند: نه پس فک کردی بی‌صاحبه که تو هر غلطی خواستی بکنی و ماها دم نزنیم؟

امیر علی: تو واسه چی این‌قدر خوشحالی؟ می‌خوای بعد طلاقش...

سهند نداشت حرفش رو ادامه بده، جوابش مشتی بود که زیر چونه‌اش فرود اومد. کیهان به سهند تذکر داد:

- این‌جا دادگاهه!

امیر علی: زنمه، دوستش دارم، طلاقش هم نمیدم.

سهند: تو غلط می‌کنی.

کیهان: امیر علی نذار حرمت‌های بینمون از این بیشتر از بین بره! با هم توافق کردیم ما.

امیر علی: آره ولی الان دیگه نمی‌خوام، مگه زوره؟
کیهان: با لجبازی فقط وقت ما و خودت رو می‌گیری، پس برو دنبال
زندگی‌ات! تارا هم که اون یک‌ذره مهریه‌ش رو بخشیده دیگه چی
می‌خوای؟

صدامون زدن، نوبتمون بود. بعد یک ساعت و نیم راضی شد به
طلاق توافقی. تموم شد، فقط یک‌سری مراحل اداری داشت که باید
کیهان انجام می‌داد. فکر نمی‌کردم هنوز زندگی‌ای که شروع نشده
تموم بشه و مهر طلاق تو شناسنامه‌ام بخوره. از زندگی‌ام رفت
بیرون، حلقه‌ام رو از دستم درآوردم و دادم بهش.
- تارا!

نگاهش کردم.

- هر اتفاقی افتاد، بدون من دوستت دارم! این رو یک روز می‌فهمی،
شاید خیلی دیر بشه؛ ولی می‌فهمی!
جوابش فقط یک نگاه بود.

- حیف عمر و وقتمون که با هم هدر رفت! دیگه مزاحم نشو!
چیزی بینمون نمونده، حتی یک آشنایی ساده، باهم غریبه‌ایم آقای
زمانی!

- باشه هرچی تو بخوای.

پوزخند زدم.

سهند: دور و برش نبینمت! لیاقتت همون دختره‌اس، با تارا بودن
لیاقت می‌خواست که تو نداشتی. متاسفم و شرمندهام که ضمانتت رو

کردم.

امیر علی: تو راست میگی، با تارا بودن لیاقت می‌خواد.
از داداگاه اومدیم بیرون؛ خوشحالم که تموم شده بود ولی تا آخر عمر
خودم رو واسه این حماقت نمی‌بخشم، ولی این رو یاد گرفتم، به
چشم‌هام هم اعتماد نکنم چه برسه به آدم‌های رنگین‌کمون این
روزگار. هیچ‌چیز از هیچ‌کس بعید نیست.

تمام سعی‌ام رو کردم با بوی عطرش به گذشته نرم. تو آغوشش
بودم، جایی که زندگی کرده بودم. بالاخره ازش جدا شدم، عینکش
رو زد رو موهایش؛ اِه لعنتی نقطه ضعفم رو می‌دونست! چشم‌های
طوسی‌اش؛ می‌دونست چه قدر عاجز بودم در برابر این تیله‌های
طوسی‌ش.

- دوست نداشتم تو این وضعیت ببینمت؛ ولی خوش اومدی تارا!
(فقط نگاهش کردم. یک روزی جون می‌دادم اسمم رو از زبونش
می‌شنیدم، یک روزی می‌مردم واسه این تن صدا، بعد دو سال داره
اسمم رو صدا می‌کنه)

- تسلیت میگم تارا!

پوزخند زدم، تسلیت می‌گفت؟ مگه واسه‌اش مهم بود که پدرم فوت
شده؟ مگه به خواسته‌هایش نرسیده؟ دیگه چی می‌خواست؟ پشت کردم
بهش و رفتم کنار عمو؛ دستش رو حلقه کرد دورم تنم و من رو
کشوند سمت خودش.

- دیدی تارا جان چی شد؟!

- عمو بابام رو ندیدم، دلم واسه اش تنگ شده.

- نگو اینجوری قلبم درد می گیره!

- عمو دوست دارم زمان برگرده به یک هفته قبل بیام و فقط نگاه اش کنم.

گونه ام رو بوسید. حالا دیگه یک پدر داشتم، عمو نبود من می مردم.
تینا تو بغل سهند بود، مامانم تو بغل سها گریه می کرد.

مراسم تموم شد، برای ناهار باید می رفتیم هتل. مهمون ها کم- کم رفتن؛ یک سری از دوست های عمو مشغول جمع کردن وسایل بودن.

سهند: خب چه جوری بریم هتل؟

عمو: باید زودتر بریم، زشته صاحب مجلس دیرتر برسه.

مامان: تارا با کیان میاد!

نه این رو نمی خواستم، تنها بودن تو یک ماشین با اون اذیت می کرد.

- نه من با سها میام، یکم حرف دارم باهاش.

سها: آره تارا، بیا با ما!

مامان چشم غره ای نثارم کرد و من رو کشوند کنار.

- تارا این مسخره بازی ها چیه؟ آدم شوهرش رو بعد دو سال که ول

کرده و رفته و می ذاره کنار؟ کیان مرد بود که تا الان به پات

نشسته، الان اون امیر علی بود دوتا زن گرفته بود.

- چه ربطی داره مامان؟

- ربطش اینه که من حوصله‌ی حرف مردم رو ندارم که میگن تارا
با شوهرش مشکل داره، تو با شوهرت میای!
- آخه....

- آخه نداره! تارا ببینم بهش کم محلی می‌کنی من می‌دونم و تو، تن
بابات رو تو قبر نلرزون! این قدر هم من رو حرص نده تو این
شرایط!

رفت. همه سوار ماشینشون شدن، من موندم و اون. بی‌توجه بهش
راه افتادم؛ نمی‌دونستم ماشینش رو عوض کرده یا نه؟ نگاهش کردم
فهمید، ریموت ماشین رو زد؛ آره عوض کرده بود. به ناچار سوار
ماشین شدم، نشست و کمر بندش رو بست. موزیک نداشت، دوست
داشتم بذاره ولی حس مالکیتی نسبت به این ماشین نداشتم که خودم
این کار رو کنم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی، بوی عطرش
اذیتم می‌کرد.

- تارا!

چشم‌هام رو بستم که فکر کنه خوابم که دیگه باهام حرف نزنه. اون
که نمی‌دونست من دوساله بی‌خوابم، نمی‌دونست چی کار کرده باهام؟
کاش آدم‌ها می‌فهمیدن کار هاشون تا ابد تو ذهنمون حک می‌شه!
ماشین رو نگه‌داشت؛ قبل این که دست بهم بزنه چشم‌هام رو باز
کردم.

- خوبی؟

من رو کشته حالا می‌پرسه خوبی؟ خیلی آدم‌ها جالبین! بی‌هیچ حرفی

کیفم رو برداشتم، راه افتادم سمت بقیه. کنار سها نشستم، همه مشغول غذا خوردن بودن؛ اون هم دم در ایستاده بود، می‌دونم برای حفظ ظاهر ناهار نمی‌خوره و برای این‌که ثابت کنه تنها داماد این خانواده‌اس و داماد خوبیه دم در وایمیسه. می‌دونستم این کار رو خوب بلده، برعکس امیرعلی، واسه همین بود خانواده‌ام عاشق کیان شدن و هنوز هم مادرم براش احترام خاصی قائله. چیزی نخوردم؛ اشتها نداشتم. تینا سرش رو گذاشت رو شونه‌ام، می‌دونستم بیشتر از همیشه بهم احتیاج داره، هیچ‌وقت خواهر خوبی براش نبودم.

دو هفته از طلاق گذشته بود؛ حوصله‌ی هیچی رو نداشتم، بیشتر مواقع تو اتاقم بودم. مامانم این‌ها باهم بهتر شده بودن، خیلی کم دانشگاه می‌رفتم یا بیمارستان، دیگه به کسی اعتماد نداشتم. کارهای محضری و ثبت و اداری رو کیهان انجام داد و تموم شد. نمی‌دونستم مونده ایران یا رفته، از بعد دادگاه ندیدمش؛ شب‌نم هم همین‌طور، نمی‌دونستم قراره چی کار کنن. رو تختم نشسته بودم و صدای در اومد.

- بیا تو!

سها بود که اومد. بالب خندون عین دو هفته هر روز اومده، با سهند اومده بودن تا من رو از این فضا دور کنن و موفق هم نبودن.

- چرا این‌قدر خوشحالی حالا؟

- سلامت کو؟

- سلام.

- علیک سلام. یک خبر خوب واسهات دارم.

- مگه دیگه خبر خوبی هم وجود داره؟

- اه؛ تارا توروخدا! دنیا که به آخر نرسیده. پاشو ببینم؛ از این اتاق

بیا بیرون، یک زندگی جدید رو شروع کن! لیاقتش همین بود که
بره، خداروشکر زود فهمیدی از دستش راحت شدی.

- حوصله ندارم، می‌خوام بخوابم.

- وای نمی‌خوای خبر خوبم رو بدونی؟

- چی هست؟

- بی‌ذوق.

دراز کشیدم رو تخت و پشتم رو بهش کردم، اومد اون طرف و
کنارم نشست؛ یک چیزی پشتش قایم کرده بود، احتمالا کادو خریده
بود.

- همون روسریه که می‌خواستم بخرم؟

- نه بابا حدس بزن!

- نمی‌دونم.

- باشه بی‌ذوق، بهت میگم.

یک شناسنامه گرفت جلوی صورتم.

- خب این ذوق داره؟

- شناسنامه‌ی کیه؟

- من؟!!

- آره.

ورق زد و صفحه‌ی دوم رو مشخصات همسر وایساد، نشونم داد؛ سفید بود! نه اسم امیر علی نه طلاقمون.

- چی شده؟

- کیهان با اثبات این‌که تو هنوز دوشیزه‌ای و هیچ اتفاقی بینتون نیفتاده و تلاش، کلا اسمش رو حذف کرد از شناسنامه‌ات.

- همین؟!!

- وای تارا این چیز کمی؟ خوب نیست؟ خیلی خوبه دیگه هیچ اثری ازشون تو زندگی‌ات نیست.

- از شناسنامه‌ام پاک شده، خاطره‌هاش از ذهنم هم پاک میشه؟ نمیگم تو قلبم، چون جایی دیگه نداره، دوستش ندارم ولی از ذهنم بیرون نمیره؛ فکرش، خاطره‌هاش.

- می‌دونم از چشمت افتاده ولی از ذهنت هم پاک میشه قربونت بشم، فقط باید کمک کنی و بخوای بری پیش یک مشاور و با کمک ما و زمان حل میشه. تارا سخت نگیر! بزرگش نکن!

- از کیهان بابت همه‌چیز تشکر کن! خیلی زحمت کشیدین.

- تارا! این‌ها رو واسه تشکر نمیگم، واسه خودت میگم احمق! تو ناراحت باشی، ما ناراحتیم.

- می‌دونم.

پوف کلافه‌ای کشید و شناسنامه رو گذاشت رو میز و در رو محکم بست و رفت. می‌دونستم غیرقابل تحمل شدم ولی دست خودم نبود.

بالاخره مراسم تموم شد. رفتم دم در ایستادم تا با مهمون‌ها خداحافظی کنم. بعضی‌هاشون واسه شام می‌اومدن خونه و این ریتم مسخره تا چهل‌م ادامه داشت؛ نمی‌خواستن تنهامون بزارن. رفتم دم در کنار کیان ایستادم ته ریشش بلند شده بود. می‌دونم عادت نداشت به گذاشتن ریش و بازم برای حفظ ظاهر این کار رو می‌کرد. با شنیدن اسمم برگشتم.

باورم نمی‌شد همین رو کم داشتم. بدون شک فرزاد آخرین کسی بود که می‌خواستم باهاش روبه‌رو بشم، پس پسرخاله‌ی عزیزم هم اومده ایران! فاصله‌اش رو کم کرد باهام. دست داد و برگشتم و عکس‌العمل کیان رو دیدم. اخم کرده بود. پوزخند زدم. هنوز هم حساس بود روی فرزاد.

فرزاد من رو دوست داشت و پیشنهاد خواستگاری و ازدواجش با من رو همه می‌دونستن، ولی من هیچ‌وقت نمی‌خواستمش. - تسلیت میگم! ببخشید دیر رسیدم.

- ممنون مهم نیست!

- من برم به خاله تسلیت بگم!

سرم رو تکیه دادم و برگشتم سر جام:

- چی می‌گفت بهت؟

- تسلیت!

مهمون‌ها کم- کم رفتن. من هم رفتم تو ماشین کیان نشستم و چند دقیقه بعد اومد و ماشین رو روشن کرد.

این‌بار موزیک گذاشت. موزیک مورد علاقه‌ی من؛ یک اهنگ فرانسوی.

ناخودآگاه نگاهم رفت سمت دست چپش، حلقه دستش بود و ساعتی که واسه تولدش واسش خریده بودم! مهم بود برام؟ آره چون من به اون حلقه‌ی کوفتی پایبندم. تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم پیاده شدم و رفتم تو خونه جایی که توش بزرگ شده بودم هیچی عوض نشده بود؛ فقط بابا نبود!

یاد شیطنت‌هام و بچگی‌هام با سهند و سها افتادم. چه روزگار شادی داشتم و الان حتی لبخند هم نمی‌زنم!

پا تند کردم و رفتم داخل خونه هم عوض نشده بود زیاد! چه‌قدر این خونه بهم آرامش می‌داد، رفتم تو سالن جایی که بقیه نشسته بودن. ناخودآگاه حرف‌های چند تا از خانوم‌های فامیل رو شنیدم.

- دختر بزرگه یک قطره اشکم نریخت!

- اره دیدی تینا خودش رو کشت!

- عزیزم اون خودش دستی- دستی باباش رو کشت، حالا می‌خوای گریه کنه؟

دست‌هام رو مشت کردم و رفتم تو اتاقم. چرا آدم‌ها فکر می‌کنن کسی که گریه نمی‌کنه ناراحت نیست؟ چرا اجازه میدن به خودشون

که آدم‌ها رو قضاوت کنن؟ چرا فکر نمی‌کنن شاید این قدر سختی کشیده دیگه پوست کلفت شده؟ تازه نگاهم به اتاقم افتاد. همه‌چی عین آخرین باری بود که از این خونه رفتم.

همه‌چی سر جاش بود. شالم رو درآوردم و دراز کشیدم رو تخت، به در ضربه‌ای خورد و کیان اومد تو و درو بست کتش رو درآورد و نشست رو صندلی روبه‌روی تخت. نگاهش روی موهای کوتاهم مات بود.

آره بهش قول داده بودم هیچ وقت کوتاهشون نکنم! آره دوست نداشت، ولی مهم نبود!

- چیزی می‌خوای؟

- سهند گفت نه چند روزه چیزی خوردی، نه گریه کردی و نه خوابیدی!

- چرا گریه کردن من، واسه همه مهمه الا خودم؟

- چون باعث میشه تخلیه شی، آروم شی!

- من حالم خوبه!

- اون رو من تشخیص میدم نه تو سها!

اومد تو غذا آورد به‌زور و ادارم کردن به خوردن و رفت بیرون.

- خب غذا خوردم تموم شد؟

- آره حالا دراز بکش!

- پووف!

دراز کشیدم اومد کنارم دستم رو گرفت آستینم رو زد بالا و با پنبه،

الکی روی پوستم رو چرب کرد.

- می‌خوای چی کار کنی؟

- آرام‌بخش بهت تزریق کنم که خوب بخوابی!

دستم رو کشیدم از دستش بیرون.

- نمی‌خوام؛ نیازی نیست! من دیگه مصرف نمی‌کنم!

- باز هم این رو من تشخیص میدم، نه تو!

به‌زور دستم رو گرفت. من تارای ضعیفی بودم که مقابل دست‌های

قوی قدرتی نداشتم بی‌توجه به تقلا کردم، دستم رو محکم گرفت،

آپول رو تزریق کرد و چند ثانیه بعد تو یک جهان دیگه سیر

می‌کردم!

- خانوم دکتر بیمار تخت پنج رو چی کار کنیم؟

- آماده‌شون کنید برای نوار قلب!

- چشم!

آخرین برگه‌ها رو امضا کردم ویزیت بخش تموم شد. دستی به کمرم

کشیدم. مجبور بودم به‌خاطر خانواده‌ام برگردم به زندگی!

کلاس‌ها رو می‌رفتم، امروز هم تو بیمارستان شیفت بودم.

- خانوم ریاحی؟

- جان؟

- بیمار تخت بیست مرخص شدن؟

- دیروز که شما نبودین، آقای دکتر پارسا دستور انتقالشون به یک

بیمارستان دیگه رو دادن!

- چرا؟

- گفتن بیمارستان ما مجهز نیست و بعضی دستگاه‌ها رو نداره!

- بسیار خب! حتما مسکن به بیمار تخت هشت تزریق بشه، طبق چیزی که نوشتیم!

- چشم خانوم دکتر!

بالاخره گوشی‌ام رو از دور گردنم باز کردم و رفتم سمت پانسیون سها. امروز عمل داشت.

سر راه، از یکی از پرستارها سراغش رو گرفتم.

- خانوم دکتر احتشام عملشون تموم نشده؟

- نه هنوز اتاق عمل هستن!

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم. خنده‌ام گرفت، به قول بچه‌ها، ما احتشام‌ها این‌جارو کلا تصرف کرده بودیم؛ پدرم و عموم که سال‌هاست این‌جا سهام دارن، من و سها هم مجبوریم دوره‌ها و ترم‌های آموزشی‌مون رو این‌جا بگذرونیم. خوبه سهند و تینا رشتشون ریاضی بوده و این‌جا نی‌اومدن!

رفتم تو پانسیون از چیزی که می‌دیدم شوکه شدم! شبنم!

با چه رویی این‌جا اومده بود؟ یک ماه از بعد اون روز تو آلمان دیگه ندیدمش! امیرعلی اومد واسه طلاق، ولی یک ماهه که ما طلاق گرفتیم و شبنم رو ندیدم.

- سلام این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- درسته شماها پولدارین، ولی اینجا رو دیگه نخریدین!
سها بود که اومد تو.

سها: سریع‌تر گورت رو گم کن!

شب‌نم: اومدم وسایلم رو ببرم!

سها: می‌دونم دستور انتقال رو به یک بیمارستان دیگه رو دادن؛
پس زودتر برو!

شب‌نم: به حرف تو نی‌اومدم که حالا با حرف تو برم!

سها: می‌بینی که حرف انتقال رو من زدم و تایید شد! راستی

مامانت مریض نیست بری پیشش؟ بردیشون آلمان؟

شب‌نم: به تو ربطی نداره، سها نزار هرچی بینمون هست خراب شه!

سها: هه؛ خراب شه؟ همه‌چی رو تو خراب کردی، برو پیش عشقت!

دیگه هم دوروبر زندگیمون نبینمت!

وسایلم رو برداشت و رفت.

- تو گفتی منتقلش کنن؟

- آره!

- واسه چی؟

- واسه این‌که هر روز نشه سوهان روحه؛ واسه این‌که رنگت مته

گچ مته الان نشه!

یک لیوان آب داد دستم و نشستم کنارش.

- تارا عزیزم؛ من واسه خودت این کارو کردم، ولی باید خودت

بخوای و بری پیش مشاور!

- بهش فک می‌کنم!

پاشد رفت و ماگش رو پر قهوه کرد، من هم رفتم کنار پنجره.

بالاخره چشم‌هام رو باز کردم. لباس‌هام هم عوض شده بود! نشستم

گیج روی تخت. نمی‌دونم چند ساعت خوابیده بودم.

سرگیجه داشتم می‌دونستم اثر اون آرام‌بخش لعنتیه! به‌زور دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم.

آروم- آروم تا سرویس رفتم. خیلی سخت تعادل داشتم. دستم رو

گرفته بودم به دیوار. صورتم رو شستم و آروم- آروم اومدم بیرون.

ضربه‌ای به در خورد و پشت بندش سهند اومد تو!

- بیدار شدی بالاخره؟

- چه‌قدر خوابیدم؟

- یک روز!

وای چه‌قدر زیاد سرگیجه دارم!

- بزار کمکت کنم! دستم رو گرفت و به سمت تخت هدایت کرد حالا

دیگه خیالم راحت بود چشم‌هام رو بستم رو تخت نشستم.

- لباس‌هام رو کی عوض کرده؟

- سها، نترس نذاشتم کیان بهت دست بزنه!

خیالم راحت شد و دراز کشیدم.

- باهم حرف نزدین تارا؟

- نه!

- نظرت عوض نشده؟

- دربارهی؟

- طلاق!

- مگه چیزی عوض شده که نظر من عوض بشه؟ کیان همون کیانه
هیچ تغییری نکرده، به جز ظاهرش!

- خیلی بی انصافی تارا!

- من تغییری نمی بینم همون قدر مغرور و خشن!

- تو نمی خواهی ببینی، باید باهات حرف بزنی!

- آره بزار این مراسم های کوفتی تموم شه؛ باید باهات حرف بزنم
ببینم، چرا طلاقم این قدر طول کشیده، یا باید به همه بگم که دارم
طلاق می گیرم، چون دیگه خسته ام از نقش بازی کردن!

- راستی تارا امشب فرانک جون میاد! مسافرت بودن، می دونی که
خیلی تیزه! حواست باشه!

- ای وای همین کم بود که مادرشوهر عزیزم این وسط بیاد!
خندید:

- تو که عاشق فرانک جونی!

- هنوز هم هستم، ولی اون زرنکه می فهمه که همش فیلمه!
سرش رو تکون داد و نشست رو صندلی کنارم.

- البته دیر یا زود همه می فهمن!

- آره، ولی نه این طوری! تازه مامانم هم حالش خوب نیست زیاد!

صدای در زدن اومد و سها با یک سینی غذا اومد تو.

- سلام خوشگل خانوم!

- وای باز غذا میل ندارم!

- به خدا حرف نزن! یک روزه خواب بودی، چیزی نخوردی من مامورم و معذور!

- از طرف کی؟

- کیان!

چشم غره‌ای نثارش کردم و نشستم رو تخت سهند پاشد و رفت بیرون.

- فهمیدی امروز فرانک جون میاد؟

- اره بهترین خبر امروز!

- تارا حواست به همه‌چی باشه خب؟

- باشه ولی قول نمی‌دم؛ حس می‌کنم می‌فهمه!

- نه توروخدا تو این وضعیت طلاق شما رو هم بفهمه، بنده خدا حالش بد میشه!

- سعی می‌کنم!

چیزی نگفتم به‌زور چند تا لقمه از غذا خوردم. سها رفت و من هم پاشدم دوش بگیرم. تا برای شب که مادرشوهرم می‌لومد آماده باشم.

با صدای سها از خواب بیدار شدم.

- پاشو تارا چقدر می‌خوابی، ظهره‌ها!
- وای من امروز افم کجا بیدار شمم اخه؟
- نه کار داریم!

باز خرید داری کیهان ماشین رو برده من رو می‌خوای ببری؟
- نه خیر! چه‌قدز تنبل شدی پاشو! ببخشید من تا صبح شیفت داشتم،
شما خواب بودی!

- یک شب شیفت نداشتم حسود! (نشستم تو جام و نگاش کردم رفت
سر کمد لباس‌هام) بگو چی‌شده؟ فقط می‌خوای من رو از خواب
بیدار کنی؟
نشست کنارم.

- کیان رو یادته؟

- نه کیه؟

- بابا برادر کوچیک‌تره کیهان!

- آهان خب!

- اومده ایران!

- خب چشم و دلت روشن.

- روان‌پزشکه اومده ایران یک جایی رو اجاره کرده با تو
درموردش حرف زدم. گفت بری پیشش مطب. امروز ساعت پنج
وقت داری پاشو. کلی تعریف تو کردم پیشش!

گیج نگاه‌اش کردم انگار هنوز مغزم فعال نشده بود.

- صبر کن ببینم این چرا تو عروسی شما نبود؟

گفتم که نتوانست بیدار؛ امتحان داشت، کلی هم عذرخواهی کرد!

- آهان؛ میگم چرا من ندیدمش؟!

- اره بنده خدا کلا نبود، این چند ساله همه‌اش اون‌جا درگیر کار و درس بوده!

- من نمی‌رم سها!

- لوس نشو! خیلی زشته نری آبروم میره! تازه یک‌بار برو پیشش
اگه خوشش نی‌اومد نرو!

بی‌حرف رفتم یک دوش گرفتم و مسواک زدم، موهام رو سشوار کشیدم. سها لباس‌ام رو آماده کرده بود رو تخت. خندیدم دیوونه!
یک مانتوی سفید جلو باز که پشتش بلندتر از جلوش بود رو با جین کوتاه و تنگ پوشیدم یک شال سفید و مشکی و کیف و کفش پاشنه بلند مشکی آرایش ملایمی کردم و موهام زو دورم ریختم عطرم رو زدم ساعت و دست‌بدم رو انداختم. به انگشتم نگاه کردم که خالی از حلقه بود بی‌خیالش شدم، چون دیرم می‌شد با این ترافیک. آدرس رو از سها گرفتم و راه افتادم.

ساعت پنج بود که رسیدم مطب؛ یک ساختمون شیک و بزرگ که ساختمان پزشکان بود از روی برد اسم و طبقه رو دیدم. کیان تهرانی، روان‌پزشک طبقه‌ی سوم.

با آسانسور رفتم. یک مطب بزرگ که خیلی شیک دیزاین شده بود، با مبلمان سفید شلوغ بود. منشی با دیدنم سلام گرمی داد.
- من احتشام هستم، تارا احتشام؛ ساعت پنج وقت داشتم!

- خوب هستین خانوم احتشام؟ آقای دکتر منتظرتون هستن!

- ممنونم!

راهنمایی‌ام کرد به اتاق و رفت. در زدم با صدایی رسا گفتم:

- بفرمایین!

رفتم داخل. یک اتاق بزرگ با پنجره‌های بزرگ که بسیار نورگیر بود یک میزکار و مبلمان سورمه‌ایی و یک کتابخانه‌ی بزرگ. یک دست کت و شلوار سورمه‌ای با کروات آبی نفتی و پیرهن سفید.

بوی ادکلنش از دور می‌لومد. چشم‌های طوسی و قدبلند و صورت کشیده و برنزه و هیکلی چهارشونه موهایش رو مرتب بالا زده بود و مشکی بود ابرو و بینیش و لب‌هایش مثل کیهان خوش فرم بود، ولی چشم‌هایش آدم رو جذب کرد مثل کیهان و فرانک جون مشکی نبود.

- سلام، سلام تارا احتشام هستم!

- منم کیان تهرانی!

دستش رو دراز کرد و باهام دست داد. روی مبل روبه‌روی هم نشستیم و به منشی گفت برامون قهوه بیاره:

- سها جان حق داشت این‌قدر ازت تعریف کنه!

- سها لطف داره!

- خب اول من از خودم بگم یا شما بگین؟

- فرقی نمی‌کنه!

- لیدیز فرست!

لبخند زدم.

- من بیست و چهار ساله مجردم و دانشجوی رشته‌ی پزشکی هستم!

- چه قدر عالی! من هم کیان تهرانی سی و یک ساله و روان‌پزشک هستم. تا حالا یک پزشک نی‌اومده بود مطبم! خندیدم. منشی وارد شد و قهوه‌ها رو گذاشت.

- سها به من گفت شما افسردگی دارین ولی... .

- بقیه این‌طوری فکر می‌کنن، من به نظرم حالم خوبه!

- البته اون رو من تشخیص میدم نه شما!

- به کسی نمی‌تونم دیگه اعتماد کنم، بعد اون اتفاقی که سها براتون تعریف کرده!

- ولی شما الان این‌جایی!

گیج ذل زدم به چشم‌های طوسی‌اش!

- یعنی به من اعتماد کردین که می‌تونم کمکتون کنم؛ که الان این‌جایی.

لبخند زدم، باهوش بود. بهش اعتماد داشتم؟ خودم هم نمی‌دونستم این‌جا چی‌کار می‌کنم؟ عجیب حس مثبتی بهش داشتم!

موهام رو شونه کردم و سشوار کشیدم. در زده شد و کیان اومد تو. سریع ایستادم. انگار غریبه بود، انگار نه انگار این آدمی که جلوم بود شوهرم بود.

- چیزی می‌خواهی؟

- نه می‌خواستم بگم مامان اومد!

- اوکی حاضر میشم و میام!

- فقط چیزه....

می‌دونستم می‌خواد چی بگه؛ می‌خواد بگه حواسم باشه به همه چی!

- می‌دونم! حواسم به همه چی هست!

انگار خیالش راحت شد. لبخند زد.

- مرسی!

سرم رو تکون دادم و رفت بیرون از اتاق و درو بست. من هم یک شلوار کوتاه مشکی و شومیز نازک مشکی رو پوشیدم و کردم تو شلوارم کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌ام رو پوشیدم. حوصله‌ی آرایش کردن نداشتم. می‌دونستم فرانک جون حساسه رو آرایش کردن، ولی می‌دونستم درکم می‌کنه حلقه و دست‌بند و ساعت رو انداختم و عطر رو زدم رفتم از اتاق بیرون. از پله‌ها رفتم پایین. یک سری از فامیل‌های نزدیک فقط نشسته بودن. خاله و فرزاد هم بودن با صدای سلام من همه بهم نگاه کردن کیان بلند شد و سرم رو بوسید.

- بهتری عزیز دلم؟

لبخند زدم؛ هرچند تصنعی!

- آره خوبم عشقم!

فرانک جون از جاش بلند شد.

- بمیرم برات چی کشیدی که این‌قدر لاغر شدی تو این دو سال؟

نمی‌دونی چه‌قدر دلتنگت بودیم!

بغلش کردم محکم روش رو به کیان کرد.

- الهی قربونش برم! کیان چه‌قدر موی کوتاه بهش میاد برم اسپند دود کنم!

- خدانکنه نمی‌خواد فرانک جون!

کیان لبخند زد. خاله هم بغلم کرد با بقیه دست دادم و نشستم مامان و عمو داشتن درباره مراسم و مهمون‌ها حرف می‌زدن.

فرزاد: موی کوتاه به تارا خیلی میاد!

با اخمی که کیان کرد، نتونستم حرفی بزنم. فقط به یک لبخند اکتفا کردم.

فرانک جون: کیان مامان چرا از خانومت دور نشستی؟

کیان: والا تارا بعد دو سال اومده همه ازم دزدیدش!

سها: از بس حسودی به خدا!

تینا تو بغلم بود و سرش رو شونه‌ام. در گوشم گفت:

- تارا؟

- جان؟

- میشه دیگه نری؟

دلم ریخت از لحن ملتمسانه‌اش.

- نمیرم!

- قول دادی‌ها!

- قول!

سرش زو بوسیدم.

پاش رو، روی پاش انداخت و فنجون مشکی، قهوه‌اش رو برداشت.
- ببین تارا این خیلی بده که آدم‌تا از اعتماد هم سر استفاده کنن؛ فرقی نداره کی باشه تو زندگی‌مون؛ ولی می‌دونی چی بدتره؟
نگاه کردم و سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون دادم!
- این بده که ما دیگه نتونیم به کسی اعتماد کنیم. نمی‌گم به همه باید اعتماد کنی، ولی بدبینی یک بیماریه این که همیشه نیمه‌ی خالیه لیوان رو بدبینی بده! تارا این که هرکی طرفت بیاد پیشش بزنی بده! تارا اون به تو به هر دلیلی خیانت کرده و رفته تموم شده دیگه!
نمی‌خوای زندگی کنی؟ ما همه‌مون آدم هستیم تارا؛ برای ادامه‌ی زندگی‌مون به هم‌دیگه احتیاج داریم، به عشق نیاز داریم، به اعتماد نیاز داریم! شاید الان تو دلت بگی نه من دیگه به کسی اعتماد نمی‌کنم، من ضربه خوردم، من حالم بده، ولی یک روزی توام به این نتیجه می‌رسی به یک آدم نیاز داری. تارا این ضربه‌ها تو زندگی باعث میشه قوی‌تر بشی باعث میشه دفعه‌ی بعد به یک آدم غریبه سنجیده‌تر اعتماد کنی و این درسته! کلا ما تو زندگی اشتباه می‌کنیم که درس بگیریم، ضربه می‌خوریم که قوی بشیم، اگه قرار باشه با یک اشتباه احساس گناه کنیم و پشتمون رو به دنیا کنیم که دنیا پر میشه از آدم‌های افسرده که دور خودشون حصار کشیدن!

تارا باید این پيله رو پاره کنی تا از تنهاییات بیای بیرون، کارهای روزمرهات رو بکن و سنجیده‌تر اعتماد کن به آدم‌ها! اون‌وقته که میری و از اون آدمی که باعث شد ضربه بخوری تشکر می‌کنی که یادت دادن!

زل زدم به طوسی نگاش، دوست داشتم غرق شم توش. این چشم‌ها برام آشنا بود؛ ولی نمی‌دونم کجا دیده بودم!

- تارا با بدبینی هیچی درست نمی‌شه، بدتر میشه! اگه تو به آدم‌های اطرافت بدبین باشی، اون‌وقت کسی نمی‌تونه کنارت بمونه! اون‌وقت هر روز تنهاتر، افسرده‌تر و بدبین‌تر میشی و این یعنی از اون اشتباه زندگی‌ات درس نگرفتی!

- من بیشتر عذاب وجدان دارم که چرا به خانواده‌ام اصرار کردم و این‌طوری شد.

- تو نمی‌دونستی؛ اگه مثلا من به تو بگم این فنجون عالیه، نمی‌شکنه، خیلی خوبه، تو بخری و بنا به هر دلیلی بشکنه اون‌وقت من باید عذاب وجدان داشته باشم که چرا شکسته؟
- نه!

- دیدی خودت حرفت رو نقض کردی. من از اون فنجون خوب استفاده کردم و نشکسته حالا تو شکستی اتفاق بوده پیش میاد! شاید دست هرکس دیگه هم بود، همین اتفاق می‌افتاد، کسی نمی‌دونه؛ ولی من مقصر نیستم؛ من فقط گفتم خوبه و ازش تعریف کردم تو داستان تو هم همینه! تو فقط اون موقع فک می‌کردی با اون آدم خوشبختی!

به خانواده‌ات اصرار کردی، الان حتی خانواده‌ات هم آرام شدن با این قضیه کنار اومدن و آره اولش عصبی شدن، ناراحت شدن، حق داشتن؛ ولی این به معنی نیست که تورو نبخشن؟ یا تو رو مقصر بدونن! پس عذاب وجدانت بی‌خودیه! از اون اشتباه بهترین درس رو بگیر! اعتماد بکن به آدم‌ها، اما سنجیده مثل الان که این‌جایی و به من اعتماد کردی. لبخند زدم.

- خب من خیلی حرف زدم، ببخشید سرت درد نگرفت؟

- نه اختیار دارین خیلی هم خوش صحبتین!

چشم‌هاش رو ریز کرد و شیطون خندید.

- الکی؟

خنده‌ام گرفت و از خنده‌ام، خندید.

- نه واقعا همین‌طوره!

- البته می‌دونی ما روانشناس‌ها تا کلا کارمون مشاوره‌ست و حرف

زدن دیگه فکر کن از صبح تا شب حرف بزنی.

- ولی به‌نظرم بهتر از ماست که با دارو حال مردم رو خوب

می‌کنیم! گاهی آدم‌ها فقط یکی رو می‌خوان که به حرف‌هاشون گوش

بده و خالی شن!

لبخند زد.

- آره همین‌طوره، ولی بعضی وقت‌ها این‌قدر این حرف‌ها تو گلومون

می‌مونه که میشه یک مریضی یک توده‌ی بدخیم سرطان.

سرم رو تګون ډاډم!

- البته من روانېز شکم، ډارو تجويز مې ګڼم، ولې خپلې تا اون جايي
که بتونم نه!

- چه قدر خوب!

- څې تارا جان واسه جلسه ي امروز فکر ګڼم کافي، اګه ډيډي
مې خواي ادامه ډي، بيا پېشم. اګه نه ډدون هيچ اجباري بيا چون با
اجبار درست نمې شه. از آشنايي باهات خوشحال شدم!
- من خپلې بېشتر!

بلند شد و بدرقه ام کرد دستم رو فشرد و ازم خداحافظي کرد. حس
خوبي به اون طوسي آشنا داشتم.
آره مې خواستم ادامه ډدم و کاملاً خوب شم هم حالا با حرفاش مصمم
شده بودم من قوي بودم و قوي مې مونم!

از گرما کلافه بودم بلند شدم و رفتم تو تراس. فرانک جون اومد تو.
لبخند زد مې بهش. نشست روبه روم.

- کي مې خواي برگردی مامان جان؟

- بعد مراسم چهلم!

- تارا؟

- جونم؟

- مې ډوني که هيچ وقت نه تو زندګي و تو و کيان و نه تو زندګي سها
و کيهان دخالت نکر دم و نمې ګڼم، ولې دخترم اين همه دوري واسه

زن و شوهر خوب نیست! کیان یک مرده؛ هرچه قدرم دوستت داشته باشه که داره بازم یک نیازهایی داره! می‌دونم درس و کارت واست اولویته! ولی باهم برین، من می‌ترسم! تارا از این همه دوری واسه زندگی‌تون می‌ترسم! می‌دونی که به‌خاطر پسرم نمی‌گم، می‌دونی که توهم به اندازه‌ی کیانم واسه‌ام عزیزی؛ ولی مامان جان بحث این چیزا نیس زندگی بچه بازی نیست!

بمون با هم تصمیم بگیرید کجا زندگی کنین؛ یا همین‌جا درست رو تموم کن یا باهم برید، کیان که مخالفتی نداره!

نفسم داشت بند می‌اومد. من چه‌جوری بهشون بگم زندگی ما نابود شده‌ست؛ ما داریم طلاق می‌گیریم؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

فرانک جون ادامه داد.

- تارا جان عزیزدلم؛ کیان هیچ‌وقت شاید به روت نیاره، ولی کیان مرده و هر مردی بچه می‌خواد تا دیر نشده تا یکی دیگه به خواستش تن نداده، باید توکه زنش به فکر باشی، خودت یک زنی می‌فهمی که کیان هم جذابه، هم تحصیل کرده، همه دنبال این هستن که جات رو بگیرن!

نزار دشمن شاد بشیم. می‌دونم الان وضعیت خوبی نیست و تو حالت بده مرگ پدرت حالت رو بهم ریخته، ولی عزیزدلم داره دیر میشه؛ من نگرانم!

باید تلاشم رو می‌کردم. باید بفهمن همه یک‌روزی و اون روز همین

الانه اره بايد بهش بگم که دارم از کيان جدا ميشم بايد بهش بگم
دوسال پيش به خاطر همين، همه چي رو گذاشتم و رفتم.

تارا تو مي توني بالاخره بايد بفهمن!

- فرانک جون؟

- جانم دخترم؟

- من مي خواستم يك چيزي بهتون بگم!

- بگو عزيز دلم!

چه جوري به اين آدمي که مادري برام کرده اين رو بگم؟ چه جوري
ديگه تو چشم تاش نگاه کنم؟

- من و

نذاشتن حرفم تموم شه؛ در تراس باز شد و کيان اومد تو. لعنتي
دست هام رو مشت کردم.

يك دقيقه اگه ديرتر رسیده بود، من از نقش بازی کردن و دروغ
گفتن به آدم هاي زندگي ام خلاص مي شدم. درست سر بزنگاه

رسيد....

- عشقم؟

- جانم؟

- گوشيات داشت زنگ مي خورد، واسه ات اوردم، ولي قطع شد!
لبخندي زوري زدم و گوشي ام رو ازش گرفتم.

- خب مادر من و کيان مي ريم تا تو راحت با گوشيات حرف بزني.
به حرف هام خوب فکر کن. مي دوني که هميشه پشتتون ام، تو عاقلي

- تارا! بعدا دوباره حرف می‌زنیم باهم.
- رفتن و در رو بستن. دیان زنگ زده بود.
- شماره رو گرفتم و بعد چند بوق جواب داد.
- های هانی!
- از لحن شاد و پرانرژی و شیطون‌اش لبخند زدم.
- سلام دیان!
- خوبی سوویتی؟ چندبار زنگ زدم جواب ندادی، از سهند حالات رو پرسیدم!
- نمی‌دونم؛ گیجام، کلافهام؛ می‌خوام برگردم. انگار اومدم بین یک عالمه آدم غریبه! ببخشید گوشی‌ام پیشم نبود!
- فدای سرت تحمل کن، تارا کیان رو دیدی؟
- آره!
- حرف هم زدین؟
- والا این قدر خونه شلوغه، فقط وقت کردیم نقش بازی کنیم!
- عوض شده؟
- فقط ظاهرش... .
- تو نظرت عوض نشده؟ نمی‌خوای فکر کنی و بمونی؟
- نه برمی‌گردم، شاید هم زودتر؛ چون خسته‌ام. اگه طلاقم هم نده، واسه‌ام مهم نیست!
- اوکی؛ ای میس یو!

- من هم همین‌طور عزیزم! باهات تماس می‌گیرم. مراقب خودت باش سرما نخوری!
- باشه دارلینگ!

تماس رو قطع کردم و موهای مشکی‌ام ذو انداختم پشت گوشم! صداش می‌پیچه توی گوش‌ام.

- زندگی‌ام بسته به موهایت، این‌قدر زندگی‌ام را پشت گوش ننداز!
بوی عطرش نزدیک‌تر میاد. پشت سرمه.
یک عالم خاطره مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد میشن.
برمی‌گردم و دست‌هام رو مشت می‌کنم. از طوسی نگاش که ذل زده بهم. می‌گذرم و میرم از تراس بیرون.

از صبح کلاس داشتم خسته نشستم رو نیمکت دانشگاه و قهوه‌ام رو خوردم. یک مانتوی سبز صدري کوتاه با شلوار کتون مشکی پوشیده بودم با مقنعه و کیف و کالج مشکی‌ام. موهام رو بافته بودم و ساعت مشکی‌ام رو انداخته بودم.
سها بالاخره اومد.

- کجا موندی تو؟

- داشتم جزوه می‌دادم به محمد.

سرم رو تکون دادم.

- مشاوره چه‌طور بود؟

- خوب بود!

- یعنی می‌خواهی ادامه بدی؟
- آره؛ حس می‌کنم می‌تونه خوبم کنه، حرف‌هاش رو دوست داشتم!
- آره کیان فوق العاده ست!
- مجرده؟
- آره چه‌طور؟
- همین‌طوری؛ بعیده که همچین کیسی رو زمین بمونه!
- آره کلا این‌طوری نیست که دختربازی کنه، همه زندگی‌اش کار و درس و خانواده‌اشن!
- چه خوب!
- راستی سهند فرداشب میره، بهت گفته؟
- یک دفعه سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم. نمی‌خواستم بره از پیشم.
- نه نگفته!
- آره؛ اون هم درس داره دیگه؛ میاد. ولی مامان که این‌قدر غر زده سرش دیوونه شده!
- چرا؟
- مادره دیگه نمی‌خواد بزاره بره!
- آره زن عمو به سهند وابسته‌ست!
- سرش. و تکون داد و قهوه‌ام رو از دستم گرفت و خورد.
- گوشی‌تم زنگ خورد. از توی کیفم درآوردم شماره ناشناس بود، با

اخم جواب دادم.

- بله؟

- سلام خانوم دکتر!

از شنیدن صداش لبخند زدم کیان بود.

- سلام خوبین شما؟

- مرسی تو خوبی؟

- من هم خوبم!

سها داشت اشاره می کرد که کیه؟ دستم رو جلوی گوشی گرفتم و گفتم کیان؛ گفت سلام برسونم.

راستی شماره ام رو از کجا داشت؟ احتمالا کار سهاست!

چشم غره ای نثارش کردم!

- میشه ببینیم هم رو تارا؟

- اتفاقی افتاده؟

- نه خیر، شما وقت مشاوره داری خانم دکتر حواس پرت!

- ای وای یادم رفته بود. ببخشید تا نیم ساعت دیگه مطبونم!

پس شماره ام رو از منشی اش گرفته بود، تا قرار رو یادآوری کنه.

- لازم نیست؛ بیا دم در دانشگاه!

- شما اینجایی؟

- آره بیا دختر خوب!

تماس رو قطع کرد.

- تارا چی شد؟

- اومده دم دانشگاه دنبالم!

- خب؟ برو دیگه کلاس که نداری. من برم به کلاسم برسم!

- تو بهش گفتی؟

- بابا آدرس خونه و دانشگاه و شمارخات رو ازم خواست، من هم بهش دادم.

- از دست تو سها!

- چیزی نشده که! برو به مشاورهات برس!

از تو کیفش رژ و عطرش رو درآورد و زد بهم.

- خوبم الان؟

- عالی خواهی! استرس نداشته باش. شب رسیدی خونه موبه‌مو

باید برام تعریف کنی‌ها!

- باشه!

گونه‌اش رو بوسیدم و با عجله ازش جدا شدم!

یک هفته از نبودن پدرم گذشته بود. یک هفته بود که نبود. یک تکیه‌گاه تو زندگی‌ام حس می‌شد. یک هفته بود که خونه‌مون آروم‌تر شده بود و رفت و آمد کمتر.

کیان تو خونه‌ی خودمون می‌موند!

خونه‌ی خودمون؟

خونه‌ی من بود اون‌جا؟ معلومه که هیچ سهمی از زندگی مشترک باهاش نداشتم. خودم خواستم کسی مقصر نبود. من پیش تینا و مامان می‌موندم. با اصرار تنهایی‌شون رو بهانه کردم تا نرم تو خونه‌اش. راستی خبر نداشتم که خونه رو عوض کرده یا نه؟ خبر نداشتم هنوز هم همون‌جا زندگی می‌کنه یا نه؟ به من ربطی نداشت زندگی شخصی اون بود.

مامان خیلی غر می‌زد همون حرف‌های همیشگی. تینا رفته بود دانشگاه. مامانم رفته بود خونه‌ی عمو؛ من خونه تنها بودم! بهترین فرصت بود که برم تو اتاق پدرم و خلوت کنم با خودم. دستگیره‌ی در اتاق کارش رو، جایی که بیشتر وقتش رو اون‌جا می‌گذروند، رو پایین کشیدم. با احتیاط رفتم تو.

هیچی عوض نشده بود. همون‌جوری بود عین دو سال پیش. انگار کسی از دو سال پیش نی‌اومده بود. کتابخونه‌ی بزرگ و میز کار و چراغ مطالعه و کاناپه. همون ترکیب چوبی.

بغض گلوم رو فشار می‌داد، انگار یکی داشت خفه‌ام می‌کرد. شاید همه‌تش یک حس بود. ولی حضور پدرم و بوی تنش رو احساس می‌کردم.

فکر می‌کردم هست. من رو می‌بینه!

انگار کسی بعد از فوتش تو اتاقش نی‌اومده بود؛ روی میز کارش

گرد و غبار نشسته بود.

در کشوی اول میز کارش رو باز کردم؛ یک پاکت نامه بود. روش با دست خط پدرم نوشته شده بود. برای تارا.

خدای من پدرم برام نامه نوشته بود. شروع کردم به خواندن. برام آرزوی خوشبختی کرده بود و گفته بود دلتنگمه!

بغضم بالاخره ترکید.

بالاخره گریه کردم!

همه منتظر بودن، اشک من رو ببین!

نوشته بود می‌خواست من رو همیشه قوی ببینه.

و در آخر نوشته بود: (همه‌چی رو می‌دونه!)

یعنی از ماجرا و دلیل طلاقم از کیان خبر داشت!

سرم گیج می‌رفت. چشم‌هام سیاهی می‌رفت.

پدرم باز هم به‌خاطر من و زندگی‌ام سکت کرده بود. از غصه‌ی من!

همیشه این عذاب وجدان رو باید به دوش بکشم.

دستمو به لبه‌ی میز گرفتم که نی‌افتم زمین!

در باز شد و کیان اومد تو! دلیل تمام عذاب‌هی زندگی‌ام!

- عوضی چه‌طوری دلت اومد همه‌چی رو به بابام بگی؟

مگه بهم قول نداده بودی؟ مگه نگفتم با خانواده‌ام کاری نداشته باش؟

تو این دوسال دلت خنک نشده؟ تاوان ندادم؟ بسم نیست؟

حالا نوبت خانواده‌ام شده؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

رفتم جلو با دست و مشت‌های ضعیفم به سینه‌اش کوبیدم. داد زدم، گریه کردم، دستم رو گرفت.

- آروم باش تارا! تعریف کن ببینم چی شده؟

- اسم من رو نیار! هنوز هم همون پست فطرتی، هنوز هم همونی! عوض نشدی، به من دست نزن!

- تارا من نمی‌دونم چی شده، ولی درباره‌اش حرف می‌زنیم! این‌قد جیغ زدم و گریه کردم که از حال رفتم.

مانتوم رو صاف کردم و از در دانشگاه زدم بیرون. همون‌جوری خوش تیپ ایستاده بود و تکیه داده بود به ماشینش.

رفتم جلو؛ لبخند زد و دستم رو فشرد.

- سلام!

- سلام تو زحمت افتادین!

- نه زحمتی نبود، همین نزدیک‌ها کار داشتیم گفتیم بیام دنبالت.

- باز هم ممنون!

- می‌خواهی تا صبح همین‌جا وایسیم تعارف کنیم؟

خجالت زده نگاش کردم!

- نه بریم!

نشستیم تو ماشین و استارت زد.

- خب تعریف کن ببینم اوضاع چه‌طوره؟

- خوبه بهتر شده کنار او مدم خانواده‌ام قبول کردن و کمتر بهم فشار میارن!

- زمان همیشه همه‌چی رو تو خودش حل می‌کنه، فرق نمی‌کنه مشکل چه قدر بزرگ باشه، فقط زمانش با هم فرق می‌کنه.
- درسته!

- دیگه اون امیر علی و شب‌نم رو ندیدی؟
- نه!

- از قصد اسمشون رو می‌برم می‌دونم اذیت میشی؛ ولی بهتره کنار بیای. تا ابد که نمی‌تونی که این دوتا اسم رو بشنوی و حساس باشی می‌تونی؟

- نه؛ ولی بدم میاد از این دوتا اسم تو زندگی‌ام!
- من هم دقیقا می‌خوام. کاری کن عادی شه؛ مثل بقیه‌ی اسما درسته تو همه‌شون رو دوست نداری؛ ولی نفرت هم نداری! یعنی خیلی بی‌تفاوت باشی اصلا اسم اون‌ها رو یادت نیاد!
لبخند زدم متوجه شدم که مسیر با مسیر مطبش فرق داره!

- چرا از این سمت اومدیم؟

- خب راهمون از این طرفه دیگه!

- نه اشتباه اومدیم!

نگه داشت ماشین رو جلوی یک کافه!

- نمی‌خوای پیاده شی؟

- این‌جا؟

شیطون خندید و پیاده شد، من هم همراهش؛ گیج بودم هنوز!

- امروز بیشتر می‌خوایم راجع به علایق تارا حرف بزنیم! مطب تعطیله امروز نمی‌ریم!

- واسه من مطب رو تعطیل کردین؟

- بالاخره یک خانوم دکتر که بیشتر نداریم!

رفت تو. باورم نمی‌شد یک کافه کتاب بزرگ بود!

من عاشق کافه کتاب بودم، با ذوق به اطرافم نگاه می‌کردم، از کجا می‌دونست علایق‌ام چیه؟

بازم کار سها بود. بی‌شک!

یک جایی نشستیم و دوتا قهوه سفارش دادیم.

- از کجا فهمیدین که من عاشق کافه کتابم؟

- دیگه، دیگه! من روحیات آدم‌ها رو خوب می‌شناسم حالا جدا خوش‌ات اومد؟

- خیلی زیاد؛ مرسی!

- الکی؟

مثل همیشه گفت و خنده‌ام گرفت.

- نه واقعا عالی‌ترین سوپرایز بود واسه‌ام؛ ولی دوست نداشت از کارتون بی‌افتین به‌خاطر من!

- به برقی که تو چشم‌هات هست، می‌ارزید!

جا خوردم. نگاه‌ام رو از تیله‌های طوسیش دزدیدم.

- راستی تارا من خیلی سنم زیاده؟

- نه؛ چه‌طور؟

- آخه من رو با فعل جمع صدا می‌کنی. دخیلی رسمی حرف می‌زنی،
من دوست ندارم! با من راحت باش تارا!

- سخته، ولی سعی‌ام رو می‌کنم!

- خوبه!

قهوه‌هامون اومد و مشغول نوشیدن قهوه‌اش شد.

(تارا)

با بدن درد، از خواب بیدار شدم. سها کنارم بود.

- بهتری؟!

- اره سرم گیج رفت دیگه چیزی نفهمیدم!

- خداروشکر که کیان خونه بود زنگ زد اومدم!

- اون این‌جا چی‌کار می‌کرد؟!

- یک سری مدارک می‌خواست، اومده بود ببره؛ دعواتون شد؟!

- سها نمی‌خوام دیگه اسمش رو بشنوم، تنفرم ازش بیشتر شده!

- چرا؟!

- بابام واسه‌ام نامه گذاشته بود؛ نوشته بود همه‌چی رو می‌دونه!

- چی؟!

تعجب کرده بود.

- یعنی به بابام همه‌چی رو گفته؛ بابام واسه من سخته کرده!

- یا خدا؛ ولی تارا عمو اصلا به‌روش نمی‌آورد که می‌دونه!

- چی کشیده بابام!
- از کجا می‌دونی که کیان گفته؟!
- پس کی گفته؟!
- نمی‌دونم؛ ولی معلوم نیست که کیان هرکاری هم بکنه، دیگه از ترس بابات این کار رو نمی‌کنه تارا!
- من می‌خوام زودتر برم!
- نمی‌خواهی طلاق رو بگیری بعد بری؟!
- بیشتر از این نمی‌تونم ریسک کنم فقط تو به کسی نگو من باید برم واقعا نمی‌تونم بمونم.
- تارا باز اشتباه نکن!
- چرا من رو درک نمی‌کنی؟! من می‌ترسم ازش! از این آدمی که هیچی واسه‌اش مهم نیس می‌ترسم!
- باز داری مثل دوسال پیش فرار می‌کنی! همه‌چی رو می‌زاری و میری!
- به کسی هیچی نگو، حتی کیهان؛ فقط به سهند بگو واسم بلیت بگیره!
- تارا آخه!
- این بهترین راهه! خودش خسته میشه و طلاقم میده، ولی اگه این‌جا بمونم معلوم نیست چی بشه!
- با صدای در حرفمون رو عوض کردیم.
- مامان با یک سینی غذا اومد تو.

فنجون قهوه‌اش رو گذاشت روی میز.

- یک کافه کتاب و یک فنجون قهوه درسته؟!

- می‌خوااین بگین علایق‌ام خوب نیست؟!

- اصلا اتفاقا خودمم عاشق‌اش شدم!

این قدر به اون طوسی آشنا نگاه کردم، که زمان از دستم در رفت.

- می‌رسونمت!

خواستم مخالفت کنم که زودتر از من از جاش بلند شد و از در رفت بیرون.

تو ماشین حرفی نزدیم، فقط موزیک بود و گاهی ازم آدرس می‌پرسید ساعت هشت شب بود که جلوی خونه پیادم کرد.

- خانواده‌ام ببینن تون، خوش حال میشن!

- ایشالا تو یک فرصت بهتر؛ دوست دارم ببینمشون.

- باز هم ممنون؛ بابت همه چی!

- کاری نکردم تارا جان! حتما قرص‌هات رو مصرف کن که خوابت تنظیم شه!

- چشم!

- بی‌بلا!

چشمکی زد و راه افتاد.

یک حس مثبت یک انرژی خوبی ازش می‌گرفتم.

کلید رو انداختم و رفتم تو.
سلام کردم و رفتم تو اتاقم.
باید به سها زنگ می‌زدم و گرنه از دستم عصبی می‌شد شمار هاش
رو گرفتم و نشستم رو تخت.
- چی شد؟! -

خندیدم با صدای بلند.
- دیوونه نمی‌گم؛ از فضولی دق کنی!
- بگو تارا تا زنگ نزدم از کیان بپرسم.
- تهدید الکی نکن روت نمی‌شه.
- خوب بدجنس بگو!
همه‌چی رو واسه‌تش تعریف کردم.
- گفت به برق چشمات می‌ارزید؟
- آره تو بهش گفته بودی کافه کتاب دوست دارم؟!
- آره وای تارا! کیان اصلا هم‌چین آدمی نیست که با یک دختر
این‌قدر گرم بگیره!
- وای سها! من اعصاب دیوونه بازی تو و خیال پردازی‌ات رو
ندارم!
- باشه حالا تو گوش نکن!
با صدای مامان که گفت برم شام، گوشی رو قطع کردم و لباس‌هام
رو عوض کردم و رفتم پایین.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

- باید بری دیگه خونه شوهرت. این چندوقت هم که موندی، اشتباه بوده. واسه ما موندی. الان من نگران زندگی‌ات هستم. کیان بیشتر به تو احتیاج داره.

تازه فهمیدم که من با سه‌ند امروز پرواز دارم.

- الان وسایلم رو جمع می‌کنم با سه‌ند برمی‌گردم. اون داره میره کانادا! میرم بدرقه، بعدش هم میرم خونه‌مون!
مامان کلافه از اتاق رفت بیرون.

بهترین بهانه همین بود. من با اون آدم تو یک خونه زندگی نمی‌کردم.

سریع از جام بلند شدم و دوش گرفتم وسایلم رو جمع کردم و چمدونم رو بستم.

یک جین کوتاه و مانتوی جلوباز مشکی پوشیدم با کتونی سفید و شال مشکی. آرایش نکردم؛ وقت نداشتم. عطر رو زدم.
حالا موقع خدافظی از تینا بود.

قول داده بودم نرم. قول داده بودم که دیگه پیشش بمونم، ولی نمی‌شد. ببخشید خواهرم باز هم دارم فرار می‌کنم. ولی راهی جز فرار ندارم!

تو اتاقش نبود واسه آخرین بار هم ندیدمش!

زنگ در به صدا دراومد. سه‌ند اومد و چمدونم رو برد. با سها اومده بود.

مامانم آخرین سفارش‌هاش رو کرد- محکم بوسیدم‌اش و بغلش کردم.
نمی‌خواستم که حسرت ندیدنش به دلم بمونه.
راه افتادیم و یک ساعت بعد فرودگاه بودیم.

رفتیم تا چمدون‌هامون رو تحویل بدیم و کارت پرواز بگیریم.
تموم شد بالاخره داشتم می‌رفتم جایی که بتونم نفس بکشم؛ تظاهر
نکنم به خوب بودن، برای ادم‌تاش فیلم بازی نکنم.
دلم واسه‌ی کار و درس دیان و خونه‌مون تنگ شده. درست عین
دوسال پیش دارم میرم.
نوبت من شد.

- خانوم تارا احتشام؟!!

- بله؟!!

- خانوم شما ممنوع‌الخروج هستین، توسط همسرتون کیان تهرانی!
- چی؟!!

دنیا دور سرم داشت می‌چرخید، سرم گیج می‌رفت.
چرا تموم نمی‌شه؟! سهند دستم زو گرفت و نشوند رو صندلی سها
برام آب آورد.

من زندانی شدم من تو این جهنم! باید بمونم. من راه فرار نداشتم!
باید برمی‌گشتم خونه‌اش.

نه این‌جوری نیست. سرنوشت من! موندن با آدمی که احساسی بهم
نداره.

و من ازش

نمی‌زارم کیان تهرانی این‌جوری بازی‌ام بدی.

ماشین‌ام رو داده بودم سرویس کنن. با کیان امروز قرار داشتم تو یک رستوران برای شام. باید یک قسمتی از راه رو پیاده می‌رفتم. یک مانتوی جلو باز سورمه‌ای و روسری و کیف و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده بودم. با جین کوتاه. زیرش هم یک شومیز مشکی. آرایش کامل و موهام هم باز بود.

حس می‌کردم یکی پشت سرم داره همه‌اش میاد. می‌ترسیدم برگردم تا ببینم کیه؛ چیزی تا رستوران نمونه بود.

- وایسا می‌خوام باهات حرف بزنم، چرا فرار می‌کنی؟!

صدای امیرعلی بود، ولی نمی‌خواستم برگردم.

جلوی رستوران بودیم که دستم رو کشید.

- ولم کن!

- به من انگ خیانت می‌زنی، بعد خودت درست بعد طلاق میری با

اون یارو؛ آره؟!

داشت داد می‌زد.

- آبروم رو بردی! صدات رو بیار پایین!

- تو آبرو داری؟! آره؟!

دست‌هام رو گرفت و محکم تگونم می‌داد. کم-کم مردم داشتن جمع

می‌شدن که کیان از رستوران اومد بیرون.

- چی شده تارا؟!

- من رو به چیه این فروختی؟ هان؟!

کیان: درست حرف بزن تا زنگ نزدم پلیس بیاد.

امیر: ذره بزن بیاد که من تم کارش دارم.

همه می‌دونن تازه از من جدا شدی و حالا اومدی بیرون؟

با پوزخند رو به کیان اشاره کرد!

مشت کیان جوابش بود که توی فکش فرود اومد از نظر هیکل و قد

از امیر علی بهتر بود از دهنش خون م‌ایومد.

کیان رو عقب کشیدم.

- بسه کیان تورو خدا بریم.

تا اومد حرف بزنه، امیر علی به سمتش حمله کرد. هین کشیده‌ای

گفتم مردم اومدن تا جداشتون کنن.

امیر: می‌بینی تارا به من تهمت زدی و خودت هم دقیقا عین من

شدی!

کیان: خفه‌شو؛ اسم تارا رو دیگه نمی‌خوام بیاری! یکبار دیگه

مزاحمش شی، می‌ندازمت زندان. می‌دونی که کیهان وکیله!

- من رو از چی می‌ترسونی؟! تا الان که نسبتی با هم نداشتین!

کیان: نه اتفاقا کی گفته من و تارا نامزدیم.

انگار یک سطل آب یخ ریختن روم. نگاهش کردم.

امیر علی ماتش برده بود پوزخند زد و گرشه‌ی لبش رو پاک کرد.

- لیاقت نداری تارا!

- کتکی که خوردی بست نبود؟!!

- با تو حرف نزدَم!
- ولی از این به بعد کاری داشتی بیا پیش من!
رفت و مردم از دورمون جمع شدن.
سریع باید می‌رسوندمش بیمارستان.

سهند کلافه دست تو موهاش برد.
سها داشت با گوشی‌اش حرف می‌زد. احتمالا با کیهان بود.
کی وقت کرده بود ممنوع‌الخروج کنه؟
نفهمیده بودم.
باز هم ازش رو دست خوردم.
تقصیر خودم بود که دست کم گرفته بودمش!
باید از اول می‌دونستم آدمی نیست که از یک سوراخ، دوبار گزیده شه!
باید می‌دونستم کیان بی‌کار نمی‌شینه، ساکت نمی‌شینه.
حالا نه راه پس داشتم نه راه پیش.
تو یک باتلاق فرو رفته بودم.
- سهند تو برو از پروازت جا نمونی، من خودم مشکلم رو حل می‌کنم!

- یعنی چی؟ تورو بزارم و برم؟ منتظر می‌مونم با هم باشیم!
- هیچ‌کس زبون کیان رو جز خودم نمی‌فهمه. خودم حلش می‌کنم

برو به کار و زندگی‌ات برس. دیانم منتظر توئه!
- اخه... -

بی‌توجه بهش بغلش کردم و چمدون‌ام رو برداشتم. پشت بهشون حرکت کردم.

به تارا گفتن‌های سها توجه نکردم، تاکسی گرفتم.

- خانوم کجا برم؟

- تجریش!

امیدوارم آدرس مطبش رو عوض نکرده باشه.

نیم‌ساعت بعد، جلوی ساختمان پزشکان ماشین رو نگه داشت. بهش گفتم منتظرم بمونه تا برگردم چمدون‌ام رو گذاشتم تو ماشین و پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم آرام باشم.

پا تند کردم و رفتم داخل. از رو برد اسمش رو با تابلوش رو دیدم.

پس هنوز مطبش رو عوض نکرده بود!

رفتم بالا در مطب باز بود و مثل همیشه شلوغ.

واسه‌اش گل آورده بودن و تسلیت گفته بودو همکارهاش.

مگه ناراحت بود؟ پوزخند زدم.

منشی با دیدنم از جاش بلند شد. منشی‌اش رو هم عوض نکرده بود.

- سلام خانوم تهرانی خوبین؟ تسلیت میگم ببخشید نتونستم برای

مراسم پدرتون پیام!

- سلام ممنون کیان هست؟

- بله داخل هستن!

منتظر بقیه حرفش نشدم و رفتم تو در رو محکم بستم، مریض نداشت.

سرش تو برگه‌های جلوش بود سرش رو آورد بالا.

با تعجب با اون چشم‌های طوسی‌اش نگام می‌کرد.

- تارا؟

- چرا ممنوع‌الخروج کردی؟

پوزخند زد.

- پس داشتی می‌رفتی!

- چرا این کارها رو باهام می‌کنی؟ چرا از عذاب کشیدن لذت

می‌بری لعنتی؟ یا طلاقم رو بده یا بزار برم! بابام رو تو کشتی بست

نیست؟ حالا مگه بی‌حساب نشدیم؟

- چرا مضخرف می‌گی، تارا من به بابات هیچی نگفتم به جون تو!

- جون من رو قسم نخور که باورم نمی‌شه.

- جون فرانک!

می‌دونستم جون مامانش رو هیچ‌وقت به دروغ قسم نمی‌خوره، ولی

باور این موجود برام سخت بود!

- چرا ولم نمی‌کنی؟

- تارا تو زن منی؛ نمی‌زارم دیگه جایی بری. طلاقتم نمی‌دم چون

دوستت دارم! به بابات عم من حرفی نزدم باور کن.

- ممنوع الخروجت نکردم که اذیتت کنم، چون نمی‌خواستم بری، این کار رو کردم. حالا هم باید برگردی خونه.
- یکروز وقت داری برگردی وگرنه میرم و حکم تمکینات رو می‌گیرم. می‌دونی که برام آسونه!
- ازت متنفرم کیان!
- نذاشتم حرفش رو بزنه از اتاق رفتم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم.
- نشستم پشت فرمون و باسرعت رانندگی کردم.
- تارا؟!!
- بله؟
- لازم به بیمارستان نیست من خوبم!
- نمی‌شه پیشونی‌اتو ر باید بخیه کنن.
- چرا اینقدر بزرگش می‌کنی خوبم!
- نگاهی به پیرهن‌اش که خاکی و خونی شده بود و پاره، انداختم.
- چه‌جوری باید جبران می‌کردم؟ این توجه‌ها رو، این محبت‌ها رو. دستم که رو دنده بود رو گرفت.
- نگاهش کردم.
- اینقدر نگران نباش!
- چرا اینطوری کردی؟! باهاش درافتادی؟!!
- نمی‌خواستم مزاحمت شه؛ نمی‌خوام اذیتت کنه تارا!!

- چرا؟!!

- چون واسم مهمی!

سعی کردم نگاهام رو از اون طوسی آشنا بگیرم و رانندگی کنم.
رفتم بیمارستان خودمون.

دستش رو گرفتم سرگیجه داشت.

پرستارهای بخش که من رو می‌شناختن، اومدن جلو.

- چی شده خانوم دکتر؟

- فک کنم پشینونی‌شون بخیه می‌خواد، فشارشون هم افتاده.

راهنمایی کردن کیان رو به اتاق تا کارهایش رو انجام بدن.

- خانوم دکتر شما امشب شیفت نداشتین که؟!!

- از آشناهامون هستن؛ یک مشکلی پیش اومد، گفتم بیایم همین‌جا.

- آهان.

رفت دنبال کارش.

همین هم مونده بود که همه فکر کنن تا امیر نرفته، یکی دیگه جاش
رو گرفته!

چرا این‌قدر بهم توجه می‌کرد؟! چرا واسه‌اش مهم بودم؟! فقط واسه

این‌که دختر عموی زن داداشش‌ام؟!!

برام عجیب بود سها هم شیفت نبود.

پرستار از اتاق اومد بیرون. ازش خواستم بقیه کارها رو من انجام

بدم. خداروشکر چیز مهمی نبود.

رفتم تو اتاق دستش رو گرفتم و استی نشو تا زدم.
باید سرمش زو وصل می کردم.
دستم رو گرفت.

- خوبم دختر جان؛ چرا این طوری نگاهام می کنی؟
نگرانش بودم. مسکن رو تزریق کردم تو سرمش کم- کم پلک هاش
روی هم رفت.

مو هاش رو از روی صورتش زدم کنار.
باید براش لباس می خریدم.

زخم گوشه لبش رو لمس کردم.
کنار تختش نشستم.

خیالم راحت تر شده بود.

احساس آرامش داشتم کنارش.

ریتم نفس هاش کند شده بود.

به مامانم گفتم شب دیر می رسم خونه.

رفتم و کنار پنجره.

از پله های ساختمون خسته و بی رمق رفتم پایین.

حال یک زندانی رو داشتم.

حال کسی که بهش حکم ابد و یک روز خورده.

آره تا ابد و زمانی که بمیرم باید تو خونه اش بمونم. من کیان رو
می شناختم. اگه کاری رو نخواست نمی کنه منو به زور طلاق نمی ده!

یک روز فرصت داشتم تا برم تو زندان.
وگرنه آبروم رو می‌برد.

این قدر وقیح شده که جون فرانکو به دروغ قسم می‌خوره!
ازش می‌ترسم؛ از آدمی که به هیچی اعتقاد نداره می‌ترسم.
نمی‌تونستم برگردم خونه مامانم چون بهشون گفته بودم میرم خونه‌ی
خودم. چمدون به دست برگشته بودم.

نمی‌دونم حتی خونه رو عوض کرده یا نه!
کلید خونه‌ی خودم رو نداشتم.

سوار ماشین شدم و آدرس رو بهش دادم!
امیدوارم خونه رو عوض کرده باشه!
من نمی‌تونستم با اون همه خاطره بجنگام!
من دیگه قوی نبودم!

بابا نیستی ببینی چه قدر خسته‌ام!
دیگه حتی اذیتم هم کنن، صدام درنمیاد. چون نایی واسه اعتراض
ندارم.

رسیدیم جلوی برج.

بعد دو سال برگشتن به این خونه که اون جوری ترکش کردم، هیچ
هیجانی واسه‌ام نداشت. حتی لذت هم نداشت.

کرایه رو حساب کردم چمدونم رو گذاشتم زمین و دستم گرفتم.
آروم- آروم رفتم تو لابی.

نگهبان آقای امینی بود، لبخند تلخی زدم.

- خانوم دکتر؟!!

سرم رو تکون دادم. یعنی این قدر شکسته بودم، که مشخص بود؟!!

- چه قدر عوض شدین؛ تسلیت میگم بهتون.

پس کیان هنوز اینجا زندگی می کرد.

- ممنون؛ آقای امینی؟!!

- جانم؟!!

- من یادم رفت از کیان کلید خونه رو بگیرم. شما دارین؟!!

نمی دونی چه قدر سخته بردن اسمت.

- بله خانوم الان میام!

لبخند زدم و رفتم سمت آسانسور.

عه؛ لعنت به هرچی خاطره ست.

- کیان این جا دور بین داره ها!

- باشه مگه اشکال داره من زنم رو بغل کنم؟!!

خندیدم و مشتی به بازوش زدم.

راه برای نفس کشیدن نداشتم. آقای امینی اومد و طبقه ی هفت رو فشردم.

با تکون های تخت از خواب بیدار شدم. روی صندلی کنار تخت

خوابم برده بود سرم روی تخت بود.

کیان بیدار شده بود.

- چه قدر خوابیدم؟
- از دیشب تا الان.
- چرا نرفتی خونه؟!
- به خونه خبر دادم گفتم نمی‌رم نگران نباش.
- زنگ می‌زدی فرانک بیدار یا کیهان، خب اذیت شدی که تمام شب رو این‌جا خوابیدی!
- نه حوصله خونه رو نداشتم، آخه الان شیفتم دارم زنگ زدم سها برام از خونه لباس بیاره!
- ای وای؛ تارا این چه کاریه دختر خوب؟!
- من راحت خوابیدم، بهتری؟!
- اره فقط سرگیجه دارم.
- طبیعیه تو عکس‌هات هم چیز خاصی نبوده.
- چرا مرخصم نکردن پس؟!
- گفتن یک شب تحت نظر باشی بد نیست؛ الان دکترت بیدار مرخص میشی.
- سرش رو تکون داد.
- کیان؟
- جان؟!
- ببخشید واسه من این‌طوری شد! بابت دیشب ازت معذرت می‌خوام!
- دستش رو گذاشت رو لبم.

- هیس! بسه دیگه خانوم کوچولو؛ دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم!
در باز شد و کیهان و سها اومدن تو.
دستش رو برداشت.

کیهان: خوبی کیان؟!

کیان: آره بابا این خانوم دکترتون شلوغش کرده!
سها: به فرانک چیزی نگفتیم!

کیان: خوب کردین!

لباس‌هام رو از سها گرفتم و از اتاق رفتم بیرون.
بالاخره آسانسور ایستاد پیاده شدم.

آقای امینی، چمدونم رو گرفت و همراهات اومد در رو باز کرد و
چمدون رو گذاشت.

- بفرمایین خانوم!

- ممنون.

- چیزی نیاز داشتین خبرم کنین.

سرم رو تکون دادم خواستم برم تو که صدام زد.
نگاهش کردم.

- چه قدر خوبه که برگشتین! آقا کیان از دوری شما خیلی شکسته
شده!

سرم رو تکون دادم. با اجازه‌ای گفت و رفت.

خیلی سعی کردم بهش پوزخند نزدم.

در رو بستم.
نگاهام روی خونه مات موند.
هیچی عوض نشده بود، انگار کیان اینجا، بعد از اون روزی که
ترکش کردم زندگی نمی‌کرد.
همه‌ی جهیزیه‌ام طوری که خونه رو چیده بودم، همون بود.
مبلمان سفید و سورمه‌ای، تیوی، آب‌آشپز و گل‌هایی که خودم هر
روز با ذوق بهشون آب می‌دادم.
جلوتر رفتم.
عکس‌های دونفرمون هنوز به دیوار بود. رو میز کنار تیوی.
باید عزم رو جزم می‌کردم و می‌رفتم تو اتاق مشترکمون. امیدوارم
لااقل اونجا رو تغییر داده باشه!
در رو باز کردم و رفتم تو.
اولین چیزی که تو ذوق می‌زد، عکس دونفره‌ی عروسی‌مون بود که
بالای تخت بود!
همه عاشق این عکس‌مون شده بودن.
لعنتی؛ به هیچی دست نزده بود.
جوری بغلم کرده بود و می‌خندیدیم انگار واقعا عاشقمه!
رفتم جلوتر روی تخت نشستم بوی عطر خودم می‌اومد!
اره همون عطری بود که جا گذاشته بودم.
شیشه‌اش روی میز بود و خالی!

معلوم نیست کی از عطر استفاده کرده جای من!
رفتم سراغ کمد لباس‌های کیان مرتب چیده شده بود.
مانتوم رو درآوردم.

باید آماده می‌شدم برای دوران اسارتم.
باید اتاقم رو آماده می‌کردم.

کیان مرخص شده بود و با سها و کیهان رفته بودن خونه‌شون.
آخرین بیمارم رو ویزیت کردم.

دکتر صالحی داشت تذکر می‌داد که فردا صبح زود بیام. سریع
گوشی پزشکی‌ام رو از دور گردنم باز کردم و رفتم لباس‌هام رو
عوض کردم.

باید می‌رفتم خونه و حاضر می‌شدم. می‌خواستم برم عیادت کیان.
با ماشین رفتم خونه.
مامان اومد استقبال.

- خوبی تارا؟! -

- آره فقط عجله دارم مامان؛ می‌خوام برم عیادت کیان!

- سها واسه‌ام تعریف کرد چه اتفاقی افتاده!

سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاق دوش گرفتم. موهای لخت بلندم
رو سشوار کشیدم. ترایش ملایمی کردم و مانتوی جین‌ام رو با
شلوار کتون مشکی پوشیدم.

با شال و کیف و کالج مشکی‌ام.

عطرم رو به گردنم زدم و ساعت و دست‌بندم رو انداختم. دیرم شده بود. با عجله از خونه زدم بیرون. گل خریدم. گل‌تای رز سفید. گل مورد علاقه‌ام!

زشت بود دست خالی می‌رفتم خونه‌شون.

گوشی‌ام زنگ خورد. سها بود.

- جانم خواهی؟!!

- عزیزم کجایی؟!!

- تو راهم چه‌طور؟!!

- هیچی؛ خونه‌ی فرانک جون نیستیم؛ خونه‌ی خود کیانیم. خواستم بگم اون‌جا نری. آدرس زو واسه‌ات می‌فرستم.

با تعجب باشه‌ای گفتم و قطع کردم گوشی رو.

چرا باید با وجود این‌که فرانک تنه‌است و کیهان و سها سر خونه و زندگی‌شون‌ان، کیان باید خونه مجردی داشته باشه؟!!

چرا این‌قدر این آدم، غیرقابل پیش‌بینی و سخت بود؟!!

بی‌خیال راه افتادم. بعدا از سها دل‌یلش رو می‌پرسم.

رسیدم به آدرسی که سها داده بود. یک برج لوکس که مشخص بود تازه ساخته شده.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

مانتوم رو صاف کردم و دست گل رو دستم گرفتم و زنگ درو فشردم.

در باز شد و رفتم تو لابی.

- تارا؟! عزیز دلم؟

نا نداشتم چشم‌هام رو باز کنم.

یکی داشت گونه‌ام رو نوازش می‌کرد.

یادم نمی‌اومد کجا بودم؟! کی خوابم برده بود؟ انگار تو یک عالم دیگه بودم!

- تارا جان؟!!

صداش واضح‌تر بود. صدای خودش بود داشت من رو صدا می‌زد.
تازه یادم اومد!

که تو خونه‌ی اون خوابم برده!
چشم‌هام رو باز کردم و نشستم سر جام.

- به چه حقی به من دست زدی؟!!

- فکر کنم هنوز شوهرت‌ام!

- دفعه آخرت باشه به من دست می‌زنی!

پوف کلافه‌ای گفت و دستش رو تو موهای خوش حالتش برد.

- خوش اومدی به خونه‌ات!

- خونه‌ی تو و زندان من البته!

- تارا دوست ندارم این‌جوری فکر کنی!

پوزخندی زدم ازش فاصله گرفتم!

- تو این خونه موندن من شرط داره. اون هم اینه نه؛ بهم دست می‌زنی و نه تو یک اتاق می‌مونیم!
- تارا؟!!

- همین که گفتم کیان؛ قبول نکنی خودم رو می‌کشم. تو زندان هم آدم می‌تونه خودکشی کنه؛ من باید تا ابد زندانی باشم. پس کاری به کارم نداشته باش. می‌دونی که این قدر سختی کشیدم، که می‌تونم این کار رو بکنم. دیگه چیزی واسه ارزش دادن ندارم!
تمام مدت زل زده بود بهم با اکراه گفت:
- باشه قبوله!

- پس لطف کن بی‌اجازه نیا تو اتاقم، الان هم برو بیرون، می‌خوام لباس‌هام رو عوض کنم!

سرشو به نشونه‌ی تاسف تگون داد و رفت از اتاق بیرون.
در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چشمم دوباره به اون عکس عروسی مزخرف افتاد.
رفتم بالای تخت و با زحمت برداشتمش.
سنگین بود.

گذاشتم پایین کدم.

لباس‌های کیان رو، همه رو جمع کردم و وسایل خودم رو گذاشتم تو کمد.

عکس‌های دونفرمونو از همه جا باید جمع می‌کردم.
باید کمتر عذاب می‌کشیدم.

آروم- آروم رفتم تا به اسانسور رسیدم.

و طبقه‌ی هفت رو فشردم.

آسانسور باز شد چهره‌ی خندون فرانک جون تو قاب نگاهام جا گرفت.

چه قدر این خانوم انرژی و حس مثبتی بهم می‌داد. درست مثل پسرهایش!

گونه‌اش رو بوسیدم.

- خوش اومدی خوشگلم!

- ممنون فرانک جون!

دسته گل رو دادم بهشون.

جلوتر راه افتاد و من هم دنبالش.

راهنمایی‌ام کرد به پذیرایی. خونه‌ی نسبتاً بزرگی بود به خصوص برای یک نفر.

خیلی خوب دیزاین شده بود.

کیهان و سها با دیدنم ایستادن.

هردوشون رو بوسیدم.

کیان خواست بلند شه که دستم رو، روی شونش گذاشتم.

- بهتری؟

لبخند زد و کنار گوشم گفت.

- پرستارم خوب بوده که زود خوب شدم!

شیطون و خجالت زده خندیدم!
فرانک جون؛ همون جوری که گل‌هایی که من خریده بودم رو تو
گلدون جا می‌داد، گفت:
کیان جون می‌بینی دخترم چه گل‌تای خوشگلی آورده. مثل خودش
می‌مونه؛ ماشالا!
کیان لبخندی زد.
- مرسی زحمت کشیدی تارا!
- در مقابل کارهایی که برام کردی هیچ بوده.
- همه‌اش وظیفه بود.
- ببخشید به‌خاطر من به دردرس افتادی!
اخم کرد.
اخمش هم دوست داشتنی بود.
- دیگه این حرف رو زن! هرکاری داشتی به خردم بگو!
سها شروع کرد به پذیرایی، مانتو و شالم رو درآورد.
کیهان: تارا می‌خوای ازش شکایت کنی به جرم مزاحمت؟!
- نه من حوصله‌ی دردرس ندارم کیهان!
سها: خطرناکه تارا؛ خدایی نکرده بلایی سرت میاره!
کیان: به نظر من تارا رو مجبور نکنین، بزارین فکر کنه زندگی
اونه.
لبخند رضایتی به درک بالاش زدم.

چیزی که بیشتر اوقات کسی بهش توجه نمی‌کرد.
فنجون چایی‌ام رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم.
لباس‌هاش رو با لباس‌های خودم جابه‌جا کردم.
باید روتختی رو هم سر فرصت عوض می‌کردم.
عکس‌های دونفری‌مون رو از اتاق جمع کردم. لوازم آرایش‌ام رو،
روی میز چیدم.
رفتم و دوش آب سرد گرفتم. درحال حاضر، تنها چیزی که ارومم
می‌کرد، همین بود.
دوش گرفتم. موهای کوتاه‌ام رو شونه کردم.
و یک بلوز آستین بلند سورمه‌ای و لگ مشکی پوشیدم. سردم بود
یک سویشرت روی بلوزم پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون.
هوا تاریک بود؛ آباژورهای خونه رو روشن کردم.
رفتم سر یخچال. باید برای شام یک فکری می‌کردم. حوصله آشپزی
نداشتم!
غذای آماده تو یخچال بود خداروشکر.
مشخص بود که کیان هنوزم تنبله.
پیتزای نیمه آماده رو از فریزر درآوردم و تو فر گذاشتم.
کیان با صورت خواب‌آلود و بی‌تیشرت از اتاق خوابش اومد بیرون.
البته قبلا اون‌جا اتاق مهمان به حساب می‌اومد، ولی الان اتاق جدید
کیان.
هنوز این عادتش رو، که بی‌تیشرت بخوابه رو ترک نکرده بود.

بی‌توجه بهش خیار و کاهو رو از یخچال درآوردم. تصمیم گرفتم تا غذا آماده شه، سالاد درست کنم.

- لازم نبود تو خودت رو خسته کنی!

- واسه تو نکردم!

- می‌دونم!

- نکنه می‌خوای بگی حق استفاده کردن از وسایل خونه رو ندارم؟!!

- این حرف‌ها چیه تارا؟! این‌جا خونه‌ی توئه!

- من این‌جا زندونی‌ام. خونه جایی که آدم دلش اون‌جا باشه؛ من دلم

این‌جا نیست. اگر موندم مجبوریه!

تلخ لبخند زد و از کنارم رد شد داشت می‌رفت سمت سرویس که صدایش زدم.

برگشت سمتم و نگام کرد.

همون نگاه طوسی که یک روزی براش جون می‌دادم و الان هیچ حسی بهش نداشتم.

- وسایل شخصی‌ات رو گذاشتم رو کاناپه.

داشت می‌رفت که باز برگشت.

- عکس‌هامون رو چی کار کردی تارا؟!!

- نمی‌خواستم روزای حماقتم جلو چشمم باشه!

- بزارشون رو کاناپه برشون دارم؛ لازم دارم.

رفت.

واسه چی اون عکس‌ها رو می‌خواست؟! اومدن صدای فر، رشته‌ی

افکارم رو پاره کرد.

با سها رفتم تو آشپزخونه تا میز رو بچینم.

کنجکاوی داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

- سها؟!!

- جونم؟!!

- چرا کیان با فرانک جون زندگی نمی‌کنه؟!!

- کیان سال‌های سال تنها بوده. عادت نداره کسی کنارش باشه!!

- آهان!!

- چرا پرسیدی تارا؟!!

- همین‌طوری از رو کنجکاوی فک کردم با فرانک جون مشکل داره!!

- نه کیان خیلی به پدرش وابسته بود، بعد فوتش خیلی ضربه خورده

الان خیلی به فرانک جون وابسته‌ست، فقط عادت نداره!!

- آخی؛ پدرشون چه‌جوری فوت شده؟!!

- سخته کرده!

- خدا بی‌امرزش!!

ظرف سالاد رو روی کانتینر گذاشت. بقیه غذاها رو از یخچال بیرون آورد.

فرانک جون اومد تو آشپزخونه.

- کمک نمی‌خوااین دختر عا؟!!

سها: مرسی فرانک جون!

لبخندی زدم شروع کردم با وسواس به چیدن میز.

گرمی حضور کسی رو پشت سرم حس کردم.

- تارا جان؟!!

کیان بود.

- جانم؟!!

- میشه پانسمان من رو عوض کنی؟!!

- اره حتما!

- روم نمی‌شه به سها بگم!

لبخندی زدم و باهم رفتیم تو اتاق خوابش. تم اتاقش سفید و مشکی

بود. یک اتاق کاملاً مرتب که از پسر بعید بود.

نشست رو تخت. بهش نزدیک شدم و دست از دید زدن اتاق

برداشتم.

پانسمان روی پیشونی‌اش رو باز کردم و زخم‌اش رو بررسی کردم.

با بتادین روش رو ضد عفونی کردم، صورتش رو جمع کرد.

- درد داشت؟!!

- نه!

پانسمان‌اش رو عوض کردم.

- تارا؟!!

فاصله‌ام باهاش کم بود. نفس‌هاش به صورتم می‌خورد.

نگاه کردم به چشم‌های طوسی‌دش.

- من می‌خواستم... .

حرفش نیمه تموم موند؛ ضربه‌ای به در خورد و سها اومد تو و گفت
بریم شام.

هنوز گیج بودم و داشتم ادکلنش رو بو می‌کردم. رفت و من هم
دنبالش.

و کنجکاو از این‌که می‌خواست چی بگه؟

پیتزا رو از فر درآوردم و رو میز گذاشتم و دستکش‌ام رو از دستم
درآوردم.

میل نداشتم. یاد اون روزهایی که منتظر می‌شدم تا از مطب بیاد.
بدون اون نمی‌خوردم.

یک اسلایس بیشتر نتونستم بخورم. میل نداشتم.

شاید بدون اون از گلوم پایین نمی‌رفت!

سعی کردم بهش پروبال ندم.

میز رو جمع کردم و ظرف‌هارو شستم.

رفتم تو اتاقم و واسه اطمینان درو قفل کردم.

بی‌خوابی کلافم کرده بود.

آرام‌بخش رو از کشو درآوردم و خوردم.

دراز کشیدم و سعی کردم چشم‌هام رو ببندم.

سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

بوی ادکلنش خورد به بینیم.
صورتم جمع شد و نشستم تو جام.
داشتم اذیت می‌شدم. از یک طرف بوی عطر خودم که معلوم نیست
کی ازش استفاده می‌کرده تو این دوسال،
و حالا بوی ادکلنی که کادوی تولدش بود.
کادویی بهم قول داده بود فقط واسه خودم بزنه.
با عصبانیت بالشت رو پرت کردم تو دیوار.
مشت‌تای ضعیف‌ام رو به تخت زدم.
کاری از دستم بر نمی‌اومد، جز صبر کردن، جز تحمل کردنِ کیان
تهرانی!
این‌جا نمی‌تونستم بخوابم.
بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.
تو تاریکی نشسته بود.
پشیمون شدم. از مصاحبت باهاش بی‌زار بودم. پشتم رو بهش کردم
و راه اتاق رو پیش گرفتم.
که صدام زد. ایستادم، ولی برنگشتم!
- توام خوابت نبرده؟
- نه!
- شاید واسه اینکه که جات عوض شده!
- نه؛ بوی ادکلنت اذیت می‌کنه!

صدای پوزخندش رو شنیدم خون سرد نفس عمیقی کشید.
- فردا خانوم فرهانی میاد میگم عوضش کنه برات.
- نیازی نیست؛ خودم این کار رو می‌کنم.
منتظر جوابش نشدم و پا تند کردم و رفتم تو اتاق.
چرا در مقابل این آدم این قدر ضعیف‌ام؟!
چرا لال می‌شم و نمی‌تونم جوابش رو بدم؟!
چون این آدم من رو حفظه و تمام نقطه ضعف من رو می‌شناسه؛
نقطه ضعف من خودشه!
سر میز کنارش نشستم و شروع کردم به بازی کردن با غذام. بوی
ادکلنش داشت کلافه‌ام می‌کرد.
می‌خواستم بدونم که چی می‌خواد بگه!
- تارا؟!
سها بود که صدام می‌زد.
- جانم؟!
- چرا هرچی صدات می‌زنم جواب نمی‌دی؟!
- ببخشید حواسم نبود!
لبخندی تصنعی به جمع زدم.
کیان برام غذا کشید.
با دستم مچ دستش رو گرفتم.
- کافیه میل نداشتم!

سها شروع کرد به خاطره تعریف کردن هرازگاهی از من هم چیزی می‌پرسید!

بعد شام عذرخواهی کردم و بلند شدم درس رو بهونه کردم.
می‌خواستم برم خونه! مانتوام رو تنم کردم و از همه خدافظی کردم.
کیان اومد بیرون پشت سرم.

- چرا اومدی بیرون؟!

- می‌خوام همراهی‌ات کنم.

- لازم نبود!

دستش رو انداخت دور کمرم و فرستادم تو آسانسور، خودش هم اومد.

نذاشت مخالفت کنم و بی‌حرف کنارش ایستادم!

- تارا؟!

- بله؟!

- می‌خواستم بهت بگم که... .

حرفش رو کامل نزد، منصرف شد! نمی‌دونم چی می‌خواست بگه که این قدر تفره میره!

- میشه حرف بزنی کیان؟!

آسانسور ایستاد نداشت پیاده شم.

- تو هنوز اون پسره رو دوست داری؟!

چشم‌هایش عصبی بود.

- کدوم پسره؟!

- نمی‌خوام اسمش رو بیارم. همونی که می‌دونی!
فهمیدم منظورش امیره، ولی دلیل سوالش رو نمی‌فهمیدم!

- یعنی چی؟!

- تارا سوالم واضحه!

- ندارم!

- تو چشم‌هام نگاه کن و بگو دوشش ندارم!

زل زدم به تیل‌های طوسی‌اش.

- دوشش ندارم؛ از آدمی که من رو تو بدترین شرایط ول کرد و رفت، از آدمی که بهم دروغ گفت، خیانت کرده، از اعتماد من و خانواده‌ام سوءاستفاده کرده، متنفرم؛ از کسی که باعث شده به همه، حتی تصویر خودم تو آینه شک داشته باشم، متنفرم!

بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌اش از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و با سرعت تا خونه راندم.

هنوز هم نمی‌دونم چرا این سوال رو ازم کرده!

چی فکر می‌کرد پیش خودش!

این‌که من امیر رو دوست دارم؟!

به زور آرام‌بخش، دو ساعت رو زمین خوابیدم. با کمر درد بیدار شدم. بوی ادکلنش نداشت رو تخت خوابم.

صبح زود بیدار شدم. باید می‌رفتم دنبال کارهای دانشگاه و بیمارستان باید. یک‌جا مشغول می‌شدم که دوران اسارت‌م زودتر بگذره.

که کمتر تو این خونه باشم.

بلند شدم و دوش گرفتم و مسواک زدم. هوا داشت رو به سردی می‌رفت. یک بارونی مشکی انتخاب کردم و شال طوسی و نیم بوت مشکی و شلوار جین روشن آرایش ملایمی کردم و موهام رو سشوار کشیدم تا خوش حالت بمونه!

عطرم رو به گردن و مچ دستم زدم و کیف مشکی‌ام رو برداشتم. ساعت و حلقه‌ام رو انداختم. آخرین نگاه‌ام رو تو آینه به خودم انداختم.

زیاد مشخص نبود که چه‌قدر خستم، چه‌قدر شکسته‌ام! باید می‌رفتم خرید.

من زیاد شال و روسری نداشتم. از اتاق زدم بیرون. هم‌زمان با من داشت کتش رو تنش می‌کرد و اومد بیرون.

چند دقیقه خیره نگام می‌کرد.

- چیزی شده؟! -

تازه به خودش اومد.

- نه؛ فقط خوشگل‌تر شدی!

بی‌توجه بهش رفتم تو آشپزخونه، و از تو یخچال شیر درآوردم. به حرکاتم نگاه می‌کرد و زیر نظرم داشت. سعی کردم نگاهش نکنم. یک لیوان شیر و گذاشتم تو ماکروویو و وقتی داغ شد روش دارچین

پاچیدم.

چیزی که دوست داشتم و بهم آرامش می داد.

خداروشکر؛ هیچ وسیله ای از دوسال پیش تا الان، جاش عوض نشده بود. وگرنه باید دنبال همه چیز می گشتم!

بالاخره لب واکرد:

- کجا میری؟! -

- آهان؛ ببخشید! نمی دونستم که باید ازتون اجازه بگیرم!

- مزخرف نگوتارا، می خوام برسونمت ماشین نداری سخته!

- از کی تا حالا تو به فکر آرامش منی؟! -

- وای تارا بسه به خدا خسته ام؛ دوسال انتظارت رو نکشیدم که حالا زخم، باهام این طوری حرف بزنه؛ تو صورتم نگاه نکنه، بغلم نکنه!

- من زنت نیستم!

- شناسنامه ات که هنوز این رو میگه!

- دلم ولی از همون دوسال پیش دیگه این رو نمیگه!

چشم هام پر اشک شد. کیفم رو برداشتم و به صدا زدن هاش توجهی نکردم و از خونه زدم بیرون. تاکسی گرفتم و آدرس بیمارستان رو دادم.

چند روز از اون شبی که عیادت کیان رفتم، گذشته بود.

هنوزم رفتارش واسه ام عجیب بود.

چرا واسه اش مهم بود که من امیر رو دوست دارم یا نه؟

با سها حرف زده بودم، اون هم گیج شده بود!

از اون شب دیگه کیان رو ندیدم. فقط تلفنی حالش رو پرسیده بودم.

اون گفته بود خوبه. وقت مشاوره هم نداشتم.

تو خونه تنها بودم و بی حوصله کتابهای درسی ام رو ورق می زدم.

نمی دونم چرا این قدر بی حوصله ام.

صدای زنگ در اومد، بلند شدم!

- بله؟

- خانوم تارا احتشام؟

- خودمم!

- میشه تشریف بیارین؛ یک پاکت دارین باید تحویل بگیرین.

- الان میام.

با تعجب که چی می تونه باشه، مانتوم رو تنم کردم و شالم رو سرم کردم.

پله های حیاط رو پایین رفتم و در حیاط رو باز کردم.

پاکت رو داد دستم و امضا ازم گرفت و رفت.

نگفت از طرف کیه؛ اومدم تو و پاکت رو باز کردم، کارت عروسی بود.

بازش کردم.

«امیر علی و شبنم»

آره دعوت کرده بود. عروسی شون که آخر هفته بود.

می‌دونستم که کار شب‌نامه.

می‌خواست چی رو ثابت کنه؟ که تونسته من رو دور بزنه؟! که بهم خیانت کنه؟! دروغ بگه؟! از اعتماد سواستفاده کنه؟! من رو نسبت به همه بدبین کنه؟! آخه به چی داشت افتخار می‌کرد؟ به این همه بدی؟! با چه رویی می‌خواست تو عروسی‌اش باشم؟! مگه هنوز رفیق‌ام بود؟! چرا من این آدم رو نشناختم؟! چرا به اشتباه بهش رفیق گفتم؟! از خودم بیشتر دل‌خورم که اجازه دادم این آدم‌ها بازی هم بدن و حالا کارت عروسی‌شون دستم باشه!

بیشتر از حسادت، حالا از خودم ناراحتم به‌خاطر حماقت‌هام!

- امیر؟!

- جان؟!

- این کارته قشنگه؟!

- هرچی که تو انتخاب کنی خوبه!

خندیدم و بغلش کردم.

- زوده واسه انتخاب کردن کارت عروسی.

مثل بادکنکی که بادش رو خالی کرده باشن، تمام برق چشم‌هام رفت.

- نکن اون‌جوری؛ دلم رفت.

دستم رو گرفت و برد تو مغازه. از همون کارت خرید که دلم نشکته

که همون بعدا بشه کارت عروسی‌مون!

بی‌رمق‌تر از قبل، پله‌ها رو بالا رفتم و کارتو تو دستم مچاله کردم.

ماشین جلوی در بیمارستان نگه داشت. کرایه رو حساب کردم و

پیاده شدم. جلوی بیمارستان پلاکارت تسلیت برای فوت پدرم بود و تاج گل‌های بزرگ، ابراز همدردی با سها و عموم! و منی که از دو سال پیش تا حالا این‌جا هیچ سهمی نداشتم. عینک دودی‌ام رو بین موهای خوش حالت‌م جا دادم و پله‌ها رو بالا رفتم.

از در ورودی رفتم داخل نمی‌دونستم چه‌قدر از پرسنل تغییر کردن. خیره به اطرافم نگاه می‌کردم. یکی از پرستارها که می‌شناختمش و اسمش فرخی بود، اومد سمت شناخت من رو.

- خانوم دکتر شمایی؟!
لبخند زدم:

- خیلی شکسته شدم؟!!

- نه دل‌مون واسه‌تون تنگ شده بود.
بغلش کردم:

- ممنون!

- راستی تسلیت می‌گم بهتون.

- ممنون سها و عموم هستن؟!!

- سها خانوم اتاق عملن، ولی عموتون تو اتاقشون هستن.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق عموم.

در زدم اجازه‌ی ورود داد رفتم داخل.

سرش پایین بود در رو بستم سرش رو بالا آورد. تا من رو دید،
اشک تو چشم‌هاش جمع شد. با مهربونی اومد سمتم.

- خوش اومدی خانوم دکتر!

- ممنون!

بغلش کردم، اخ که چه‌قدر بوی پدرم رو می‌داد؛ چه‌قدر موهاش سفید
شده و من ندیدم؛ چه، قدر شکسته شده!

بابام هم همین‌طوری شده و من نفهمیدم!
من نبودم که ببینم.

- بشین دخترم!

نشستم روبه‌روش رو کاناپه.

- مامانت بهم گفت رفتی خونه خودت!

- درسته.

- همه‌چی خوبه تارا؟

این مرد طاقت نه گفتن من رو نداشت. لبخندی زدم.

- همه‌چی خوبه عمو!

- خب چه‌خبر؟! اومدی این‌جا ما رو ببینی؟!

- هم دیدن شما و هم یک مشورت و کاری باهاتون داشتم.

- جانم دخترم؟!

- می‌خوام این‌جا مشغول کار شم. فعلا قصد رفتن ندارم. می‌خوام

تخصصم رو همین‌جا بگیرم و درسم هم یادم نره؛ از خونه موندن

خسته‌ام، می‌خوام سرگرم شم. چی بهتر از این‌جا کار کردن؟!
می‌خوام کمک کنین!

قیافه‌اش عوض شد و انگار راضی نبود دلیل‌اش رو نمی‌دونستم.
- تارا جان؛ تو هرکاری بخوای من برات انجام میدم. حتی الان
می‌برمت تو بیمارستان دوستم مشغول شی ولی این‌جا نه! الان به
صلاح نیست.

جا خوردم چرا نباید به صلاح باشه؟!
- چرا؟!!

تا اومد توضیح بده ضربه‌ای به در خورد و امیر علی اومد تو.
ندید من رو رو به عمو گفت:

- این دارو بی‌هوشی جدید نرسیده آقای دکتر؟!
حالا دلیل‌اش رو فهمیده بودم.
حالا می‌فهمم چرا به صلاح نبود.

بالا تو اتاقم نشسته بودم، هنوز مانتو و شالم رو درنیاورده بودم.
جون نداشتم از جام بلند شم!

سروصدای پایین نشون می‌داد، مامان اینا برگشتن.
در باز شد و سها با یک صورت پرانرژی اومد تو.
- سلام!

فقط نگاه‌اش کردم کم- کم لبخند از رو لب‌هاش رفت.

- خوبی تارا؟

حرفی نزد.

- تارا اتفاقی افتاده؟!

بازم سکوت جوابش بود.

داشت تکونم می‌داد که کارت مچاله شده تو دستم رو دید.

- این چیه؟

از دستم گرفت و بازش کرد.

بعد از خوندن عصبی پاره‌اش کرد.

- عوضی چه فکری کرده که واست کارت فرستاده؟ می‌دونم این‌ها

کارهای شب‌نمه! فک کرده الان حسودی می‌کنی. واسه این‌که

حرصت رو دربیاره این کار رو کرده.

الان فکر کرده که می‌ریم شاهد عقدشون می‌شیم و خیلی خوش‌حال

دست می‌زنیم. هه! کور خونده!

- ولی من می‌خوام برم.

- یعنی چی؟ تارا دیوونه شدی؟! تو تازه بهتر شدی و با این قضیه

کنار اومدی؛ بعد می‌خوای بری اون‌جا چی‌کار؟

- دقیقا می‌خوام برم و ثابت کنم که برام ارزش ندارن؛ که تموم

شدن، که من قوی‌ام. من ضعیف نیستم، اگه نرم یعنی ضعیف‌ام.

- احمقی تارا؛ من نمی‌زارم بری!

- ناراحت نشو سها، ولی جلوم رو نمی‌تونی بگیري!

- اوکی من جلوت رو نمی‌گیرم، ولی کیان می‌تونه این کار رو کنه!

هرکاری کردم، نتونستم مانع‌اش بشم گوشی و برداشت و شماره
کیان رو گرفت برایش تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده.
تمام مدت داشتم پوست لبم رو می‌کندم، عصبی بودم. واسه چی باید
به کیان گزارش کارهای من رو می‌داد؟
روانپزشکمه، ولی اجازه دخالت تو کارهای من رو نداره.
گوشی رو قطع کرد و بدون این‌که نگام کنه، عصبی گفت:
- کیان داره میاد باهات حرف بزنه.
قبل از این‌که چیزی بگم از اتاق رفت بیرون.
تازه نگاه عسلی‌اش سر خورد روی من خیره به من موند.
نگاهش از تعجب خالی بود و رنگ حسرت داشت.
اون هم شکسته‌تر شده بود و موهای روی سرش جو گندمی شده بود
و لاغرتر از قبل.
من زودتر به خودم اومدم.
پوزخندی رو به عموم زدم و از جام بلند شدم جلوی در اتاق ایستاده
بود و من هم ضعیف‌تر از اون بودم. تنه‌ای بهش زدم و از اتاق زدم
بیرون. به تارا گفتن‌های عموم توجه نکردم.
به خیره نگاه کردنش، به حسرت تو چشم‌هاش توجه نکردم.
اون آدم، آدمی که یک روز من رو فروخته، حالا بی‌اطلاع من، تو
بیمارستان پدرم کار می‌کرد و من حتی خبر نداشتم!
سها و عمو هیچ حرفی بهم نزده بودن و الان هم من باید بیمارستان
پدرم رو ترک کنم!

و برم بیمارستان دوست عموم کار کنم چون به صلاحام نیست!
سها بود که بازوم رو گرفت و ایستادم.

- چیه سها؟!

- وایسا برات توضیح بدم خب!

- من نمی‌خوام چیزی بشنوم سها؛ همه‌چی رو دیدم، خسته شدم از
پنهان کاری. دروغ، خیانت؛ بابا به خدا بسمه. یک آدم مگه چه‌قدر
تحمل داره؟! من شکستام سها؛ من خسته‌ام؛ ولم کنین!

- دورت بگردم بزار آروم شدی حرف می‌زنیم خب؟!

- چند وقته این‌جاست؟! بابام واسه همین سخته کرد؛ نه؟!

- تارا تو هیچی نمی‌دونی، هیچی!

پوزخند زدم.

- من هیچ‌وقت هیچی نمی‌دونم، چیز عجیبی نیست! من همیشه دیر
می‌فهمم، دیر می‌رسم و زود اعتماد می‌کنم و خیانت بهم میشه،
دروغ و پنهان کاری همیشه پشت سر منه!

- بیمارستان به یک جراح مغز احتیاج داشت و نزدیک‌ترین و
بهترین آدم، امیرعلی بود!

- هیچ جراح دیگه‌ای تو این خراب شده نبود؟

- ما خیلی فوری نیاز به جراح داشتیم واسه یک پیوند مهم. امیر
اومد و پیوند رو انجام داد. بی‌کار بود بابا واسه تشکر ازش این کار
رو انجام داد. یک هفته قبل اومدن تو، اومده و قراره تو جایگزین
پدرت سهام دار این‌جاشی، وصیت عموئه و قرار شد تو اولین

مراسم معارفه‌ی تو به عنوان هیئت مدیره‌ی جدید نظرت پرسیده بشه
که امیر دائم این‌جا بمونه یا نه، بابا بفرستت‌اش بیمارستان دوستش،
همین!

- پیوند مهم بیمارستان اون وقت چی بوده؟! اصلا بابام راضی بود؟!
- آره؛ عمو می‌دونست و موافقت داشت، حتی مامانت!

(از تعجب دوتا شاخ بزرگ رو سرم سبز شد، پدر و مادر من اسم
امیر علی رو نمی‌آوردن، بعد حالا موافقت کردن تو بیمارستان ما
کار کنه؟!)

یک‌جای کار می‌لنگید که طبق معمول من نمی‌دونستم و باید
می‌فهمیدم!

نیم‌ساعت گذشته بود که زنگ در به صدا دراومد، رفت دم پنجره
اتاقم حدسم درست بود!

کیان بود با یک دست گل بزرگ.

از پله‌ها با عجله رفتم پایین

مامان خوش‌آمدگویی گرمی باهاش کرد.

- سها جان این‌قدر تعریف شمارو کرده که ما مشتاق بودیم شما رو
ببینیم.

- ممنون؛ نظر لطف‌تونه.

دست گل رو به مامان داد و تو پذیرایی نشستن.

- تارا خونه نیست؟!!

- چرا الان میگم بیاد خدمتتون.

مامان او مد دید روی پله‌ها ایستادم.

- تو چرا نی‌اومدی پایین؟!

- کاش می‌گفتی نیستم!

- چرا؟!

- حوصله ندارم!

- زشته تارا معطل شه برو.

پوف کلافه‌ای گفتم و راه افتادم سمت جایی که نشسته بود، مثل

همیشه خوشتیپ و موقر!

سرش پایین بود خوب وقت داشتم براندازش کنم.

یک پیرهن سورمه‌ای و کت تک مشکی با شلوار کتون مشکی و

کالج سورمه‌ای. همیشه با تیپ رسمی دیده بودمش، بدون اغراق

جذاب‌تر شده بود! موهایش رو بالا زده بود؛ ساعت بزرگ مشکی

دستش بود. رفتم نزدیک‌تر، بوی ادکلنش به بینیم خورد. متوجه

حضورم شد و سرش رو بالا آورد.

باهام دست داد و من رو کشید تو بغلش!

- خوبی تارا؟

- مرسی تو خوبی؟!

- دلم واسه‌ات تنگ شده بود!

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم. دلش واسه من تنگ شده بود؟!

واسه یک بیمار و فامیل دور؟!

به یک لبخند اکتفا کردم.

و نشستم روبه‌روش

- شنیدم می‌خوای بری عروسی!

- درسته!

- می‌خوای چیه ثابت کنی؟!!

- این‌که قوی‌ام و اون آدم‌ها هیچ ارزشی ندارن!

- واسه همین با دیدن کارت عروسی‌شون نابود شدی؟!!

- نمی‌گم سخت نیست هست، ولی نابود خیلی زیاده واسه این حال!

- من به عنوان دکترا، یک شرط می‌زارم به این عروسی بری!

(تعجب کرده بودم اون نمی‌تونست واسه من تعیین تکلیف کنه، ولی

دوست داشتم شرطش رو بدونم)

- چی؟

- این‌که من به عنوان نامزدت همراهات باشم!

کشوند من رو برد با خودش تو یک اتاق خالی. در رو بست

و نشست رو کاناپه من رو مجبور بشینم!

- ببین تارا؛ یک چیزهایی هست که تو نمی‌دونی و ما واسه این‌که

نگران نشی بهت نگفتیم.

(گنگ نگاه‌اش کردم، بیشتر ترسیده بودم.)

- عمو سخته نکرده بود!

مکت کرد.

- سرطان مغز و استخوان داشت. ما خیلی گشتیم تا یکی که

سازگاری بافتی با بدن عمو داشته باشه بالاخره پیدا شد، ولی این قدر عمل ریسک داشت و خطرناک بود کسی قبول نمی کرد. امیر علی رو با هزار بدبختی آوردیم این عمل رو انجام داد و پیوند موفقیت آمیز بود، ولی چند روز نگذشته بود که بدن عمو پیرند رو پس زد و فوت کرد. ما به تو نمی تونستیم بگیم. تارا پدرت نمی خواست بدونی؛ می گفت ناراحت میشی، ولی خیلی دوست داشت ببینت، قبل عمل می خواستم باهات تماس تصویری بگیرم، ولی این قدر عمو شکسته لاغرتر شده بود، نداشت. گفت حرص می خوره بچه ام. نمی خواست تو این وضعیت ببینیش مامانت هم بنده خدا شکسته تر شد با این بیماری. بعد از عمل امیر علی می خواست بره دنبال کار؛ بابام نداشت گفت ب نمونه. فعلا مامانت هم موافقت کرد تا نظر تو رو بپرسیم. خیلی زحمت کشیده تارا؛ برای مراسم عمو هم شیراز سمینار داشت عذرخواهی کرد که نرسیده. امروز تازه برگشته بود. تارا امیر علی خیلی تلاش کرد، ولی متاسفانه عمو ضعیف شده بود. هرکی جای امیر علی بود هم این اتفاق می افتاد. همه متوجه این شدن!

(چیزی نگفتم. فقط بی صدا اشک ریختم و سها اجازه داد که گریه کنم. بدون حرف پدرم با بیماری اش شیمی درمانی و درمان طاقت فرسای سرطان دست و پنجه نرم می کرد و من به خاطر خودخواهی و آرامش خودم، دو سال از دیدنش محروم بودم. می خواسته من رو ببینه و من نبودم! تو بدترین شرایط کنار

خانواده‌ام نبودم)

بالاخره لب واک کردم، اشک‌هام رو با دستمال کاغذی پاک کردم.

- کی به بابام مغز و استخوان اهدا کرده؟!

مکت کرد.

- نمی‌شناسی؛ یکی از دوست‌های بابام.

- می‌خوام ببینمش و ارزش تشکر کنم.

- هماهنگ می‌کنم.

می‌دونستم باز هم چیزهایی هست که نمی‌دونم؛ ولی سرم رو تکیه دادم و بی‌خیال بحث شدم.

چند دقیقه نگذشته بود، که عمو اومد تو اتاق.

- بهتری بابا جان؟!

- بابام سرطان داشته، من رو می‌خواسته ببینه، هیچ‌کس به من حرفی نزده، عمو این حق من بوده که بدونم پدرم مریضه ببینمش، چرا همه به‌جای تصمیم می‌گیرن؟!

همه‌تون ادعا می‌کنین فقط به فکر لرامش منین. خیلی وقت بود اشک‌هام بی‌وقفه می‌ریخت.

در باز شد و سها و بعدش کیان اومد تو. با همون اخم همیشگی‌اش. اشک‌هام رو پاک کردم. نمی‌خواستم من رو شکسته و ضعیف ببینه. نمی‌خواستم فکر کنه تو این بازی اون برنده شده!

هرچند که خودم می‌دونستم اون برنده‌ست! هرچند که خسته شدم از تظاهر قوی بودن

کیان گفت:

- چی شده؟

سها گفت:

- تارا مریضی عمو رو فهمیده و ناراحته که چرا ازش پنهون کردیم!

عمو رفت بیرون.

کیان گفت:

- سها جان؛ میشه من و تارا رو باهم تنها بزاری؟!

این قدر جدی و عصبی گفت، که سها بدون اعتراض رفت بیرون و در رو بست، ولی من سها نبودم!

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت و روبه‌روم ایستاد.

نفس‌هاش و بوی ادکلنش داشت دیوونه‌ام می‌کرد. به خودم اومدم.

- برو کنار، نه من ازت می‌ترسم، نه می‌خوام باهات تنهایی حرف بزنم، فقط دارم تحملت می‌کنم!

دستم رو محکم‌تر فشار داد و با عصبانیت داد زد:

- اون موقع که همه‌چی رو گذاشتی و بی‌خبر از همه رفتی، اون

موقع خانواده نداشتی، واسه‌ات مهم نبودن، نگران‌شون نبودی؟! اون

موقع که مته دیوونه‌ها تو خیابون دنبالت می‌گشتم، تو پزشکی

قانونی، اون موقع زن من نبودی لعنتی؟!

(داد زد ترسیدم)

- الان بعد دو سال اومدی که چی بشه تارا؟! ببینمت بیشتر عاشقت

شم؟! اومدی ثابت کنی دختر خوبی هستی و به فکر باباتی؟! بابات تو حسرت دیدنت رفت، اره اصلا می‌دونی تارا؛ تینا حالش خوب نیست. افسردگی گرفته از بعد رفتنت؟! می‌دونی مامانت بیماری قلبی داره یکبار قلبش انژیو شده؟! هان؟ جواب بده لعنتی! بی‌خبر همه رو زیر پات له کردی و رفتی، حالا ادای آدم خوب داستان رو درنیار! من روزی که اومدم خونه و تو نبودى مردم! رفت و در و کوبوند بهم.

سر خوردم رو زمین. بغض گلوم رو فشار می‌داد. بالاخره باید این واقعیت‌ها رو باید یکی می‌کوبوند تو صورتم و مناسب‌ترین آدم، کیان تهرانی بود؛ که با بی‌رحمانه‌ترین روش این کار رو کرد! با حرص در اتاقم رو بهم کوبیدم هرچی که از دهنم در می‌اومد به کیان گفتم.

بالاخره تصمیم گرفتم حاضر شم.

یک مانتو بلند طوسی رو انتخاب کردم با کفش‌های پاشنه بلند مشکی و شال مشکی. زیرش هم یک تاپ مشکی پوشیدم و با شلوار جذب کوتاه مشکی آرایش ملایمی کردم و عطر رو به پشت گوش و مچ دستم زدم.

ساعت و دست‌بند رو انداختم و کیف مشکی‌ام رو دستم گرفتم و آروم و با احتیاط رفتم پایین.

مامان اومد استقبال.

- تارا بد باهش حرف نزن، خیلی آقااست به‌خاطر تو داره این

کارها رو می‌کنه! دلم می‌خواد امیر علی تو رو کنار این آدم ببینه!

لبخند تلخی زدم. می‌خواستم خیال‌اش رو راحت کنم:

- مامان من هیچ حسی به اون آدم ندارم، طلاق بگیره من نمی‌خواشم از چشم افتاده!

(گونه‌ام رو بوسید. لبخندی زدم)

بالاخره کیان اومد. تا چند ثانیه بهم خیره موند. بالاخره تونست نگاه طوسی‌اش رو ازم بگیره:

- بریم؟

- آره من آماده‌ام!

از مامان خیلی محترمانه خدافظی کرد.

مامان تو همون نگاه اول عاشقش شده بود. این رو می‌فهمیدم.

چیزی که امیر نتونسته بود به دست بیاره. اون هم رضایت خانوادهم بود. حالا این به دست آورده بود.

سوار ماشین‌اش شدم.

خیلی جدی داشت رانندگی می‌کرد.

موزیک بی‌کلام و آرومی هم تو ماشین پخش می‌شد، تا رسیدن به مقصد هیچ‌کدوم میل به حرف زدن نداشتیم. بالاخره جلوی پاساژی که همیشه خرید می‌کردم، نگه داشت.

بغل دستش داشتم راه می‌رفتم. با کفش پاشنه بلند هم قدش نشدم با این‌که قدم بلند بود.

بی‌حرف رفتم تو یک مغازه‌ای که ازش لباس می‌خریدم همیشه.

یک پیرهن قرمز جذب که پشتش باز بود نظرم رو جلب کرد رفتم
تو پرو.

پوشیدم، لعنت به این شانس.

زیپش از پشت بسته می‌شد و دستم نمی‌رسید.

تصمیم گرفتم دربیارمش که تکه‌ای به در خورد.

- تارا؟!!

- بله؟!!

- خوب بود؟

- اره همین رو برمی‌دارم، خوبه!

- خب باز کن من هم ببینم تو تنت.

لعنتی!

مجبور شدم در رو باز کنم رنگ نگاه‌اش بهم عوض شد.

- چرا زیپ‌اش رو نبستی؟! بد وایساده!

- دستم نرسید.

شیطون خندید.

- خل خوشگل خانوم؛ پشتت رو بکن ببندم برات.

- نه خوبه!

قلبم تیر می‌کشید، دست‌هام می‌لرزید.

هنوز رو زمین افتاده بودم و کسی به دادم نمی‌رسید. بی‌جون فقط

اشک می‌ریختم.

پدرم اولین تکیه‌گاه زندگی‌ام تو حسرت دیدن من رفته بود. آره شنیدن واقعیت تلخه.

گاهی وقتا باید دست‌هات رو بگیری رو گوش‌هات و محکم بگی من نمی‌خوام چیزی بشنوم. من خسته‌ام از شنیدن این واقعیت‌ها، من خسته شدم از شنیدن این تلخی‌ها! این تلخی‌ها تمام زندگی‌ام رو گذشته و آینده‌ام رو پر کرده بود.

صدای زنگ گوشی‌ام، سکوت اتاق رو شکست. بی‌حس فقط نگاه‌اش کردم. اسم مامان روش نقش بسته بود. لمس کردم صفحه گوشی رو صدای مهربونش پیچید تو گوشم.

- تارا جان سلام!

- سلام!

- خوبی مامان؟! شوهرت خوبه?!

- خوبیم!

- خواستم بگم شام بیاین این‌جا، هم ما تنهایی هم می‌دونم تو حوصله آشپزی نداری!

(پوزخند زدم. اون تارای دوسال پیش، این تارا الان فقط حوصله‌ی آشپزی رو داشت)

خواستم مخالفت کنم، ولی دیدم بهترین فرصته که راجع به امروز باهاش حرف بزنم. خیلی حرف‌ها رو دلم سنگینی می‌کرد؛ می‌ترسیدم دیر بشه!

قبول کردم و تماس رو قطع کردم.

پاشدم مثل همیشه خودم قرار بود التیام برای زخم‌هام باشم. خودم دست خودم رو گرفتم بلندش کردم، خودم باید رو پای خودم وایسم، خودم باید خودم رو بغل کنم، بگم حلش می‌کنیم باهم، تموم میشه بالاخره، دل‌داریش بدم، پس اشک‌هام رو پاک کردم! در اتاق رو باز کردم و رفتم تو بخش، حدس می‌زدم کیان تو اتاق عمو باشه!

در زدم با اجازه گفتم و در رو باز کردم.

آره همه‌شون نشسته بودن و با اومدن من، حرف‌شون زو خوردن، معلوم درباره منه، ولی حوصله‌ی شنیدن یک تلخی دیگه رو نداشتم. ترجیح دادم نفهمم فعلا! عمو گفت:

- بهتری بابا جان؟!

سرم رو تکون دادم و رو به کیان گفتم:

- مامان واسه شام دعوت‌مون کرده؛ دوست داری بیا، نداری من خودم برم!

رنگ نگاه طوسی‌اش دیگه عصبی نبود و غم داشت.

- برو سمت ماشین الان میام!

- اگه دوست نداری من اصرار نمی‌کنم!

- گفتم میام!

چنان جدی گفت که جای اعتراض نداشتم! از همه خدافظی کردم و

کیفم رو برداشتم و رفتم سمت پارکینگ بیمارستان. می‌دونستم می‌خوان ادامه حرفشون رو بزنن، پس تنه‌اشون گذاشتم! از تو آینه داشتم می‌دیدمش، نگاه‌اش روی تنم بالا و پایین می‌رفت. به خودش اومد.

- نمی‌خوای یک‌چیز دیگه رو هم امتحان کنی؟!!

- نه همین خوبه!

- اوکی!

- تو خوبی تارا؟!!

- آره!

قبل از این‌که بخواد حرفی بزنه، در اتاق پرو رو بستم و لباسم رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. بیرون مغازه ایستاده بود. لباس رو گذاشتم رو میز.

- میشه حساب کنین؟!!

- همسرتون حساب کردن!

نپرسیدم به کی می‌گه همسرم، می‌دونستم منظورش کیانه! تشکری کردم و لباس رو برداشتم و رفتم از مغازه بیرون. با اخم گفتم:

- چرا این کار رو کردی؟!!

- کدوم کار؟!!

- تو وظیفه‌ای نداری که لباس من رو حساب کنی!

جا خورد احتمالا، خیلی پررو بودم که ازش تشکر نکردم، تازه طلبکارم بودم.

- چی بهشون گفتمی که فکر کردن زن و شوهریم؟!
جواب نداد و من هم جلوتر راه افتادم:
- تارا؟!!

جوابی نشنید.

بازوم رو گرفت و من و کشید سمت خودش. سعی کردم به روش نیارم که چه قدر زورش زیاده. خیلی خون سرد به طوسی‌اش نگاه کردم.

- من چیزی نگفتم خانوم دکتر احتشام؛ ولی وقتی میام باهات تو اتاق پرو، این جوری برداشت می‌کنی!

بازوم رو ول کرد و از کنارم رد شد. حق داشت، بد باهاش حرف زدم، شرمنده بودم. راه افتادم دنبالش تند راه می‌رفت. داشت به سمت ماشین می‌رفت:

- کیان میشه صبر کنی؟! کیان؟! وایسا خب یک دقیقه!

رسید به ماشین سوار شدم. تندتر رفتم که دستش رو بگیرم و از دلش دربیارم.

که پام گیر کرد لبه‌ی جوب و افتادم. با صدای آخم برگشت.
- خوبی تارا؟!

با حرص نگاهش کردم.

دیگه طوسی‌اش عصبی نبود، نگران بود! دستم رو گرفت. پام رو

نمی‌تونستم تکون بدم، از درد داشت گریهام می‌گرفت.
بی‌حرف کنار ماشین مشکی‌اش ایستادم، بعد چند دقیقه اومد. دستش
رو جا کرد تو موهای خوش فرمش. دزدگیر ماشین رو باز کرد و
نشستم. اون هم کنارم نشست. دستم رو گرفت. از لمس دستش با دستم
متنفر بودم. دستش رو پس زدم.

- ببخشید تارا مثل دیوونه سرت داد زدم، ولی هرچی گفتم حقیقت
داشت، من مثل دیوونه‌ها تو پزشکی قانونی دنبالت می‌گشتم، هیچی
نمی‌خوردم. فکر کن یک شب بیای خونه و ببینی چراغ‌های خونه
خاموشه و هرشب خاموش بمونه! سخت بود!
- مامانم منتظره!

نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم، نمی‌خواستم نگاهش کنم، سرم رو
تکیه دادم به پشت صندلی و روم رو برگردوندم به سمت شیشه و
چشم‌هام رو بستم!

اون هم حرکت کرد و تا مقصد فقط سرد بود و سکوت بینمون.
ماشین رو پارک کرد، با هم رفتیم تو. بارونی و شالم رو درآوردم و
رفتم تو آشپزخونه.

مامان داشت چاشنی غذارو می‌زد.
چه‌قدر دلم تنگ شده بود، واسه بوی زعفران دم کرده.
من رو دید لبخند زد.

- خوبی عزیز دلم؟!
- نگفته بودی قلبت رو انژیو کردی!

- پس عموت همه چی رو بهت گفته؟!!

- شماها هیچکدوم نمی‌دونین تو حسرت دیدن بابات باشی یعنی چی؟
نمی‌دونین دل تنگش باشی و اون هم مریض باشه و منتظر دیدنت
بره، یعنی چی؟!!

کیان بود که اومد دستم رو گرفت و صورتش رو نزدیکم کرد:

- تارا جان آروم، مادرت مریضه!

عصبانیتم فروکش کرد. رفتم رو کاناپه نشستم سرم رو بین دست‌هام
گرفتم. مامان بود که اومد از آشپزخونه بیرون و بغلم کرد و کنارم
نشست.

- می‌دونی تارا! تو هفت ماهه به دنیا اومدی، من وقتی پدر بزرگت
فوت کرد بدنم ضعیف شده بود و همه‌اش استرس داشتم. به‌خاطر
همین تو زود به دنیا اومدی. همیشه هم مریض بودی، سیستم ای‌منی
بدنت ضعیف بود. یک‌بار خیلی سخت مریض شدی، بیمارستان
بستری بودی، دکترها قطع امید کردن، ولی بابات عاشقانه بالاسرت
موند و ازت پرستاری کرد که خوب شی! وقتی حالت خوب شد، دعا
کرد هیچ‌وقت مریضی شماها رو نبینه و شما هم رو تخت بیمارستان
نبینیدش، وقتی مریض شد، گفت نمی‌خوام جلوم آب بشه، نداشت
بگیم. گفت: «من تو حسرت دیدنش برم بهتر از آب شدن بچمه!»
حتی تینا هم زیاد نمی‌دیدش.

- هنوز دوستم داشت؟!!

- مگه میشه پدر باشی و دخترت رو دوست نداشته باشی؟!!

اشک‌هام رو پاک کرد و گونه‌ام رو بوسید:

- بابات هم بخشیدت؛ هم دوستت داشت و هم دل تنگت بود و خودش راضی بود که اون جوری نمی‌بینیش. به شماها افتخار می‌کنه، به خانوم دکترش افتخار می‌کنه!

- راست می‌گی؟! -

سرش رو تکون داد. خیالم راحت شده بود. الان فقط تخت پدرم بود که بهم آرامش می‌داد، پس بلند شدم و رفتم از پاهای بالا.

- تارا سعی کن پات رو تکون بدی!

به‌زور پام رو تکون دادم.

- خوبه می‌خوای زنگ بزنم اورژانس؟! -

- من خودم پزشکم ناسلامتی!

نگاهش برق زد با یک حرکت بغلم کرد.

- چی‌کار می‌کنی کیان؟ زشته من رو بزار زمین!

- غر نزن خانوم دکتر!

خندید و من رو نشوند تو ماشین و درو بست خودش هم نشست پشت فرمون و کمر بندش رو بست و حرکت کرد.

- میشه حداقل بهم بگی کجا داریم میریم؟! -

- میشه فقط یکم صبور باشی؟! -

روم رو برگردوندم سمت شیشه و چشم‌هام رو بستم، دردم کمتر شده بود.

بالاخره بعد نیم‌ساعت رانندگی، ماشین ایستاد، چشم‌هام رو باز کردم.

جلوی بیمارستان خودمون بودیم. روم رو برگردوندم سمتش.

- بیمارستان لازم نبود.

- شما مگه اون دفعه به حرف من گوش دادی که من بدم؟!!

- لااقل این بیمارستان نه!

- چرا می ترسی به گوش امیر علی جونت برسه که ما باهمیم؟!!

پوزخند زد.

- نترس نمی زارم چیزی بفهمه!

چیزی نگفتم و اون هم پیاده شد. در رو باز کردم. خواستم پیاده بشم که همون جوری بغلم کرد.

بوی ادکلن و افترشیوش به بینیم می خورد، اعتراضی نکردم، چون می دونستم این قدر غد و لجبازه که من حریفش نمی شم!

بالاخره رسیدیم به اورژانس، یاسری پرستار شیفت شب اومد سمتم!

- خاک تو سرم خانوم دکتر؛ چی شده؟

- هیچی؛ فکر کنم پام ضرب دیده.

- من برم دکتر هادوی رو پس صدا کنم.

اخم کردم:

- مگه دکتر هادوی شیفته امشب؟!!

- بله جاشون رو با دکتر راد عوض کردن.

- بسیار خب.

یاسری رفت و کیان تا اون موقع ساکت بود.

- شما نمی‌خواهی من رو بزاری رو تخت؟!
شیطون نگام کرد.

- بدت هم نمیاد مثل این‌که!
شرمنده نگاهش کردم. بالاخره من رو گذاشت رو تخت و خودش
بالا سرم ایستاد.

نمی‌دونم چه‌قدر دراز کشیده بودم رو تخت پدرم و بالشش رو بو
کشیده بودم. چه‌قدر بغلش کرده بودم و بوسیده بودمش. توهم نبود؛
هنوز بوی تنش رو می‌داد این اتاق.
تینا اومد تو اتاق.

با مقنعه سورمه‌ای، احتمالا دانشگاه بوده. نشستم تو جام.
- سلام؛ مامان گفت بیای پایین شام رو کشیده.

پشتش رو کرد بهم، داشت می‌رفت بیرون. خواهرم باهام مثل
غریبه‌ها رفتار می‌کرد. کیان حق داشت، من همه‌چی رو ول کردم و
رفتم.

درکشون می‌کنم، بعد دو سال برگشتم چیزی رو عوض نمی‌کنه، ولی
چرا یکبار اون‌ها خودشون رو جای من نذاشتن؟! چرا یکبار به
من حق ندادن؟! چرا یکبار نگفتن تارا چی بهش گذشت، که پشت
کرد به همه‌ی این‌ها و رفت؟!!

- تینا؟!!

وایساد.

- روت رو ازم برنگردون، قول دادم بهت پیشت می‌مونم و موندم!
چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون.

من هم بی‌حال از رو تخت بلند شدم و دست تو موهام بردم و مرتبشون کردم و از اتاق رفتم بیرون از پله‌ها رفتم پایین، مامان و کیان سر میز نشسته بودن و با اومدن من حرفشون رو قطع کردن.
مامان گفت:

- خوبی تارا؟!!

- آره!

قیمه بادمجون درست کرده بود؛ غذای مورد علاقه‌ام. آخرین باری که خوردم رو یادم نمی‌اومد، کیان بشقابم رو پر کرد و تاکید کرد باید همه‌اش رو بخورم، چون ضعیف شدم.
تینا اومد، موهایش رو دم اسبی بالا سرش بسته بود. با یک تیشرت صورتی و شلوار جینش. نگاه‌اش کردم. اون هم تغییر کرده بود.
بزرگ شده بود.

یم چند دقیقه گذشته بود، که گفتم:

- می‌خوام کسی رو که به بابام مغز و استخوان به بابام اهدا کرده رو ببینم.

غذا تو گلوی مامان پرید و به سرفه افتاد. کیان بلند شد و پشتش رو ماساژ داد و تینا هم لیوان آب پر کرد.

مامان گفت:

- چی‌کارش داری؟!!

- سها می گفت دوست عموئه، تا اون جایی که من می دونم، تمام دوست های عمو و بابا از بچگی مشترک بودن و ما می شناسیمشون! این کدومشونه؟! می خوام تشکر کنم ازش، همین!

- ما نمی شناسیمش لازم به این کار نیست تارا!

- من که می دونم شماها یک چیزی رو ازم مخفی می کنین، بالاخره می فهمم!

چیزی نگفتن و به غذا خوردشون ادامه دادن!

من هم چیزی نگفتم. به کمک سهند و دیان، نیاز داشتم تا اون آدم رو پیدا کنم. مطمئن بودم من می شناسمش، حالا واسه ام مهم شده بود. خودم باید دست به کار می شدم!

روی تخت دراز کشیده بودم که دکتر هادوی اومد بالاسرم.

- خدا بد نده خانم دکتر!

- فکر کنم پام ضرب دیده.

- بزارین من معاینه تون کنم!

اومد نزدیک تر و سعی کرد پاچه ی شلوارم رو بالا بزنه.

برگشتم سمت کیان؛ روی صورتش اخم داشت. تازه نمی دونست که هادوی از من خوشش میاد. چندبار با بابام و عموم حرف زده و من جواب رد دادم؛ ولی ول کن نبود. مخصوصا بعد جدا شدنم از امیر علی! به خاطر همین، الان دوست نداشتم معاینه ام کنه، می دونستم اون از خدا خواسته ست!

چیزی نگفتم. داشت به پام ضربه می‌زد که «آخ» شدیدی گفتم!
و ناخودآگاه دست کیان رو محکم فشار دادم.
این بار هادوی بود که اخم می‌کرد و به دست‌های گره خورده‌مون
نگاه می‌کرد.

رو به من پرسید:

- از آشناهاتون هستن خانوم دکتر؟!

کیان مانع جواب دادنم شد.

- نامزدشون هستم، از آشنایی باهاتون خوش‌بختم!

با دیدن لبخند و دست دراز شده‌اش سمت هادوی و خونسردی‌اش،
خنده‌ام گرفت، ولی سعی کردم خنده‌م رو جمع کنم!

- درست می‌گن خانوم دکتر؟

- بله؛ ببخشید تو وضعیتی نبودم که بخوام باهام آشناتون کنم!

عصبی به کیان نگاه کرد.

من هم نظاره گر این جدال بودم.

بدم نمی‌اومد هادوی دست از سرم برداره و تو محیط کارم مزاحم
نشه. بفهمه ازدواج کردم، پس من هم پایه‌پای کیان به نقش‌ام ادامه
دادم. چند تا قرص و پماد نوشت و داد دست کیان و گفت نیازی به
عکس نیست و همون‌طور که فکر می‌کردم، فقط کوفته شده و باید
استراحت کنم و زیاد بهش فشار نیارم.

از اتاق رفت بیرون و کیان رو صندلی نشست. باید سرم تموم
می‌شد تا می‌رفتیم.

- ببخشید همه‌اش واسه‌ات دارم اذیت شدی!

- مهم نیست الان بهتری؟!!

- آره!

- تارا یک لحظه اون‌جوری دیدمت قلبم وایساد.

- معذرت می‌خوام!

ازش داشتم معذرت خواهی می‌کردم که نگرانش کردم؟!!

- فقط حواس‌ات بیشتر به خودت باشه. همیشه من نیستم که حواسم بهت باشه.

قرار بود همیشه باشه و حواسش بهم باشه؟! چرا؟!!

نمی‌دونم تاحالا کسی بهش گفته یا نه، ولی وقتی نگران میشه و

رنگ چشم‌هاش تغییر می‌کنه و چه‌قدر جذاب میشه؟! تا حالا کسی

بهش گفته رنگ چشم‌هاش چه‌قدر قشنگه؟! چه‌قدر خیره شدن و غرق

شدن تو نگاه‌اش خوبه؟! چه‌قدر دریای نگاه‌اش قشنگه؛ مخصوصا

وقتی بازتاب تصویر خودم توش باشه؟!!

کنار پنجره ایستاده بودم و به اولین بارون تهران بعد دوسال نگاه می‌کردم.

درسته خیلی چیزها رو از دست دادم و به قول کیان پشت سرم له

کردم و رفتم، ولی در عرض چیزهای با ارزش دیگه‌ای به دست

آورده بودم.

مثل آشنایی با دیان، دلم واسه لهجه‌ی شیرین فرانسوی‌اش تنگ شده!

واسه غر زدن به من سر یادگیری فرانسوی. واسه بهم ریختن موهای طلایی‌اش. ناخودآگاه لبخند زدم و شمارهای رو گرفتم. احتمالاً دیشب تا صبح با سهند پای گیم بودن و هنوز از تخت خواب جدا نشدن احتمالاً دیر می‌رسن سرکار و بی‌صبحانه! داشتم ناامید می‌شدم که برداشت. با صدای خواب‌آلودش گفت:

- برژو مادام!

لبخند زدم.

- سلام به روی ماهت.

- یعنی من ماهم تارا؟

بلند خندیدم.

- آره چشم ابی من.

- خوبی تارا؟!

- همه‌چی رو که دیشب واسه‌ات گفتم.

- آره.

- به کمک تو و سهند نیاز دارم، اون آدم رو می‌خوام ببینم!

- واسه چی؟

- خیلی مصمم شدم دیان، حس می‌کنم باز هم چیزهایی هست که من

نمی‌دونم. می‌ترسم مهم باشه!

- اوکی سوویتی؛ سهند یکم درگیره، ولی من سعی می‌کنم زود

کارهام رو اوکی کنم و پیام ایران؛ خوبه؟!

خوب نبود عالی بود.

ادامه داد:

سهند یکم سرش شلوغه!

- اوکی مهندس.

خندید؛ همیشه از این لحن خنده‌اش می‌گرفت.

مهندسی رو دوست نداشت به هنر علاقه داشت و به خواست پدر و مادرش مهندسی خونده بود.

یکم قربون صدقه‌اش رفتم و از روزمرگی‌شون تعریف کرد. تازه فهمیدم چه قدر دلتنگ‌شون‌ام. گوش‌ی رو قطع کردم که از پشت سر صداش زو شنیدم.

- صبح به‌خیر!

جوابش رو سرد دادم. حتی برنگشتم نگاهش کنم.

- صبح به‌خیر!

- دیشب خوب خوابیدی؟

چیزی نگفتم.

- اون آدم رو تو دیدی؟!

باهوش بود فهمید کی رو می‌گم.

- یکبار تو بیمارستان دیدمش.

می‌دونستم دروغ می‌گه، شوهرم رو بعد سه سال زندگی می‌شناسم،

می‌دونم دروغ می‌گه، تو چشم‌هام نگاه نمی‌کنه!

- امیر علیه نه؟! آشناست؟!

پوزخند زد.

- چرا اون آدم اومد تو ذهنت؟!
 - همین طوری؛ واسه تبرئه کردن خودش.
 - اون آدم فقط پیوند رو انجام داده، همین.
 - ماگش رو برداشت و رفت تو اتاقش.
 - من هم به بارون خیره شدم.

سرمم تموم شد، می‌تونستم برم. کیان دستم رو گرفت و آروم از روی تخت بلندم کرد.

- می‌خوای باز بغلت کنم، به پات فشار نیاری؟!
 - نه می‌تونم راه برم.

و آروم وزنم رو انداختم رو بازوش و شروع کردم به راه رفتن. آروم راه می‌رفتیم. تو راه از خانوم یاسری تشکر کردم. در ماشین رو برام باز کرد و نشوند من رو رو صندلی، خودشم نشست کنارم!

- تارا؟!

- بله؟!
 - می‌گم؛ حالا که نباید زیاد به پات فشار بیاری و باید استراحت کنی، می‌خوای اخر هفته این عروسی رو نریم؟!
 - اگه تو پشیمون شدی لازم نیست بیای، ولی من می‌خوام برم به هر قیمتی واقعا نیازی به اومدن تو ندارم!
 - من منظورم این نبود. فقط به‌خاطر خودت گفتم، وگرنه اگه بخوای

بری طبق شرطمون باید من هم باشم؛ وگرنه نمی‌تونی بری!
- اون دفعه هم به‌زور اصرار مامانم قبول کردم وگرنه این شرط رو قبول نمی‌کردم!

- تحمل کردن ام این قدر سخته؟!
چیزی نگفتم؛ فقط نگاه‌اش کردم.

مظلوم شده بود چشم‌هاش.
همون طوسی آشنا، تا حالا ازش نپرسیده بودم که قبلا این چشم‌ها رو کجا دیدم!

روش رو برگردوند و بی‌حرف فقط آروم رانندگی کرد. حتی موزیک هم نداشت. جلوی در خونه نگه داشت.
- کیان؟! -

.... -

- من منظوری نداشتم، از همه‌ی کارهایی که برام کردی ازت ممنونم؛ می‌خوام که باهام بیای.
باز هم نگام نکرد.

- تارا میشه زودتر بری؟! خسته‌م باید به فرانک هم...
لبخندی زدم و دستم رو به طرفش دراز کردم و اون هم دستم رو گرفت.

یک حرکت ناخودآگاه بود نمی‌دونم چرا این‌کار رو کردم.
بقیه حرفش رو خورد، اون هم مثل من شوکه شده بود. چیزی نمی‌گفت.

لبخند زد.

- باشه کوچولو؛ برو تا کار دستم ندادی!

خجالت زده لب پایین‌ام رو گاز گرفتم!

خجالتی نبودم، ولی نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. پشیمون نبودم، ولی....

ازش خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. ایستاد تا برم تو؛ دست براش تکون دادم و اون هم بوق زد. صدای روشن شدن ماشین نشون می‌داد که از اون جا رفته.

و من تکیه دادم به در حیاط.

بعد چند دقیقه به خودم اومدم از پله‌ها رفتم بالا.

رو کاناپه نشستم و شروع کردم به ورق زدن کتاب مورد علاقه‌ام. وضعیت خوابم مثل قبل بود، تغییری نکرده بود. هنوز هم بی‌خواب بودم. ماگم رو برداشتم و جرعه‌ای ازش نوشیدم. کیان هنوز تو اتاقش بود. نمی‌دونم الان چی کار می‌کنه، ولی قبلا جمعه‌ها به کارهای عقب مونده‌اش می‌رسید. بعدش شب باهم می‌رفتیم بیرون. پوزخند زدم؛ اون موقع‌ها عاشق جمعه‌ها بودم، چون مطب کیان تعطیل بود. الان بود و نبودش فرقی واسه‌ام نداشت.

چه‌قدر زود آدم‌ها می‌تونن جای‌گاه و ارزششون رو از دست بدن و این بستگی به رفتار خودشون داره.

چند دقیقه نگذشته بود که حس کردم داره صدام می‌کنه؛ اولش

اعتنایی نکردم، ولی صداش بلندتر شد. پاشدم و رفتم سمت اتاقش.
در اتاق نیم‌لا باز بود رو فشار دادم و رفتم تو.
رو زمین نشسته بود و کمرش رو گرفته بود.

- تارا رو کانتر یک مسکن هست؛ اونو برام میاری؟!!

نگاش کردم، گیج بودم. از درد داشت به خودش می‌پیچید. ظاهراً
آقای تهرانی این‌بار رو دروغ نمی‌گفت، نقش بازی نمی‌کرد.
رفتم و از رو کانتر قرص رو برداشتم.

یا خدا این مسکن خیلی قوی بود و بدون نسخه پزشک نمی‌تونه
بگیره و فقط برای بیمارهای خاصه و اون‌هایی که خیلی درد دارن.
تا اون‌جایی که من می‌دونم، کیان نه مریضه، نه کمر درد داره.
یک‌دونه بیشتر از این قرص تو بسته نبود، همه‌اش رو خورده بود.
با عجله و با یک لیوان آب رفتم تو اتاق کنارش نشستم.

- واسه چی یک هم‌چنین قرصی می‌خوری؟! چرا کم‌تر درد
می‌کنه؟! اصلاً کی بهت این رو داده؟!!

- تارا عزیزم؛ درد دارم. این رو بده بهم؛ بعداً باهم حرف می‌زنیم!

- تا نگی بهت نمی‌دم!

- الان وقت لجبازی نیست.

صورتش قرمز بود و کمرش رو بیشتر فشار می‌داد.

- یک کمر درد ساده‌ست تارا!

- هیچ دکتر احمقی واسه یک کمر درد ساده، یک هم‌چنین مسکنی

نمی‌نویسه! مگه این‌که بی‌نسخه بگیری و همه‌اش رو بخوری!

- تارا بسه.

دستش رو از کمرش زدم کنار و تیشرتاش رو دادم بالا. هینی کشیدم و دستم رو برداشتم، جای پانسمان بود. من پزشک بودم، می‌دونم این زخم و مسکن و درد چیه. نگاهاش کردم.

کیان به بابام مغز و استخوان اهدا کرده بود! فقط با بغض نگاه‌دش کردم.

صورتم رو گرفت.

- تارا عزیزم؟

دستش رو پس زدم.

- الان درد داری، بعدا حرف می‌زنیم.

قرص رو دادم بهش و کمکش کردم رو تخت دراز بکشه! مسکن قوی بود گیج خواب شده بود.

- ببخشید اذیتت کردم!

- حتما باید بمیرم که دلت واسه‌ام بسوزه؟! دیگه هیچ‌وقت سرد نباش،

دلم واسه مهربونی‌هات تنگ شده!

بغضم داشت می‌شکست.

- بخواب کیان، بعدا باهم حرف می‌زنیم!

آروم چشم‌هاش رو بست و من هم بی‌صدا اشک ریختم.

بالاخره روز عروسی رسیده بود. پام بهتر شده بود. می‌تونستم راه برم، کیان هزار بار بهم گفته بود اگه نخواستم و پشیمون شدم، می‌تونم نرم، ولی من همچنان مصر بودم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. امروز روز عقد نامزدم بود، ولی اصلا به شب‌نم حسودی‌ام نمی‌شد، از چشمم افتاده بودن.

امروز فقط می‌خواستم برم تا با چشم‌های خودم ببینم حماقت‌هام رو دوسال وقت و قلبم رو واسه کی گذاشته بودم؟!!

کسی که من رو ول کرده و رفته دنبال شب‌نم؛ حتما شب‌نم هم به‌خاطر کس دیگه ول می‌کنه!

دوش گرفتم و مسواک زدم، موهام رو بالای سرم جمع کردم و حوله‌ی سفیدم رو دور تنم پیچیدم، نشستم جلوی میز آرایش. آرایش ملایمی کردم و فقط رژم رو قرمز پررنگ زدم. موهام رو اتو کردم و از یک‌طرفم ریختم رو شونه‌ام، پشت لباسم باز بود با این کار، مدلش معلوم می‌شد.

می‌خواستم خیلی ساده باشم. لباسم رو که با کیان خریده بودم رو پوشیدم.

ساعت و دست‌بند و گوشواره‌هام رو انداختم و سایلیم رو تو کیف دستی کوچیکم گذاشتم و مانتوی جلو باز مشکی بلندم رو پوشیدم و روسری ساتن مشکی‌ام رو سرم کردم و کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌ام رو پام کردم.

عطرم رو، روی گردنم و دست‌هام خالی کردم.

ساعت هشت بود که آماده شدم و زنگ خونه زده شد.
احتمالا کیان بود؛ آخرین نگاهام رو تو آینه به خودم انداختم. همه چیز خوب بود، دسته گل بزرگی رو که سفارش داده بودم دستم گرفتم و آروم و پاورچین رفتم پایین.

کیان داشت با مامان صحبت می کرد، می دونستم درمورد من بود.
کیان نگاهاش به من افتاد سلام کردم و با تاخیر جوابم زو داد.
کت و شلوار مشکی پوشیده بود و کروات مشکی و پیرهن سفید بوی ادکلن همیشگی اش رو می داد.

دست گل رو ازم گرفت. با مامان و تینا خدافظی کردم. بابا خونه نبود.

با وقاحت تمام، امیر علی خانواده ام رو دعوت کرده بود و اون ها هم محترمانه عذرخواهی کرده بودن که نمی تونن بیان، من هم اصراری نکردم، اون ها هم چون با کیان بودم، گذاشته بودن که برم!
سوار ماشین شدیم.

تو ماشین زیاد حرف نزدیم، خیلی ترافیک بود و ساعت نه بود که جلوی یک باغ نگه داشت.

می خواستم پیاده شم، که دستم رو گرفت.

- تارا؟!!

- بله؟!!

نگاهام کرد.

- هیچی؛ می خواستم بهت بگم چه قدر رژ قرمز به لب هات میاد!

چیزی جز تشکر نگفتم؛ ولی من چم شده بود که با تعریف این آدم،
این قدر از خودم بی خود می شدم و عاشق رنگ قرمز می شدم؟
از ماشین پیاده شدم که دستم رو گرفت و باهم رفتیم سمت ورودی
باغ.

خیالم راحت شده بود که خوابیده، آروم و پاورچین از اتاقش اومدم
بیرون.

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به دیان، آروم می کرد.

- های دارلینگ!

- دیان زود بیا، خیلی زود.

- اذیت کرده تارا؟!!

چیزی نگفتم!

- حرف بزن تارا با توام.

- دیان از وقتی اومدم، انگار گمشده ام بین یک عده آدم غریبه. همه

عوض شدن، همه نقاب دارن، نمی تونم به کسی اعتماد کنم، نمی تونم

تشخیص بدم کی دروغ میگه؟! انگار همه دارن نقش بازی می کنن،

خیلی تنهام! سخته، حالم بده فقط بیا!

- آروم باش تارا، چیزی فهمیدی؟!!

- همه، همه چی رو ازم پنهان کردن همه یک ناگفته هایی دارن که

تازه دارن بهروم میارن! کیان به بابام مغز و استخوان اهدا کرده!

- تو مطمئنی سویتی؟!!

- آره من اون زخم و درد و می‌شناسم، می‌فهمم دیان!
- خیلی خب تارا؛ آروم باش تا من برسم، کاری نکن من وقتی بلیت گرفتم، بهت خبر میدم میام پیشت. باهم حلش می‌کنیم؛ نترس تارا!
- دوستت دارم!
- منم.
- چیزی نگفتم و گوشی رو قطع کردم.
- تارا؟!
- کیان پشت سرم ایستاده بود و دستش رو به دیوار تکیه داده بود.
- اخم کردم.
- نباید بلند شی، امیر علی این‌ها رو بهت نگفته؟!
- چیزی نگفت؛ فقط نگاهام می‌کرد، رفتم جلو دستش زو گرفتم. سعی کردم وزنش رو، روی خودم بندازم!
- به کی گفתי دوستت دارم؟
- جا خوردم. به تیله‌های طوسیش نگاه کردم. واسه‌اش مهم بود؟!
- الان وقت این حرف‌ها نیست.
- بهم خیانت کردی تارا؟!
- بیشتر از تو به اون حلقه‌ی کوفتی وفادار بودم!
- از کجا می‌دونی که من نبودم؟!
- حرفی نداشتم که بزنم.
- واسه این که برات سوتفاهم پیش نیاد، میگم. دیان یکی از

دوست‌های منه!

- مرسی.

چیزی نگفتم کمکش کردم دوباره رو تختش دراز بکشه، خودم هم رفتم تو آشپزخونه، تصمیم گرفتم هم شام واسه‌اش درست کنم، هم واسه‌اش آب‌میوه بگیرم!

رنگش پریده بود، درست غذا نخورده بود.

من هم واسه خودم فقط غذا درست می‌کردم!

دست تو دست باهم وارد باغ شدیم.

اون‌قدر بزرگ و مجلل نبود، ولی با شناختی که از خانواده‌ی

امیر علی و شب‌نم داشتم، این هزینه‌ها واسه‌شون زیاد بود!

دم در ازم مانتو و شالم رو گرفتن، موهام رو مرتب کردم و رفتم تو.

باز هم از شون بعید بود که عروسی مختلط بگیرن، خانواده‌ی امیر

مذهبی بودن و این اولین تفاوت بزرگ خانواده‌هامون بود! شایدم

بزرگ‌ترینش همین تفاوت فرهنگی بود!

همه مشغول رقصیدن بودن با چشم دنبال سها و کیهان گشتم که

مامان و بابای امیر علی اومدن سمتم.

- الهی قربونت بشم دخترم؛ چه‌قدر ماه شدی!

- ممنون شما لطف دارین!

بغلم کرد و گونه‌ام رو بوسید. با حجاب کامل بودن، بیشتر مهمون‌ها
پس کار شب‌نم بوده!

- این آقا رو معرفی نمی‌کنی؟!

به کیان اشاره کردم.

- کیان تهرانی، نامزدم!

خوب کیان رو برانداز کردن.

اشک تو چشم‌هاشون جمع شد.

- سفید بخت شی دخترم؛ پسر من که لیاقت هم‌چین فرشته‌ای رو
نداشت، تو مواظبش باش!

کیان لب‌خند زد و گفت:

- چشم؛ مثل جفت چشم‌ام!

(مثل تیل‌های طوسی‌اش مراقبم بود!)

با اجازه‌ای گفتیم و رفتیم.

سها اومد و بازوم رو گرفت.

- کجایین شماها؟!

- خوب رسیدیم که!

چشم غره‌ای نثارم کرد. با کیهان دست دادم.

یکم نشستیم و آدم‌ها رو نگاه کردم. یک‌سری از اون آدم‌ها رو
می‌شناختم.

زل زده بودم و غرق تماشای شادی‌شون بودم، که صدای سلام شب‌نم

اومد و بعدش هم خودش با اون لباس سفید پفی بلند، دست تو دست
امیر علی، تو قاب نگاهام جا گرفتن. چهارتایی به احترامشون بلند
شدیم و باهاشون دست دادیم. خوش آمد بهمون گفتن، کیان لرزش
دستم رو از استرس از کجا دید که دستم رو محکم گرفت؟!
شبم واسه درآوردن حرص من، دست امیر علی رو محکمتر گرفت!
پرسید:

- معرفی نمی‌کنی تارا جون؟!

کیان از کجا فهمید نمی‌تونم حرف بزنم که پیش قدم شد؟!
دستش رو برای شبم دراز کرد و گفت:

- من کیان تهرانی هستم، نامزد تارا جون!

هردوشون جا خوردن، ولی ظاهرشون رو حفظ کردن.

- خوش‌بخت شی!

سها بود که باید تیکه‌اش رو می‌انداخت.

- اگه حسودها بزارن، تارا خوش‌بخته!

شبم پشت چشمی براش نازک کرد و دست امیر علی رو کشید و

بردش کنار یک میز دیگه!

آخرین بشقاب کثیفم گذاشتم تو ماشین ظرف‌شویی. دستی به کمر
دردناکم کشیدم. صدای فر درآومد. دستکش مخصوصش رو دستم
کردم و ماهیچه رو از تو فر درآوردم، توی ظرف کشیدم و برنجم
کشیدم میز شام رو آماده کردم.

به جای آب، آبمیوه‌ی طبیعی برایش گرفته بودم. قرص‌هایش هم گذاشتم که یادش نره.

صدایش کردم. آروم اومد؛ با دیدن میز جا خورد. چیزی می‌خواست بگه، ولی حرفش رو خورد. نشست.

- همه‌اش رو خودت درست کردی تارا؟!!

- باز نمک زیاد ریختی، شور شده که مادر! کیان گفت:

- دست‌پخت خانوم من حرف نداره! سها گفت:

- وای کی میره این همه راه رو؟ کیهان گفت:

- تو تعریف نکنی، کی تعریف کنه داداش؟! سهند گفت:

- آقا یکی زنگ بزنه غذا بیارن تا اطلاع ثانوی تارا تو آشپزخونه نره!

همه می‌خندن من هم لبخند می‌زنم. به این فکر میکنم که دفعه‌ی بعد چی کار کنم که فدام شور نشه؟!!

- تارا؟!!

از گذشته پرت میشم تو حال!

انگار یکی هولم میده، بدم میاد ازش؛ نمی‌زاره تو گذشته زندگی کنم!

- بله؟!!

- کجایی؟! دوساعته دارم صدات می‌کنم!

- همین‌جا، آره خودم درست کردم!

- بی‌نظیره طعم‌اش!

می‌دونستم که دست‌پختم خوب شده.

- نوش جان!

- خودت نمی‌خوری؟!!

می‌دونم کیان از تنها غذا خوردن بدش میاد، چون کل عمرش رو تنها بوده.

می‌دونم از تنها سر میز نشستن بدش میاد.

امشب نمی‌خوام ناراحت شه.

- الان می‌کشم.

میل ندارم یکم می‌کشم و شروع می‌کنم.

دیان عاشق باقالی پلو با ماهیچه است.

اگه سلیقه‌ی کیان هم عوض نشده باشه، غذای مورد علاقه‌اش هست!

چیزی نگفتیم، لااقل نخواستیم راجع به پیوند پدرم حرف بزنم!

تلفن خونه به صدا درمیاد میرم سمتش. اسم فرانک جون، روش

نقش بسته. لبخند می‌زنم و جواب میدم، صدای مهربونش می‌پیچه تو گوشم.

- دختر خوشگلم چه‌طوره؟!!

- سلام فرانک جون، خوبم مرسی!

- سلام به روی ماهات، کیان خوبه؟!

به کیان نگاه می‌کنم که خون سرد داره غذاش رو می‌خوره!

- خوبه سلام می‌رسونه!

- نمی‌خوام مزاحم خلوتتون شم، می‌دونم واسه جمعه‌هاتون همیشه برنامه دارین!

آهی می‌کشم.

- فقط می‌خواستم یادآوری کنم بهت؛ می‌دونم همیشه یادته دوهفته‌ی دیگه سالگرد ازدواجتونه، می‌دونم هنوز عزادارین، ولی یک مهمونی مختصر بگیر، من هم کمکت می‌کنم، سوپرایزش کن! کیان رو دوساله هیچ برنامه‌ای نداشتین!

صداش رو دیگه نمی‌شنوم، نمی‌دونم چه‌جوری خدافظی کردم ازش! دست‌هام یخ زدن جونی تو بدنم نمونده. می‌لرزم!

دستم رو به دیوار می‌گیرم که فقط نی‌افتم.

من رفتم تا اون روز رو فراموش کنم. حالا ازم می‌خوان جشن بگیرم؟! اون هم روز مرگ بچه‌ام رو؟! اون روز فقط من رو یاد یک‌چیز می‌ندازه! اون هم مرگ بچه‌ام هست!

خسته شده بودم. همه مشغول رقصیدن بودن. از جام بلند شدم که کیان دستم رو گرفت:

- کجا میری؟!

- کلافهام، می‌خوام دست و صورتم رو بشورم.
نشنید از بس سروصدا زیاد بود، مجبور شدم دولا شم و بهش
نزدیک شدم و دم گوشش دوباره تکرار کردم.
اون هم شونه‌ام رو گرفت که پایین‌تر پیام و دم گوشم گفت:
- می‌خوای باهات پیام؟!!

سرم رو به دو طرف تگون دادم و از کنارشون رد شدم.
بالاخره بعد پنج دقیقه گشتن، سرویس بهداشتی رو پیدا کردم توی
یک راهروی بزرگ بود. خواستم برم که دستم به شدت کشیده شد و
مانع ادامه‌ی راهام شد.
هینی کشیدم!

اولش فکر کردم باید کیان باشه، ولی با دیدن امیرعلی جا خوردم!
چشم‌هایش سرخ بود. می‌دونستم از عصبانیت؛ منتظر شدم حرفش رو
بزنه:

- این مسخره بازی‌ات رو کی تموم می‌کنی تارا؟

- منظورت رو نمی‌فهم!

دستم رو بیشتر فشار داد.

- این آدم رو چه قدر می‌شناسی‌اش، که تو دو روز باهش نامزد
کردی؟!!

پوزخند زدم!

- تورو که ده سال می‌شناختم چه گلی به سرم زدی؟! هان؟

- تارا برات توضیح میدم. تو حتی فرصت حرف زدن به من ندادی!

- معلومه که نمیدم؛ می‌خوای بهانه بیاری که من تنها بودم و... .
نداشت ادامه‌ی حرفم رو بزنم.

- نه؛ به‌خدا توجیه نمی‌کنم کارم رو!

- بسه امیر خسته‌ام کردی!

- خیلی خب حرف نمی‌زنم، ولی تارا نمی‌ذارم با این مردک بری
زیر یک سقف!

- تو کی هستی که نزاری؟! درضمن درمورد کیان درست صحبت
کن!

- چه خوب؛ روش حساسی!

- آره چون دوست‌اش دارم!

- تارا به من که ده ساله می‌شناسمت دروغ نگو، تو بازیگر خوبی
نیستی، تو هنوز هم من رو می‌خوای، من هم تورو!

نداشتم حرفش رو بزنه!

دست آزادم رو آوردم بالا و با تمام قدرت و نفرتی که ازش داشتم،
زدم تو گوشش!

- دیگه اسم من رو به زبونت نیار، من نه زنتم که با مرد متاهل
رابطه داشتم، نه دوستت دارم، ازت متنفرم، امشب هم اومدم که بهت
این رو ثابت کنم، تو فرصت واسه دوست داشتن من رو داشتی،
خودت نابودش کردی! مزاحم نشو؛ رابطه‌ی من و تو تموم شده‌ست
و هیچ ارزشی واسه‌ام نداره، توضیح هم ازت نمی‌خوام!

دستش شل شد و تونستم دستم رو از دستش دربیارم و سریع مثل

آهویی که از دهن شیر آزاد شده، رفتم بیرون!

کیان حال رو می‌فهمه میاد سمتم!

تکونم میده.

- خوبی تارا؟ چی گفت فرانک جون؟!

- بچه‌ی من رو تو کشتی!

بی روح نگاهام می‌کنه و دست تو موهاش می‌بره پوف کلافه‌ای می‌کشه!

- باز شروع کردی تارا؟! اون اگه بچه‌ی تو بود، مال من هم بوده،

من هم دوساله خواب ندارم. فکر کردی فقط خودت داغون شدی؟!

- تو مقصر همه‌ی اشتباهای زندگی‌ام هستی، نمی‌دونی چه قدر

احساس حماقت می‌کنم، نمی‌دونی هر بار که تو آینه نگاه می‌کنم از

خودم بدم میاد نمی‌دونی، چه قدر سخت گذشته بهم. تو چی می‌فهمی؟!

من تو بیست و هفت سالگی، یک زن پنجاه ساله‌ام؛ با کلی آرزو و

شوق و ذوق از دست رفته. اون تارای شیطان و لجباز کجاست؟!

همون که همه از دستش شاکی بودن؟! مقصرش تویی کیان، تو فقط

بچه‌ام رو نکشتی، من هم کشتی! دیگه هر بلایی سرم میاد، فقط نگاه

می‌کنم. ازم یک سنگ ساختی!

چیزی نمی‌گه، فقط نگاهام می‌کنه؛ از فرصت استفاده می‌کنم و ادامه

میدم:

- مامانت زنگ زده میگه بچه‌ام دوساله هیچ برنامه‌ای نداشته،

سوپرايزش كن واسه سالگرد ازدواجتون، چهقدر زود همه بچه‌ی
مرده‌ی من رو فراموش كردن. اينقد راحت ازش گذشتن؛ مي‌گفت
كيان بچه مي‌خواد، بچه‌دار شين نمي‌دونه كه من از اينكه دستت بهم
بخوره، حتي سهوا متنفرم. نمي‌دونه با تهديد تو اين خونه‌ام، اين هارو
بهش بگو!

آروم دم گوشم ميگه:

- تارا آروم باش؛ مي‌دونم واسه‌ات سخته، من با فرانك جون حرف
مي‌زنم، حلش مي‌كنم. نمي‌زارم ديگه اين حرف هارو بزنه! بزار به
حساب مادر بودنش و نگراني‌اش. وگرنه كسي اون روز رو
فراموش نكرده!

حرف نمي‌زنم، بهش اعتماد مي‌كنم و آروم از بغلش ميام بيرون و
ميرم تو اتاقم.

از سرويس اومدم بيرون خوردم به يكي.

هيني كشيدم ديدم كيان روبه‌روم ايستاده.

- ترسیدی؟!

- نه!

- خوبي تارا؟!

- آره!

دستم رو گرفت و كشوند من رو وسط باغ؛ جايي كه همه دوبه‌دو
داشتن مي‌رقصيدن.

دستم رو گرفت.

- افتخار میدین بانو؟!

خندیدم.

- بله حتما!

خنده‌اش گرفت. امیر علی هم پارت‌تر شبنم بود!

بلد بود برقصه، سعی کردم باهاش هماهنگ شم.

نگاه سنگین امیر علی فقط اذیت می‌کرد، چه‌طور می‌تونست به شبنم،

تو بهترین شب زندگی‌اش توجه نکنه و من رو ببینه؟

به افکارم پوزخند زدم، همون‌جوری که این کار رو راجع به من

می‌کرد!

صدای کیان حواسم رو پرت کرد. این قدر سروصدا زیاد بود نفهمیدم

چی میگه، اشاره کردم نفهمیدم و دوباره دم گوشم گفت:

- خسته شدی؟!

- نه چه‌طور؟!

- آخه داری همه‌اش پای من رو لگد می‌کنی، تمرکز نداری!

خجالت‌زده نگاهش کردم، کفشش کثیف شده بود!

خواستم ببرمش و با دستمال تمیز کنم؛ که کمرم رو بیشتر گرفت.

- فدای سرت خوشگل خانوم!

لبخند زدم. اون هم طوسی‌اش برق می‌زد.

آهنگ تموم شد و رفتیم نشستیم.

سها داشت با آب و تاب از دخترخاله‌های امیر تعریف می‌کرد.
از همون اول هم از من خوششون نمی‌اومد.
من هم ظاهر را داشتم بهش گوش می‌دادم، ولی تمام حواسم به کیان
بود که با برادرش درباره کار حرف می‌زدن!
که یکی از دخترخاله‌های امیر نزدیک می‌زمن شد.
با افاده موهایش رو انداخت پشت گوشش.
- خوبی تارا جان؟
- ممنون!

بعد روش رو کرد به کیان و با پرویی تمام دستش رو گرفت!
- میشه افتخار بدین یک آهنگ رو باهام برقصین؟!
اخم کردم. بالاخره با این‌که به من مربوط نمی‌شه و من و کیان فقط
دوتا دوستیم، ولی امشب به عنوان نامزد این‌جاست و احساس کردم
معذب شده!

با پرویی و اعتماد به‌نفس کامل، دستم رو گذاشتم روی دستش.
- متاسفم بهار جان؛ من با شوهرم کار دارم، نمی‌تونم بهت قرضش
بدم!

کیان خوشحال شد، انگار نجاتش دادم!

- بله دیگه خانومم نمی‌زارن!

خانومش؟ من بودم؟

بهار متعجب نگام کرد.

- شوهرت تارا؟!!

- آره عزیزم؛ چرا متعجب شدی؟

- هیچی!

لبخندش ماسید و دستش رو کشید و رفت!

لبخند پیروز مندانهای زدم و سها شروع کرد به خندیدن و ادای بهار رو درآوردن.

من هم فقط با لبخند نگاهشون می‌کردم و به یک کلمه فکر می‌کنم.
"خانومش؟!!"

مثل همیشه تا صبح خوابم نبرده بود.

با دیان، اسکایپ کرده بودم.

امروز شنبه بود و اولین روز کاری‌ام و جلسه‌ی معارفه داشتیم. باید تصمیم می‌گرفتم که امیرعلی تو بیمارستان بمونه یا نه؟!!

بلند شدم، دوش گرفتم و مسواک زدم. حوله‌ام رو دورم جمع کردم.
موهام رو سشوار کشیدم.

آرایش ملایمی کردم و رژ قرمز تیره‌ام رو پررنگ‌تر کشیدم.

یک بافت خاکستری پوشیدم و پالتوی مشکی و جین کوتاه تیره، بوت بلندم رو پام کردم و روسری مشکی بلندم رو سرم کردم عطر رو به گردن و مچ دستم پاشیدم.

کیف و مدارکم رو برداشتم. آخرین نگاه‌ام رو تو آینه به خودم انداختم.

همه چیز خوب بود. اخ! به کل یادم رفته بود.

حلقه و دستبند و ساعت رو انداختم.

از اتاق رفتم بیرون. همزمان با من از اتاقش اومد بیرون، دوتایی خیره رو هم بودیم.

مثل همیشه خوشپوش. کت و شلوار مشکی اش رو تنش کرده بود. - سلام.

- صبح به خیر.

- جایی میری برسو نمت، بارونیه هوا!

- نه زنگ زدم آژانس.

داشت می رفت تو اشپزخونه.

- راستی کیان؛ ماشین من کجاست؟! می خوام ازش استفاده کنم.

- تو پارکینگ خونه بفرانکه؛ میگم بچه ها واسه ات بیارن!

- ممنون!

مشغول ریختن چایی شد، من خم خوراکی مورد علاقه ام رو خوردم. شیرگرم با دارچین!

بوی دارچین حال رو خوب می کرد.

آژانس زنگ در رو زد. سریع خدافظی کردم و اومدم بیرون بهش تکست دادم قرص هاش رو فراموش نکنه، اون هم فقط تشکر کرد.

بالاخره ماشین جلوی در بیمارستان نگه داشت؛ کرایه رو حساب

کردم. پیاده شدم. عینکم رو زدم بالای سرم و لای موهای مشکی ام.

و از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق کنفرانس، تقریباً همه نشسته

بودن.

سعی کردم نفس عمیق بکشم و به خودم مسلط باشم و رفتم کنار عمو نشستم.

همه بهم تسلیت گفتن و من هم با حوصله جوابشون رو دادم، فقط امیر علی ساکت بود.

جلسه شروع شد و عمو راجع به تصمیمات جدید صحبت کرد و من رو جانشین پدرم معرفی کرد. حالا نوبت من بود که صحبت کنم.

بعد از مقدمه چینی و سلام رفتم سراغ اصل مطلب.

- من موافقم که آقای دکتر زمانی فعلا و به صورت آزمایشی تو بخش مغز و استخوان همکاری کنی و خودم می‌خوام تو بخش قلب فعالیت کنی. هنوز یکم از درس موندی. تا تخصصم رو بگیرم، ترجیح میدم از تجربه‌ی پزشکان ماهر مون استفاده کنم. همه با تحسین نگام می‌کردن و عمو پایان جلسه رو اعلام کرد و راضی از تصمیم درباره امیر علی بود.

خودم هم نمی‌دونستم چرا گذاشتم بمونه، شاید می‌خواستم تشکر کنم. شکسته‌تر شده بود و خسته بود، ولی لبخند رضایت داشت.

بالاخره مراسم تموم شد و از همه خداحافظی کردیم.

من هم دنبال کیان رفتیم سمت جایی که ماشین پارک شده بود.

سوار ماشین شدیم این قدر هر دو خسته شده بودیم، که بی‌حرف فقط

روند.

من هم فقط سعی می‌کردم از پنجره بیرون رو نگاه کنم. ماشین ایستاد.

به خودم اومدم و اطرافم رو نگاه کردم، باورم نمی‌شد ماشین جلوی خونه‌ی خودش نگه داشته بود.

حالا هم ریموت پارکینگ رو زد و رفت تو پارکینگ.

یعنی می‌خواست این وقت شب من خودم تنهایی برگردم خونه؟ خیلی ریلکس کمر بندش رو باز کرد و دستش رو، روی دست‌گیره‌ی در گذاشت. انگار تازه متوجه حضور من شد، که تکون نخوردم. - پیاده نمی‌شی؟! -

- میشه واسه من یک ماشین بگیری برم خونه؟

- اگه می‌خواستم بری خونه که می‌ذاشتم؛ امشب قراره تو خونه‌ی من بمونی، خانواده‌ات هم در جریانن! از تعجب چشم‌هام گرد شد.

- چرا؟! -

- من پزشکتم و میگم امشب نباید تنها بمونی!

فهمیدم، فکر می‌کردن امشب می‌خوام خودکشی کنم! مسخره بود، من حتی به اون آدم‌ها فکر نمی‌کردم! پوزخند زدم و از ماشین پیاده شدم و اون هم ماشین رو قفل کرد و با هم سوار آسانسور شدیم. دکمه‌ی طبقه پنج رو فشرد و چند دقیقه بعد آسانسور ایستاد و پیاده شدیم کلید انداخت و در رو باز کرد. اول من رفتم تو و اون هم پشت سرم

اومد.

درو بست و بی‌توجه به من، رفت تو اتاقش. من هم معذب رو کاناپه با همون لباس‌ها، اون هم درحالی‌ه که تیشرت سفیدش رو تنش می‌کرد وبا یک شلوارک جین از اتاق اومد بیرون. نگاهاش رو من خیره موند.

- چرا لباس‌هات رو عوض نکردی؟!

- ببخشید این‌جا خونه‌ی من نیست و لباس ندارم!

خندید و اومد دستم رو گرفت و از رو کاناپه بلندم کرد و کشوند من رو سمت اتاقش. مثل دفعه‌ی قبل مرتب بود، کمد لباس‌هاش رو باز کرد و پیرهن‌هاش رو ورق زد و یک پیرهن آبی کم‌رنگ رو انتخاب کرد و داد دستم.

- من این رو بپوشم؟!

شیطون نگاهام کرد و گفت:

- بزار ببینم از لباس‌های دوست دخترهام چیزی مونده؟!

نیشگونی از بازوش گرفتم؛ ایستاد.

- برو بیرون پس تنم کنم!

بی‌حرف بیرون رفت و منم لباسم رو با پیرهنش عوض کردم. گشاد و بلند بود تا روی رونم رو پوشوند. از اتاق بیرون رفتم و از توی کیفم فیس براشم رو درآوردم و آرایش صورتم رو شستم و دوباره رو کاناپه نشستم. اون هم درحالی‌که صورتش رو با حوله خشک می‌کرد، از سرویس دراومد. نگاهاش روم ثابت موند. به خودش

اومد، به دری اشاره کرد:

- این جا اتاق شماست، چیزی لازم داشتی بهم بگو!

از کنارش رد شدم که شنیدم:

- بی آرایش هم خوشگلی!

لبخند زدم و رفتم تو اتاقم و در رو بستم. نفس عمیقی کشیدم، حس خوبی داشتم.

جلسه تموم شده بود، همه داشتن دوبه دو باهم حرف می زدند من هم وسایلم رو برداشتم که برم فعلا تو اتاق پدرم مستقر شدم. امیر علی اومد و گفت:

- اول این که تسلیت میگم تارا؛ ببخشید واسه یک همایش رفته بودم شیراز، نتونستم تو مراسم شرکت کنم. دوم این که ممنونم که امروز یک فرصت دوباره بهم دادی و گذاشتی بمونم.
(موهام رو انداختم پشت گوشم و سعی کردم بوی ادکلنش رو نادیده بگیرم.)

- اول که ممنون؛ دوم این که من از کسی توقع ای ندارم؛ بابت خاک سپاری پدرم، دوما که اگه بهت فرصت دادم به خاطر لطفی بود که در حقم کردی، درسته اون پیوند نتیجه نداد و متاسفانه پدرم رو از دست دادم. ولی واسه ام تعریف کردن که هیچ کس این پیوند رو انجام نمی داده و تو خیلز لطف کردی و این که آزمایشی این جا باشی یک بخش کوچیکی از جبران، خودم خواستم؛ کسی مجبورم نکرده.

امیدوارم همکاری خوبی برای هم باشیم!

منتظر جوابش نشدم، لبخند زدم و ازش دور شدم. اتاق پدرم رو بلد بودم، آماده شده بود برای من، رفتم تو اتاق همه چیز عین قبل بود. با تغییراتی جزئی. صدای زنگ گوشی ام بود که من رو به خودم آورد، دست کردم تو کیفم رو گوشی ام و درآوردم، اسم کیان روش نقش بسته بود. یادم اومد اون موقع ها، زندگی ام سیو بود با عکس دوتایی مون، ولی الان فقط کیان! مثل یک غریبه؛ یک دوست، یا شاید هم یک آشنا و یک همکار! انگشتم رو، روی صفحه کشیدم تماس برقرار شد:

- بله؟

صدای عصبی اش تو گوشم پیچید.

- این چه کاریه کردی تارا؟ می خوای من رو حرص بدی؟ انتقام بگیری؟

- متوجه منظورت نمی شم!

- خودت رو به اون راه نزن؛ خودت هم خوب می دونی چی میگم. خودت می دونی امیر علی هنوز هم تو رو دوست داره؛ می دونی بدم میاد ازش! بعد تو استخدامش می کنی تو جایی که تو خودت قرار هست کار کنی! که هر روز ببینیش؟ هم کلام باهاش بشی تارا؟ صداش دیگه جنس عصبانیات رو نداشت مظلوم شد و آروم.

- تارا من نمی تونم؛ اذیتم نکن!

- مشکل خودته کیان!

دلم واسه‌اش سوخت.

- درضمن این هم بدون؛ واسه لجبازی این کار رو نکردم. فقط واسه این‌که ازش تشکر کنم بابت خوبی که در حقم کرده و هنوز هم به صورت موقت این جاست. و این عم بدون که اون قدری که تو با این آدم خوبی، من این آدم رو از زندگی‌ام بیرون انداختم. پس خیالت راحت، با رفیقت بهت خیانت نمی‌کنم!

- اون آدم رفیق من نیست!

- تا دیروز که بوده!

- باشه تارا اگه این جوری آروم میشی، تیکه بنداز!

چیزی نگفتم تماس رو قطع کردم و انداختم تو کیفم گوشه‌ی ام رو.

با صدای حرف زدن کیان با موبایلش، از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم، در پنجره باز مونده بود. سردم بود، پیرهن کیان خیلی نازک بود.

فرصت داشتم که اتاق رو خوب برانداز کنم. دست خودم نبود، حس کنجکاوی‌ام، به بقیه حس‌هام غلبه میکرد.

بلند شدم از جام تو روشویی دست و صورتم رو شستم. از مسواکم که خبری نبود. چشمم خورد به قاب عکس‌های سفید و مشکی که رو میز بود. عکس کیان و کیهان چند تا عکس هم از فرانک جون بود. از پدرشون عکسی نبود؛ من عم خیلی ندیده بودمش.

حتی وقتی سها با کیهان ازدواج کرد، زنده نبود. اون هم زیاد

نمی‌شناختش!

رفتم بیرون از اتاق کیان کت و شلوار پوشیده مشغول ریختن قهوه بود.

هیچ اثری از خستگی دیشب تو چهره‌اش نبود.

- سلام صبح به‌خیر.

سرش چرخید به سمت من.

لبخندی به روم پاشید.

- بالاخره بیدار شدی! صبح توام به‌خیر!

- شما زیادی سحرخیزی!

- تو که باید عادت داشته باشی، شیفت وایمیسی!

لبخندی زدم و نشستم سر میز.

میز مفصل و باسلیقه‌ای برام چیده بود. اشتها رو باز کرد.

- قهوه می‌خوری؟

- آره!

پاشد برام قهوه ریخت؛ زیر لب تشکری ازش کردم. تو سکوت

صبحانه‌مون رو خوردیم.

- تارا؟

- بله؟

- امروز چه کاره؟

- لباس ندارم، اول باید خونه حاضر شم، بعدش هم برم سرکار شب

هم تا صبح شیفتم.

انگار پنچر شد.

- کاری داشتی؟

- نه صبحونه‌ات رو بخور، من می‌رسونمت!

- نه کیان من به اندازه کافی به تو زحمت دادم. خودم با آژانس

میرم.

اخم کرد.

- همین که گفتم.

نمی‌تونستم در برابرش مقاومت کنم، پس بلند شدم که صداش رو شنیدم.

- پیرهنم بیشتر از خودم به تو میاد، برش‌دار برای تو!

من هم خیلی خوشم اومده بود، سعی کردم ذوقم رو از تعریفش نشون ندادم. می‌دونستم مخالفت در برابرش فایده‌ای نداره، پس تشکر کردم و دوباره برگشتم تو اتاق.

لباس‌های دیشبم رو پوشیدم و رفتم بیرون. منتظرم مونده بود.

باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه‌مون حرکت کرد.

اتاق پدرم رو یکم نگاه کردم، یاد وقت‌هایی می‌افتادم که دعوا می‌کرد سر شیطنتم، سر اذیت کردن استادهام، به من و سها تذکر می‌داد،

الان فقط از اون روزها حسرت برگشتن مونده!

از اون تارای بی‌غصه‌ی شیطون و خندون هم یک آدم بی‌تفاوت.
دستم رو زدم به کمرم خیلی کار داشتم. از منشی‌ام خواستم لیست
دکترها و کارنان بیمارستان رو برام بیاره. باید ببینم کیا رو
می‌شناسم، رو کیا قراره حساب باز کنم.
دیان تکست داده بود فرداشب می‌رسه و این یعنی چند روز از دست
کیان راحت بودم.
نفس عمیقی کشیدم. صدای در اومد:
- بفرمایید!
کسی اومد تو حدس زدم منشی باشه. پشتم بهش بود برنگشتم،
نگاهش کنم.
- خانوم یاسری لطف کنین لیست رو بزارید رو میزم؛ ممنون.
- سلام!
یک صدای آشنای مردونه بود و با نزدیک‌تر شدنش، ادکلن تندش به
بینیم خورد. برگشتم ببینم صاحب صدا کیه.
لبخند مردونه‌ای زد و گل‌های رز سفید رو گذاشت رو میزم.
- هنوز هم رز سفید دوست داری؟
بازم سکوت کردم.
- ببخشید یکهویی اومدم، می‌خواستم غافلگیرت کنم، رسیدنت به‌خیر!
جواب ندادم، انگار هنوز تو شوک بودم.
- عوض شدی تارا، کیان راست می‌گفت.
بالاخره قفل لب‌هام باز شد:

- تو بیشتر عوض شدی، موهات حسابی سفید شده!
- دستش رو تازه به طرفم دراز کرد. من هم دست ظریفم رو تو دست‌های بزرگ مردونه‌اش جا دادم:
- چرا نمی‌شینی؟
- دکمه‌ی کت اسپورتش رو باز کرد و نشست رو کاناپه‌ی کرم اتاق. من هم روبه‌روش.
- مرسی بابت گل‌ها!
- کاری نکردم که؛ فکر کردم مثل گذشته ذوق زده بشی، دلم تنگ شده برای اون تارا!
- خودم هم دلم تنگ شده!
- بلند شدم رفتم سمت تلفن اتاق.
- مثل قدیم قهوه‌ی بی‌شکر می‌خوری هنوز؟
- آره.
- به منشی گفتم با کیک برامون بیاره.
- دوباره نشستم سر جام و پام رو انداختم رو پام.
- خیلی پیر شدم؟
- موهات خیلی سفید شده.
- تو که می‌دونی ما ژنتیکی زود سفید میشه موهامون.
- آره، ولی جذاب‌تر شدی!
- نه به خوشگلی شما!

- ممنون؛ ازدواج نکردی؛ نه؟
- نه تارا؛ حوصله‌ی خودم ام ندارم، چه به رسه به تشکیل خانواده!
- سرم رو تکون دادم.
- می‌فهمم، مامانت این‌ها خوبن؟
- آره خداروشکر، من درگیر کارهای مطبم، همه‌اش مزاحم کیانم هستم!
- چه‌طور مگه؟
- مگه کیان بهت نگفته؟
- نه ما زیاد باهم حرف نمی‌زنیم.
- آهی کشید.
- منشی وارد شد و قهوه‌ها رو با کیک گذاشت رو میز و رفت.
- چی شد زندگی‌تون تارا؟
- نمی‌خوام راجع‌بهش حرف بزنم شهاب!
- تارا خودت متوجه‌ای که کیان چه‌قدر عوض شده؟
- آدم‌ها تو این سن تغییر نمی‌کنن شهاب، خودت هم خوب می‌دونی که کیان الان اگه این‌قدر آرومه به‌خاطر عذاب وجدان بلاها و انتقام‌هایی که از من گرفته، تو که باید بهتر از من بدونی، تو دوست صمیمیشی ناسلامتی!
- فکر می‌کنی تارا، از کسایی که قبولشون داری بپرس تو چندسالی که ولش کردی و رفتی چی شد؟
- نکنه مقصر منم که ولش کردم؟ تو اگه خودت بودی با اون همه

کینه می‌تونستی زندگی کنی؟ من خودم رو نجات دادم شهاب؛ الان تم
نظرم همونی که قبلا گفتم؛ طلاق! بابام از غصه‌ی من مرد!
- متاسفم تارا واسه مراسم بابات من زود اومدم و رفتم. نتونستم
بمونم من رو ببینی؛ تسلیت میگم!
- ممنون!

قطره اشک که با سماجت تمام، می‌خواست از گونه‌ام سر بخوره
رو، پاک کردم.
اومد کنارم موهام رو بوسید.

- هیس تارا، من غلط کردم؛ اصلا بحثش هم پیش کشیدم. هر وقت تو
بگی آروم شدی حرف می‌زنیم خوبه؟
سرم رو تکون دادم.

شروع کردم از اتاوا واسه‌اش تعریف کردن، اون هم با دقت گوش
می‌داد، با هم قهوه خوردیم.
یک چند ساعتی پیشم بود.

کلا شهاب سنگ صبور خوبی بود، همیشه به کیان حسودی‌ام می‌شد
بابت این دوست خوب!

جلوی در خونه نگه داشت ماشین رو.
من هم سریع پیاده شدم که معطل نشه.
ازش خداحافظی کردم و تشکر بابت تمام کارخایی که می‌کنه تا حال
خوب شه!

- رفتم از پله‌های حیاط بالا.
- مامانم تو هال نشسته بود. مضطرب اومد سمتم.
- سلام چیزی شده مامان؟
- نه؛ تو خوبی؟
- آره مگه باید بد باشم؟
- دیشب اتفاقی نی افتاد؟
- نه؛ همه چیز خوب بود!
- خدارو شکر تارا که این‌ها از زندگی‌ات رفته بودن، خوش‌حالم که تونستی فراموششون کنی!
- سرم رو با لبخند تکون دادم که خیالش راحت شه!
- بابا و تینا کجان؟
- بابات بیمارستانه، تینا هم کلاس کنکوره.
- خوبه من هم میرم آماده میشم، شب شیفتم.
- ای بابا، نمی‌شد شیفتت رو عوض کنی مادر؟
- مامان من خوبم، چرا شلوغش می‌کنین؟
- پس لااقل بیا صبحونه‌ات رو بخور؛ می‌میری تو آخر!
- خوردم!
- از پله‌ها با عجله بالا رفتم داشت دیرم می‌شد. احتمالا بابا و سها هم کلی به جونم غر می‌زدن.
- سریع دوش گرفتم، خودم هم نمی‌دونم چه‌جوری تو دو دقیقه دوش

گرفتم!

موهام ذو بالای سرم جمع کردم.

آرایش کاملی کردم، برق ناخن زدم، عادت نداشتم زیاد لاک بزنم، ولی واسه تنوع خوب بود.

حالا باید لباس انتخاب می‌کردم.

یک مانتوی بلند مشکی انتخاب کردم که از بغل‌هاش باز بود و تا مچ پام می‌اومد، جلوش هم دوتا دکمه داشت با کتونی سفید و جین کوتاه روشن موهام ام رو موس زدم، همون جوری شلخته ولش کردم شال نازک مشکی‌ام هم سرم کردم، عطر ام رو، روی خودم خالی کردم، رژ گلبه‌ای‌ام رو تمدید کردم و کیف بزرگ مشکی‌ام رو برداشتم کل وسایلم رو جا دادم.

نمی‌دونم چرا این قدر دلم می‌خواست امروز خاص باشم. حس خوبی داشتم. انگار از نو متولد شده بودم. می‌خواستم همه‌چی رو از نو شروع کنم، دوباره حال خوب بشه.

عینک گرد مشکی‌ام رو بالای سرم جا دادم. ساعت سفید و دست‌بندم رو انداختم. همه‌چیز تکمیل بود، از در اتاق زدم بیرون. مامان با دیدن سریع اسپند دود کرد. خوش‌حال بودم که خوشحالی‌شون رو می‌دیدم. سوار ماشینم شدم و با سرعت نور حرکت کردم. خیلی دیر شده بود برای تحویل شیفت.

باز هم تمام چراغ قرمزها رو رد کردم. امیدوارم فقط ماشینم رو پارکینگ نبرن!

ماشینم رو تو پارکینگ بیمارستان گذاشتم.
وقت وایسادن تو صف آسانسور رو نداشتم؛ واسه همین سریع از
پله‌ها رفتم بالا.

سها عصبی تو پرستاری ایستاده بود، داشت تو پرونده‌ها دنبال
چیزی می‌گشت.

دستم رو با ترس گذاشتم روی شونه‌اش.

- سلام.

- سلام.

- چیزی شده سها؟ به‌خدا برات تعریف می‌کنم چی شد که دیر اومدم!

- از دست تو عصبی نیستم تارا!

- پس کی جرات کرده خواهر خوشگل من رو اذیت کنه؟

- از دست بی‌نظمی این پرستارها ناراحتم، تو نمی‌دونی از صبح تا
حالا چی به روز من آوردن که!

- خیلی خب؛ عصبی نباش. الان هم بیا بریم پانسیون لباس‌هامون

رو عوض کنیم، من هم شیف‌ت رو از تو تحویل بگیرم. توام برو

خونه به شوهر و زندگی‌ات برس، شام درست کن، استراحت کن،

کیهان هم میاد!

- باشه.

باهم رفتیم سمت پانسیون.

شهاب رفت و سها زنگ زد واسه شام دعوتمون کرد. نمی‌دونم چرا

هیچ‌کس تو این دنیا درک نمی‌کرد که من و کیان هیچ‌چیز مشترکی

باهم نداریم که حالا بخوایم باهم بریم مهمونی مشترک؛ ولی انگار
مجبور بودم، نمی‌دونستم سها به کیان گفته یا نه، پس باید خودم
باهاش تماس می‌گرفتم. زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد:
- جونم؟

دلم لرزید واسه شنیدن جونم از زبونش، سعی کردم خون‌سرد باشم.
- الو تارا؟ اتفاقی افتاده؟
- نه، سلام.

- سلام. شب سها زنگ زده دعومون کرده خونه‌شون!
- خب؟

- من بیمارستانم، میرم خونه حاضر میشم؛ تو که کارت تموم میشه
بیای دنبالم؟

- طرف‌های هشت خوبه؟

- آره خوبه!

- پس می‌بینمت، فعلا!

- فعلا!

تماس رو قطع کردم، به منشی گفتم واسه‌ام ماشین بگیره. باید به
کیان می‌گفتم ماشینم رو زودتر بده بهم. خیلی سخت بود. وسایلم رو
جمع کردم و از همه خداحافظی کردم، سوار ماشین شدم و بعد
نیم‌ساعت رسیدم خونه. با آقای امینی سرسری سلام کردم و با
آسانسور رفتم بالا و تو خونه سریع یک دوش گرفتم و موهام رو
سشوار کشیدم. لاک قرمز زدم و آرایش ملایمی کردم و فقط رژم

رو پررنگتر انتخاب کردم. ساعت و حلقه‌ی سفید و دست‌بندم رو انداختم. یک ساپورت مشکی با بوت بلند جذب مشکی انتخاب کردم با یک دامن کوتاه مشکی و یک بلوز بافت سفید، پالتوم رو روش پوشیدم، روسری بلند سفید مشکی‌ام رو سرم کردم و کیف بزرگ مشکی‌ام رو برداشتم، عطرم رو، روز خودم خالی کردم. به موقع کارم تموم شد و کیان هم مثل همیشه سر موقع رسید. پیام داد که پایین منتظرمه، من هم در خونه رو قفل کردم و رفتم پایین. تو ماشین نشسته بود، با دیدن من موزیک رو کم کرد. یک یقه اسکی مشکی با کت اسپورت طوسی پوشیده بود. دروغ بود، اگه جذابیتش رو انکار می‌کردم. با این‌که از تماس بدنی باهاش خوشم نمی‌اومد، ولی دستم رو دراز کردم تا باهاش دست بدم.

- سلام.

- سلام.

کمر بندم رو بستم، اون هم از جیبش سیگارش رو درآورد گذاشت رو لب‌هاش. از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم؛ تاحالا ندیده بودم سیگار بکشه، اصلا سیگاری نبود! نمی‌تونستم تعجبم رو انکار کنم و هیچی نگم. گفتم:

- این چیه گذاشتی رو لب‌هات؟ تو که سیگاری نبودی!
گفت:

- خیلی وقته می‌کشم!

- من فقط دوسال نبودم!

- سخت نگیر، آروم می‌کنه، نمی‌زاره به هیچی فکر کنم!
سکوت کردم. اون هم هیچی نگفت. بعد چند دقیقه گفتم:
- مطمئنی نمی‌زاره به هیچی فکر کنی؟
- آره؛ چه‌طور مگه؟
فندک رو از رو داشبرد برداشتم دادم دستش. یک لبخند تلخ زد گفتم:
- لااقل روشنش کن!
روشنش کرد و پیک عمیقی بهش زد و ماشین رو روشن کرد و
بعدهم راه افتاد.

ساعت ده شب بود، هنوز وقت ناهار خوردن پیدا نکرده بودم.
از وقتی که سها شیفت رو بهم تحویل داده بود، داشتم کار می‌کردم.
حسابی خسته شده بودم.
دستی به کمرم کشیدم و گوشی پزشکی‌ام رو از دور گردنم باز
کردم.
بابا رفته بود خونه.
من هم تو اتاقش می‌خواستم استراحت کنم.
رفتم سمت اتاقش که منشی اومد.
- خانوم دکتر؟
- جان؟
- یکی تو اتاقتون منتظره؟

- نگفت کیه؟
- نه، گفت شما می شناسیدشون.
- بسیار خب؛ کارم داشتن من تو اتاقم.
- چشم.
- در زدم. کسی چیزی نگفت رفتم داخل.
- کیان تهرانی نشسته بود رو کاناپه و مجله‌ی پزشکی رو ورق می زد.
- لبخند زدم عجیب مرموز بود این پسر.
- سلام خانوم دکتر!
- سلام.
- ببخشید من بدن درد داشتم، گفتم بیاین معاینه ام کنین.
- خنده ام گرفت، خودش هم به خنده افتاد. یک شلوار اسلش طوسی با کتونی و تیشرت سفید پوشیده بود
- مزاحم که نشدم!
- نه اصلا، خیلی خسته شدم. از ظهر تا حالا چیزی نخوردم!
- خوبه!
- کسی در زد.
- بفرمایید؟
- یاسری با ظرف های غذا اومد تو.
- ببخشید خانوم دکتر گفتن باید تحویل شما بدم.
- گنگ به کیان نگاه کردم.

- من سفارش دادم!

یاسری با اجازه‌ای گفت و از در رفت بیرون.

- از مامانت پرسیدم، گفت کباب برگ دوست داری، من هم دوست داشتم باهم شام بخوریم.

مثل بچه‌ها ذوق زده شدم.

- ممنون!

هر دو گرسنه بودیم، شروع کردیم به خوردن.

نمی‌دونم به این آدم چه حسی داشتم. ولی عادت کرده بودم هر جا میرم اون رو ببینم، نگاه‌اش کنم!

متوجه گذر زمان نشدم، این قدر که کنارش آروم بودم.

گوشی‌اش زنگ خورد روی میز بود. ناخودآگاه چشمم به اسکرین گوشی‌اش افتاد.

نوشته بود نغمه.

خیلی خونسرد ریجکت کرد. دوباره مشغول غذا خوردن شد. یک حس عجیبی داشتم.

نمی‌دونم، ولی با این که به من ربطی نداشت، ولی باز هم واسم مهم بود. می‌خواستم ببینم کیه؛ آره حسودی‌ام می‌شد!

دست خودم نبود، نمی‌خواستم وقتی پیش منه، اصلا به کس دیگه‌ای فکر کنه.

می‌خواستم تمام مهربونی و توجه‌اش برای من باشه.

اخم کردم و دست از غذا خوردن کشیدم.

- چی شد به این زودی سیر شدی؟
- آره؛ مرسی.
- تارا اتفاقی افتاده که ناراحتی؟
- باید تو اولین فرصت از سها می پرسیدم نغمه کیه؟
- نه چی باید شده باشه؟
- دوباره گوشی اش زنگ خورد. می خواستم پرتش کنم.
- چرا جواب نمیدی؟ مزاحم میرم بیرون!
- پاشدم که دستم رو گرفت، اون قدر در برابر این هیکل قوی ضعیف بودم، که افتادم کنارش.
- جواب داد گوشی اش رو نداشت رو اسپیکر، ولی چون صداش بلند بود و کنارش بودم متوجه می شدم.
- سلام کیان کجایی پس؟
- گفتم امشب نمی تونم پیام.
- ما منتظر تویم که شام بخوریم.
- نغمه من جایی ام نمی تونم پیام، این قدر حرفم سخته که متوجه نمی شی؟
- آخه... .
- من کار دارم؛ فعلا!
- گوشی رو قطع کرد.
- خب بزار برسیم به شما، حسودی ات شد؟

نمی‌تونستم به چشم‌های طوسی‌اش نگاه کنم و دروغ بگم، نمی‌شد اصلاً!

- نه؛ به من چه؟

- تارا بس کن. تو همه‌چی رو چشم‌هات لو میدن.
چیزی نگفتم.

- محض اطلاع؛ نغمه دختر عموی منه، امشب فرانک دعوتشون کرده.

وسط حرفش پریدم.

- چرا نرفتی خونه؟

- چون واسه‌ی من، تو مهم‌تری!

همین یک جمله واسه یک عمر پرواز کردن بس بود!

- بعدا از دل فرانک درمیارم، ولی نمی‌تونستم شام خوردن باتورو از دست بدم. بعدش هم می‌خواستم خستگی یک روز سخت کاری از تن هر دو مون دربره!

حالم اصلاً دست خودم نبود، دوستش داشتم؛ این رو دیگه کاملاً مطمئن بودم. کنارش خوش‌حال بودم.

ولی می‌تونستم بهش اعتماد کنم؟

این همون آدم بود؟ باید از این همه توجه فرار می‌کردم.

- من باید برم به بیمارهام سر بزنم!

- پس من چی؟

- زود میام!

چشمکی زد.

از در اتاق رفتم بیرون هوا رو تو ریه‌هام بلعیدم.

سکوت بینمون رو فقط موزیک می‌شکست؛ من هم از پنجره بارون رو نگاه می‌کردم. دلم واسه خیابون‌های اتاوا تنگ شده بود.

نیم‌ساعت بعد جلوی خونه‌ی کیهان نگه داشت و ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و تو دلم داشتم می‌گفتم که کاش یک دست گل واسه سها می‌خریدم، بعد دو سال داشتم می‌رفتم خونه‌شون که کیان از ماشین پیاده شد، با یک دست گل بزرگ. تحسین‌آمیز

نگاهش کردم کیان هر چیزی‌اش خوب نبود، آداب معاشرتش عالی بود. زنگ در رو فشردم، در با صدای تیکی باز شد. اول من رفتم تو پشت سرم هم کیان اومد. تو دکمه‌ی آسانسور رو زدم منتظر شدم که بیاد. باهم سوار شدیم بعد یک دقیقه طبقه‌ی سه ایستاد؛ سها و

کیهان جلوی در منتظرمون بودن. با هر دوشون دست دادم و

روبوسی کردم. سها یک پیرهن ساده‌ی قرمز پوشیده بود. موهای

عسلی خوش‌رنگش هم، لخت دورش ریخته بود. چشم‌های عسلی

قدی که از من کوتاه‌تر بود، بینی خوش فرم و لب‌های قلوه‌ای و

پوست گندمی. به نظرم تو زیبایی چیزی کم نداشت. کیهان شبیه

کیان بود؛ ولی با چشم‌های مشکی که به فرانک جون رفته بود.

مامانم و تینا با فرانک جون حرف می‌زدن. تینا برعکس همه،

موهای فری داشت. یک تاپ و جین کوتاه پوشیده بود. با همه سلام

کردم. عمو و زن عمو هم بودن، پالتوم رو از تنم درآوردم و با

رو سری ام دادم به سها. دستی به مو هام کشیدم، می خواستم کنار تینا بشینم که دیدم کیان جمع تر نشست که من کنارش جا شدم. زشت بود اگه جابه جا می شدم. به ناچار کنارش نشستم، تینا و سها باهم پذیرایی رو شروع کردن، چایی با شیرینی. سها گفت:

- شیرینی هاش خیلی خوشمزه ست تارا، حتما بخور!
لبخند زدم، اومدم بردارم، که کیان دستم رو گرفت.
کیان گفت:

- نه سها جان؛ تارا نمی تونه بخوره، توش گردو داره!
سها گفت:

- ای وای خوب شد گفتم، اصلا حواسم نبود تارا الرژی داره!
رفت از تو یخچال واسم شیرینی نارگیلی آورد. من هم هنوز به کیانی نگاه می کردم که من رو از حفظ بود. حتی خانواده ام یادشون رفته بود که من گردو بخورم راهی بیمارستان میشم؛ ولی اون یادش مونده بود. قدرشناسانه نگاه اش کردم، سها نشست. مامان اومد کنارم گفت:

- می دونی سها بارداره؟

از تعجب چشم هام گرد شد. به سها نگاه کردم سرش رو تکون داد گفت:

- این مهمونی رو واسه همین گرفتم!

من و کیان بهشون تبریک گفتیم و پاشدم بغلش کردم. فرانک جون گفت:

- دیگه نوبت تارا و کیانه!

مامان گفت:

- انشا... .

تینا گفت:

- والا من که دلم آب شد که خاله شم!

نیشگونی از بازوش گرفتم. واسه این که بحث رو عوض کنم رو به
سها گفتم:

- سهند می‌دونه داره دایی میشه؟

سها گفت:

- آره؛ امروز به اون هم گفتم، این قدر خوشحال شد!

مامان گفت:

- والا به خدا بعد قرنی ما یک خبر خوب شنیدیم!

رو به کیان کرد:

- عمو شدنت مبارک!

چشم‌های کیان برق می‌زد از خوشحالی؛ می‌دونستم عاشق بچه‌ست!
سها رفت میز شام رو آماده کنه، تینا هم به دنبالش. خواستم برم که
کیان دستم رو گرفت که از چشم همه دور نموند. فرانک جون
خندید:

- حالا درسته تارا دوسال نبوده، ولی کیان ماهی یبار می‌رفته دیدن

تارا، من نمی‌دونم چرا این‌ها این قدر دلتنگ هم هستن!

همه تایید کردن و خندیدن، ماهی یک‌بار می‌اومده دیدن من؟

چیزهایی که امشب می‌شنیدم، شگفت زده‌ام می‌کرد. با خودم فکر کردم شاید دروغ گفته باشه. که کسی شک نکنه قهریم. کیان رفت تو تراس، من هم رفتم دنبالش. سیگارش رو باز روشن کرد. تو رو نگاه کردم؛ کسی متوجه ما نبود. همه داشتن میز رو می‌چیدن.

- فرانک جون چی می‌گفت؟

- راست می‌گفت!

- من و تو که هم رو نمی‌دیدیم!

- تو من رو نمی‌دید، ولی من ماهی یک‌بار می‌اومدم کانادا دیدنت! گنگ نگاه‌اش کردم

- فکر کنم اون آخری‌ها متوجه شده بودی یک بنز مشکی، که شیشه‌هاش دودی بود. گفתי به سهند داره تعقیبت می‌کنه من بودم! سیگارش رو خاموش کرد و من رو با دنیایی علامت سوال ول کرد و رفت.

الکی یک ساعت تو بخش چرخیدم که زمان بگذره و حالم بهتر شه. کاری نبود که انجام بدم. ساعت از دوازده گذشته بود. در اتاق رو باز کردم، کیان بدبخت از بس منتظر من بود، خوابش برده بود رو کاناپه!

هوای اتاق سرد بود، یادم اومد در پنجره رو یادم رفته بود ببندم. رفتم بستم، چراغ‌ها رو خاموش کردم و فقط یک آباژور اتاق روشن بود.

رفتم از اتاق بغل یک پتو و بالش تمیز آوردم.
نفس‌هاش سنگین شده بود. امیدوار بودم که خوابش سنگین باشه.
کنارش نشستم. اجزای صورتش رو بررسی کردم، دست روی ته
ریشش کشیدم. سرش رو بغل کردم. به‌زور بالش رو، زیر سرش جا
دادم.

از سرما پاهاش رو جمع کرد بود، پتو رو انداختم روش.
گوشی پزشکی و مقنعه‌ام رو درآوردم، دکمه‌های مانتوی فرم رو
باز کردم، زیرش تاپ مشکی ساده تنم بود.
سردم می‌شد.

دراز کشیدم رو کاناپه‌ی روبه‌روش آلامر گوشی‌ام رو گذاشتم واسه
دوساعت دیگه، باید می‌رفتم واسه کشیک.
آروم- آروم چشم‌هام رو بستم، خسته بودم.
زود خوابم برد. با صدای آلامر گوشی‌ام، چشم‌هام رو باز کردم، باید
می‌رفتم کشیک، ولی حال نداشتم کیان هم بلند شد.
- بخواب تارا؛ هنوز خسته‌ای.

- باید برم کشیک!

لباس‌هام رو پوشیدم و سریع رفتم کشیک؛ نیم‌ساعت تو بخش
چرخیدم و بقیه کارها رو سپردم به بچه‌ها.

واقعا نمی‌تونستم رو پام وایسم، گفتم مزاحمون نشن.

رفتم تو اتاق، کیان تو تاریکی رو کاناپه نشسته بود.

درو بستم، لباس‌هام رو درآوردم، روبه‌روش دراز کشیدم، چیزی

نمی‌گفت، خوابم دوباره داشت سنگین می‌شد.

دیگه هیچی نفهمیدم.

نمی‌دونستم چه‌قدر گذشته، ولی نور آفتاب می‌خورد به چشمم، کش و قوصی به بدنم دادم.

باید بلند می‌شدم شیف‌ت رو تحویل می‌دادم، جدای از اون، بابام هم می‌اومد، نمی‌خواستم ببینم کیان تو اتاقش خوابیده!

چشم‌هام رو باز کردم.

رو کاناپه‌ی روبه‌رو:

- پاشو کیان الان بابام میاد.

- ولم کن؛ من مریضم!

وای خدایا یک میلی‌متر هم جابه‌جا نشد.

آبازور رو خاموش کردم.

کتونی‌ام رو پام کردم:

- تازه کتونی‌ام رو هم درآوردم.

وای خدایا نکنه کار دیگه‌ای هم کرده؟

زدم تو سرم.

دستش رو گرفتم، سعی کردم، بلندش کنم، ولی نمی‌شد که نمی‌شد!

ظرف‌های غذا رو جمع کردم اتاق رو مرتب کردم بالش و پتورم گذاشتم سر جاش، هنوز بلند نشده بود.

صدای در اومد بالاخره صاف نشست سر جاش.

موهایش رو مرتب کرد.

گفتم:

- بفرمایید؟

دکتر هادوی بود.

- کاری داشتین آقای دکتر؟

- دکتر احتشام هنوز تشریف نی آوردن؟

- نه فکر کنم تو راه باشن، من هم الان میام شیفه رو بهتون تحویل میدم میرم!

با تعجب به من و کیان نگاه می کرد.

- بسیار خب!

و رفت نفس راحتی کشیدم.

کیان رفت تو ماشین منتظر بمونه.

من هم رفتم تو پانسیون لباس عام رو عوض کردم، شیفه رو تحویل دادم و منتظر بابا شدم.

نهمیدم دو ساعت چهجوری گذشت و چهجوری رسیدیم به خونه، حرف نمی زد.

درست همون لحظه ای می خواستم حرف بزنه، نمی زد!

همیشه همین طوری بود، همین قدر لجباز!

کتش رو درآورد و همون جوری که داشت می رفت سمت اتاق

خواب، ساعتش رو داشت از دستش باز می‌کرد.

- کیان؟

- بله؟

- من می‌خوام باهات حرف بزنم!

- من حرفی ندارم تارا!

جلوش ایستادم و مانع رفتنش به اتاق شدم.

- من کلی سوال دارم ازت کیان، چرا جوابم رو نمیدی؟

- مگه اون موقع که داشتی می‌رفتی من سوال نداشتم؟

- خیلی فرق می‌کنه کیان!

- نه؛ از نظر من هیچ فرقی نداره تارا! ولی من مثل تو نیستم بپرس تا بگم.

- چرا اومدی دنبالم؟

- چون دوستت داشتم!

ته دلم لرزید چرا نگفت دوستت دارم؟ یعنی دیگه نداشت؟

- ببین تارا؛ بعد کلی دویدن تونستم بفهمم رفتی با سهند کانادا، بعد به

همه گفتم واسه تحصیل رفتی، بعدش هم خیلی ساده‌ست؛ تو

نمی‌خواستی من رو ببینی، ولی من می‌خواستم، دلم واسه‌ات تنگ

می‌شد، دوستت داشتم، بعدش هم همه نمی‌گفتن چه‌قدر بی‌غیرته که

ولش کرده سرم بهش نمی‌زنه؟

فقط نگاه‌اش کردم.

- با این حال همه می‌دونستم واسه کار هم نمی‌تونم پیش‌ت بمونم،

ولی سر بهت می‌زدم دورادور و تو آخرهاش دیگه فهمیدی، سهندهم می‌دونست!

- جریان اهدای مغز و استخوان به بابام چی؟ اون هم نقشه بود؟

- من خیلی وقته دیگه واسه‌ات نقشه ندارم تارا، بابات مغز و

استخوان می‌خواست، من هم کمکش کردم. همین!

- باور کنم که قصدی نداشتی؟

پوزخند زد و دستش رو تو موهاش فرو برد.

- الان می‌دونی چی روبه‌روم می‌بینم؟

جوابی ندادم فقط نگاه‌اش کردم.

- یک تارایی که از اعتماد کردن ترسیده، از آدم‌ها فراریه، نمی‌خواد

با کسی حرف بزنه، حالا اومده مطب من بهش کمک کنم! من بهش

کمک می‌کنم دوباره اعتماد کنه بهم، به خودم، اون اعتماد رو ازش

می‌گیرم. همین‌قدر مسخره‌ست تارا، حالا واسه خودم متاسفم که دیگه

نمی‌تونم بهم اعتماد کنی، ازم می‌ترسی. روبه‌روم وایسادی، ولی

حتی نمی‌تونم دستات رو بگیرم، خسته‌ام تارا؛ از این که نمی‌تونم

خودم رو یک‌بار دیگه ثابت کنم! من یک فرصت دوباره می‌خوام،

ولی خودم جای تو بودم این فرصت رو نمی‌دادم! می‌بینی تو چه

برزخی‌ام؟

چشم‌هام پر اشک شده بود.

داشت می‌رفت تو اتاقش که گفتم:

- کاش وقتی یک دختر شاد، که صدای خنده‌اش تو کل فضا می‌پیچه،

برق نگاه‌اش که عشق به زندگی رو یادآور میشه، تبدیل می‌کنید به
یک دختر منزوی و بی‌اعتماد به نفس، همون موقع و تو همون نقطه
جغرافیایی که هستید بمیرید!
رفتم تو اتاقم و در رو پشت سرم بستم.

کیفم رو انداختم رو دوشم و از اتاق زدم بیرون، بابام ته راهرو
ایستاده بود.

- سلام!

- سلام بابا جان، کجا با این عجله؟

- نه عجله ندارم، خسته‌ام یکم، می‌خوام برم خونه استراحت کنم!

- باشه بابا جان مراقب خودت باش، خوب استراحت کن، فردا صبح
عمل داری!

اصلا حواسم به این یک مورد نبود پوفی کشید و باشه‌ای گفتم.

تو راهرو برگه‌هایی رو که باید امضا کنم رو امضا کردم، لیست

کارهایی که باید انجام بشه رو هم دادم به یاسری و با عجله از

بیمارستان زدم بیرون. داشتم می‌رفتم سمت پارکینگ، اصلا حواسم

به کیان نبود. بوق زد، شیشه رو داد پایین عینکش رو زد بالای
موهایش.

- می‌رسونمت!

- ممنون به اندازه‌ی کافی از دیشب تا حالا تو زحمت افتادی!

- زحمت نبود، خوش گذشت.

- لازم نیست ماشین دارم

- ماشینت که تو پارکینگه جاش امنه، بیا بریم باهم صبحونه بخوریم
سها و کیهانم هستن، زنگ زدن گفتن بریم بیرون!

با تعجب نشستم تو ماشین

- سها و کیهان از کجا می‌دونستن ما باهمیم؟

- زنگ زد گفت صبحونه بیا خونه‌ی ما، گفتم با تارا قرار دارم؛
گفت، چه بهتر باهم بیاین، من هم فکر کردم تو وقتی کنار سهای
خوش‌حالی!
قبول کردم.

واسه خوشحالی من تلاش می‌کرد، همینش بود که واسه‌ام ارزش
داشت.

با لبخند نگاه‌اش کردم.

حرکت کرد و نیم‌ساعت بعد، جلو خونه‌ی سها.

باهم پیاده شدیم و رفتیم تو سوار آسانسور شدیم. آسانسور روی
طبقه‌ی سه ایستاد. پیاده شدیم.

سها یک جین روشن با تیشرت قرمز تنش بود. اول من رو بغل
کرد، بعد کیان رو.

کیهانم با سوییشرت و شلوار مشکی اومد از اتاق بیرون.

- بی‌معرفت شدی خواهر زن!

می‌دونست از این کلمه چه‌قدر بدم میاد، از قصد می‌گفت.

- نه به بی معرفتی تو، شوهر خواهر!
خندید.

میز صبحونه آماده بود، کدبانو بود خواهرم!
مانتوم رو در آوردم و همون تاپ نشستم سرمیز.
کیان و کیهان داشتن باهم حرف می‌زدن که سها دستم رو گرفت.
- تارا؟

- جونم؟

- با کیان چی کار داشتی؟

نمی‌دونستم چی باید بهش بگم.

- هیچی جلسه‌ی مشاوره بود!

- آهان؛ تارا خیلی به هم میاین.

- برو بابا؛ باز تو واسه خودت داری فلسفه می‌بافی؟ مثل همون
موقع تو دانشگاه که گفتی با امیر خوش‌بخت میشی!

- اسم اون پسر رو نیار، بدم میاد ازش، تو داری کیان رو با اون
مقایسه می‌کنی؟

- نه، ولی چیزی بین من و کیان نیست!

- هست؛ برق می‌زنه چشم‌هات، وقتی می‌بینیش. اون هم همین‌طور،
همه‌اش از تو، توی خونه حرف می‌زنه!

خواستم ازش بپرسم چی میگه که پسر ها او مدن پ مانع حرف هامون
شدن.

همه سر میز نشستیم و به شوخی و خنده گذشت.
من هم همه‌اش به این فکر می‌کردم که کیان از من خوشش می‌آید یا نه.

هنوز هم از لحن نغمه می‌ترسیدم.
نمی‌دونم چی شد که سها پیشنهاد داد باهم بریم شمال. اولش همه مخالفت کردن، ولی بعد راضی شدیم.
خوب بود. خیلی وقت بود سفر نرفته بودم.

به هر جون کندن بود شب رو به صبح رسوندم.
امروز دیان می‌رسید، هنوز به کیان نگفتم که قراره بیاد پیشم قراره بمونه.

خودخواه بودم، ولی بالاخره خونه‌ی اون هم هست!
صبح زودتر از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم و مسواک زدم،
موهام رو سشوار کشیدم، آرایش ملایمی کردم.
ساعت استیلم رو دستم کردم، حلقه و دست‌بندم رو انداختم.
یک پالتوی قرمز با بوتای بلند مشکی انتخاب کردم و روسری بلند
مشکی انداختم سرم و کیف مشکی‌ام رو برداشتم.
از اتاق زدم بیرون، داشت قهوه‌اش رو می‌خورد.
تا من رو دید به ساعتش نگاه کرد.
- کجا با این عجله؟

- میرم فرودگاه، یکی از دوست‌هام قراره بیاد!

- دیان؟

- یادم رفته بود تو همه چی زو می‌دونی!

لبخند زد.

دودل بودم که بهش بگم یا نه؛ ولی از اون جایی که من رو از حفظ بود، گفت:

- چیزی می‌خوای تارا؟

- آره؛ میشه ماشینت رو بهم قرض میدی؟

- ماشین خودت تو پارکینگه، ولی اگه مال من رو می‌خوای واسه لم فرقی نداره!

از خوش حالی چشم هام برق زدن، ماشینم پایین بود، کلی خاطره من باهاش داشتم.

- سوییچش کجاست؟

- رو میز کنار تختم!

- می‌تونم برم بردارم؟

- آره حتما!

رفتم تو اتاقش. همیشه‌ی خدا مرتب بود، برعکس سهند و دیان!

چه قدر دلم برای سروصداشون تنگ شده بود.

دلم تنگ شده بود خونه رو بهم بریزن.

ولی دلم می‌خواست سهند رو خفه کنم که به کیان گفته بود من کجام.

ناخودآگاه نگاهام سمت دیوار رفت، عکس عروسی مون رو دیوار

بود. چه قدر حرص خورده بودم که کیان به جای کروات پاپیون بزنه! ناخودآگاه لبخند زدم، کنار تختش هم عکس شمال رفتنمون بود، دستم رو انداخته بودم گردنش و از پشت بغلش کرده بودم.

- تارا پیدا نکردی؟

به خودم اومدم سوییچ جلوی قاب بود برداشتم.

- چرا اومدم.

سریع از اتاق زدم بیرون

- کاری باهام نداری؟

- نه، فقط آروم برون؛ مواظب خودت باش.

میگن مواظب خودت باش، یعنی همون دوستت دارم، دوستم داشت؟ دیشب گفته بود نداره!

سوار آسانسور شدم و رفتم پارکینگ. ماشینم کنار ماشینش پارک شده بود. سراتو سفید. ماشین کیان عم بی ام دبلیو 6X بود و البته مشکی.

سوار ماشینم شدم. بوی خودم رو می داد، شاید هم توهم زده بودم، همه چیزش عین قبل بود. با این تفاوت که رو صندلی شاگرد، یک دست گل پر از رزهای سفید بود.

جز کیان کی می تونست این کار رو بکنه؟

دیگه از نگاه کردن به ماشین دل کندم. داشت دیرم می شد؛ دیان منتظر بود.

استارت زدم و راه افتادم.

یکی از ویژگی‌های اخلاقی سها این بود که هرچی که می‌خواست باید می‌شد!

مثل همین قضیه‌ی شمال رفتن؛ که من نمی‌دونم چه‌جوری این‌قدر سریع برنامه‌ریزی کرد و همه‌رور راهی کرد سمت ویلای فرانک جون.

نمی‌دونم چه‌جوری بابام و عموم راضی شدن که مرخصی بهمون بدن؟

حتی نفهمیدم چه‌جوری تینا رو راضی کرد، سرش رو از درس و کتابش دربیاره و با ما راهی شه! خلاصه که در حال چمدون جمع کردن بودم. قرار بود من و تینا با کیان بیایم.

اصرار من برای رانندگی کردنم بی‌فایده بود.

مامانم داشت سفارش‌های لازم رو به من و تینا گوش‌زد می‌کرد.

چمدونم رو بستم. موهام رو بافتم. آرایش ملایمی کردم. یک جین کوتاه طوسی پام کردم با کتونی سفید. بهایک پیرهن مردونه‌ی گشاد سورمه‌ای، با راه-راه سفید زیرش هم یک تیشرت سفید.

ساعت و دست‌بند سفیدم رو انداختم. شال سورمه‌ای‌ام رو سرم کردم. تینا هم تیپ جین زده بود.

کیف دستی مشک‌ی‌ام رو دستم گرفتم و کشون-کشون چمدون بزرگم ذو از پله‌ها بردم پایین.

کیان دم در منتظرمون بود.

تینا بالاخره از آینه دل کند و اومد پایین.

خوشگل بود، خوشگل تر شده بود. کلا تینا جذاب تر از من و سها بو.

همیشه به شوخی نمی داشتیم بیاد باهامون بیرون.

از بس توجه همه به موهای پریشون فرش بود!

با مامان و بابا خدافظی کردیم، کیان تا مامان و بابا رو دید از ماشین پیاده شد.

سلامی کرد و باز هم مامان بهش سفارش کرد!

خسته مون کرده بود، با من و تینا هم دست داد. من جلو نشستم و تینا پشت سرم.

- چی شد تینا خانوم راهی شد!

تینا ریز خندید، کیان به من نگاه کرد.

- خانوم خیلی خواهرتون به ما افتخار دادن!

تینا تا تو ماشین نشست، شالش رو برداشت و گفت آخیش.

اون حجم از مو، زیر شال اذیتش می کرد همیشه همین بود.

تازه وقت کردم کیان رو ببینم؛ یک جین روشن با تیشرت سفید و پیرهن سورمه ای که دکمه هاش باز بود.

ساعت رولکس استیل، بوی ادکلن همیشگی اش هم می داد.

کیان دست برد و موزیک رو زیاد کرد؛ یک موزیک ایتالیایی بود.

نمی دونستم ایتالیایی هم بلده!

تو راه بیشتر، تینا با کیان حرف می زد و من شنونده بودم و بیشتر

سرم تو گوش‌ام بود. تینا پیام داده بود، فرزاد هم قراره بیاد.
پسرخاله‌ی عزیزم که همیشه از بچگی از هر فرصتی استفاده
می‌کرد خودشو به من نزدیک کنه!

حالا هم که من یک آدم مجرد بودم، بهترین فرصت بود. اصلا
حوصله‌اش رو نداشتم. دیگه نمی‌دونستم کی‌ها اون‌جا هستن. آنتن
نداشتم بیشتر از سها سوال کنم که کی‌ها رو دعوت کرده. حتما باید
باهاش دعوا می‌کردم. می‌خواستم خفه‌اش کنم.
تصمیم گرفتم تا رسیدن به اون‌جا، از مسیر فقط لذت ببرم.
پس با خنده‌ی کیان و تینا خودم رو وارد بحث کردم.

خیابون‌های تهران رو زیاد یادم نبود. بالاخره هرجوری بود خودم
رو رسوندم فرودگاه، دیر رسیده بودم!
مثل همیشه، یک‌بار از پروازم جا می‌مونم، یک روز به ختم پدرم،
یک روز به زندگی‌ام؛ عادت دارم به این تکرار!
سریع یک جا پارک پیدا کردم و رفتم داخل.
شماره پروازش رو چک کردم رسیده بود. احتمالا داشت
چمدون‌هاش رو تحویل می‌گرفت.
با چندبار چشم چرخوندن دیدمش، قدش بلند بود. ولی نه از کیان!
موهای خرمایی‌اش رو طبق عادت گوجه‌ای بسته بود.
آخ که چه‌قدر دلم واسه‌اش تنگ شده بود.
دست تکون دادم. دید من رو؛ لبخند زد» چمدونش رو برداشت. یک

جین تنگ روشن زیپدار پوشیده بود، با نیم بوت مشکی و یقه
اسکی مشکی و پالتوی بلند مشکی.

قدم‌هاشو تندتر کرد، من هم رفتم جلوتر و خودم رو پرت کردم
تو آغوش بزرگ مردونه‌اش.

دوست داشتم تا ابد اون‌جا بمونم بو بکشم ادکلنش رو.

بالاخره ازش جدا شدم. از دل تنگی‌ام کم شد؟ نه اصلاً!

نگاه‌ام کرد، موهام رو انداخت پشت گوشم.

- بُن ژوق مادمازل!

- نیستی گم شدم بین این همه غریبه!

- من همیشه هستم تارا!

(اشاره کرد به قلبم)

- این‌جام تارا!

لبخند زدم.

- دلت واسه غذاهای بدمزه‌ام تنگ نشده؟

- دلم واسه خنده‌هات تنگ شده، دلم واسه چشم‌هات، دست‌هات، چال

گونه‌ات، بغلت، آرامشت، بوی موهات، عطر تنت، تنگ شده بود!

- خیلی تنهام! باید می‌موندی پیشم!

- خیلی اذیتت کرده؟

- نه آرومه، ولی وقتی آرومه بیشتر ازش می‌ترسم، حس می‌کنم

داره واسه‌ام نقشه می‌کشه؛ خیلی خون‌سرده. می‌دونم داره عذابم

میده. دیشب می‌گفت دوستم نداره؛ پس چرا من رو نگه داشته

به نظرت؟

سرش رو به دو طرف تکهون داد؛ یعنی نمی‌دونم!

- ولی من می‌دونم، می‌شناسمش، می‌خواد زجرم بده، حتی به بابام مغز و استخوان داده که تلافی کنه، دیان ازش می‌ترسم! قبلا این‌جوری این‌قدر بی‌حس نبود، خیلی خون‌سرده دیان، همه‌اش تو کانادا تعقیبام می‌کرده همین روزهاست که بکشه من رو! بغلم می‌کنه؛ می‌گه آروم باش. ولی آرامش، این روزها با من غریبه‌ست.

دستم رو می‌گیره سعی می‌کنه از خودش و سهند تعریف کنه. سعی می‌کنه من رو بخندونه، مثل اولین‌باری که داشتم خودکشی می‌کردم و نجاتم داد!

روزهای اولی که رفتم کانادا و تو خونه سهند این‌قدر حالم بد بود، که چند روز آسایشگاه بستری شدم. کلی دکتر بالا سرم اومدن که فقط من حرف بزنم.

اون روزها همه‌اش دیان بود، ولی من ازش خوشم نمی‌اومد، بهش اعتماد نداشتم. اولین کسی بود که تونست من رو به حرف بیاره. شاید اون روزی که می‌خواستم خودکشی کنم، به جوک بی‌مزه‌ای که تعریف کرد نخندیدم، ولی یادم موند که چه‌قدر سعی داشت حواس من رو از تیغی که تو دسته پرت کنه! ناخودآگاه به مچ دستم نگاه کردم. فکر بدی نبود. قبل این‌که کیان من رو بکشه، خودم کارم رو تموم کنم!

دستش رو محکم فشار دادم. وایساد.

نگاهام کرد، خنده از رو لبش رفت.

به مچ دستم اشاره کردم فهمید.

- وقتشه نه؟

- که چی بشه؟

- راحت شم!

- با مردنت اون رو قوی‌تر می‌کنی؛ بهش حس قدرت میدی، نباید از

پا دربیای. بدم میاد از آدم‌هایی که فقط به فکر خودشون هستن؛ تو

راحت میشی اطرافیان‌ت چی تارا؟

- دیگه درست نمی‌شم!

دست از اون جوک بی‌مزه‌لش برنمی‌داره به راهش ادامه میده.

اعصابم رو داره خورد می‌کنه؛ ولی می‌برمش دم ماشین. چمدونش

رو ریلکس می‌زاره پشت صندوق، موزیک مورد علاقه‌اش رو

زیر لب می‌خونه سیگارش رو می‌زاره رو لبش، پک عمیقی بهش

می‌زنه. دودش رو تو صورتم می‌ده بیرون.

ماشین رو روشن می‌کنم و راه می‌افتم.

نمی‌خوام از الان ببرمش تو اون زندان. میرم سمت یک کافه؛ البته

اگه آدرس رو یادم باشه.

با وجود ترافیک زیاد و خسته کننده، ساعت هفت رسیدیم ویلا.

قبلا این‌جا اومده بودم، کیان ماشین رو آورد تو باغ، من و تینا از بس

خسته شده بودیم، زود از ماشین پریدیم بیرون. دستی به کمر دردناکم کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم. تینا هم داشت موهایش رو مرتب می‌کرد کیان پیاده شد و رفت سراغ صندوق. داشتم کیفم رو برمی‌داختم، که صدای جیغ بنفش یک دختر رو شنیدم و پشت بندش هم خودش اومد!

قد متوسط و پوست گندمی و موهای بلند بلوند. یک تاپ نارنجی با یک شلوارک جین پوشیده بود، آرایش غلیظی داشت. در کل قیافه‌اش بد نبود.

انگار من و تینا رو ندید و دوید سمت کیان و سریع باهاش احوال پرسی کرد.

تینا رو نمی‌دونم به چی می‌خندید، ولی من از عصبانیت سرخ شده بودم.

بالاخره صدای سها من رو به خودم آورد.

سعی کردم چشمم رو ازش بردارم.

سها بغلم کرد و بوسیدمش، خوش آمد بهمون گفت.

تینا هم کوله‌اش رو انداخت روی دوشش و بعدش هم رفت سراغ کیهان!

همیشه با کیهان رابطه‌ی خوبی داشت؛ کیهان هم تینا رو حسابی لوس کرده بود.

هنوز هم اون دختری که نمی‌شناختم، از بغل کیان نی‌اومده بود بیرون.

بالاخره کیان نگاه‌اش افتاد رو ما؛ سعی کرد بیاد با برادرش
روبوسی کنه.

تا خواستم از سها بپرسم این دختره کیه، خودش دستش رو دراز
کرد طرفم و گفت:

- من نغمه هستم؛ دختر عموی کیان!

بله از اول هم باید می‌دونستم این صدا همون صدای پای تلفونه!

- منم تارام دختر عموی سها.

به‌جای این‌که خوش‌بختی بگه، دست کشید رو موهای تینا و بهمشون
ریخت:

- وای که چه‌قدر موهای تو نازه!

می‌دونستم تینا از این‌که کسی موهایش رو بهم بریزه منتفره، کلا
وسواس داشت!

ولی درکمال احترام، موهایش رو درست کرد و گفت:

- ممنون؛ من هم خواهر تارا هستم؛ اسمم تیناست!

- تعارف‌هات رو می‌زاشتین واسه بعدا، اول می‌اومدین تو!

فرزاد بود که دست تو جیب کنار چینش کرده بود و از پله‌های ویلا
داشت می‌اومد پایین.

تینا رو بغل کرد و با کیان فقط دست داد. من هم خواستم فقط باهاش
دست بدم، که یکهو بغلم کرد، این‌قدر محکم، که حس می‌کردم الان
استخوان هام می‌شکنه!

تازه درد کمرم بیشتر شد.

- دلم واسهات تنگ شده بود خانوم دکتر!

فقط لبخند زدم و بهزور از آغوشش اومدم بیرون. مثل این که فعلاً همین بودیم خداروشکر. همه رفتن از پله ها بالا. من هم چمدونم رو برداشتم و از پله ها رفتم بالا. من و تینا و سها تو یک اتاق بودیم. خداروشکر از اون موجود چنندش اور خبری نبود!

سریع لباس هام رو عوض کردم. یک اسلش طوسی با تیشرت سفید پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

سها تو آشپزخونه بود. رفتم کمکش. ناهار رو توی راه خورده بودیم.

داشت چایی می ریخت، از دستش گرفتم شروع کردم به آبجوش ریختن روی چایی.

که تینا صدام زد، حواسم پرت شد آبجوش ریخت رو انگشتم. با صدای آخم، تینا و سها برگشتن. سها گفت:

- خاک بر سرم. تارا خوبی؟

فوری گرفتمش زیر آب سرد که از التهابش کم شه. تینا گفت:

- وای تقصیر من شد!

- ای بابا چیزی نشده که دیوونه، آبجوشه دیگه!

فرزاد اومد تو آشپزخونه.

سریع به سها گفت پماد بیاره. خودش هم با وسواس دستم رو از زیر

آب آورد بیرون. شیر رو بست. پماد زد بهش.
کیان از پشت سرش اومد، اخمی کرد و رفت.
واقعا درک نمی‌کردم چرا؟

از فرزاد تشکر کردم. تینا کتری رو ازم گرفت خودش شروع کرد
به ریختن چایی. من هم رفتم تو هال، پیش بقیه کنار کیهان نشستم.

بالاخره با هرزحمتی خودم رو می‌رسونم به کافه؛ دیان خیلی وقته
که مثله من سکوت کرده.

پیاده میشم. اون هم دنبالم میاد، هوا سرده، ولی نه به اندازه‌ی
زمستون‌های اتاوا!

عادت دارم. میریم تو کافه و روبه‌روی هم روی یک میز کنج
می‌شینیم.

آخرین باری که این‌جا اومدم رو یادم نیست.
همون بهتر که از گذشته‌ی مزخرفم چیزی یادم نباشه!
من لاته‌ی دبل سفارش میدم. دیان هم امریکانو.

- تو مگه بی‌خوابی‌ات خوب شده؟

سرم رو به دو طرف تکون میدم.

- پس چرا قهوه می‌خوری؟

- با قهوه نخوردن هم فرقی نداره. پس چرا خودم رو عذاب بدم و
نوشیدنی مورد علاقه‌ام رو نخورم؟

حرفی نمی‌زنه، من هم دوست دارم به جای نصیحت‌های پدران، فقط

گوش باشه برام.

اصلا دلیل این که بیشتر حرف ها رو به دیان می زنم تا سهند، همینه؛
دیان بی قضاوت و نصیحت گوش میده. ولی سهند همیشه مثل یک
پدر نصیحت می کنه، می دونم خوبم رو می خواد، ولی آدما بعضی
وقت ها خیر خودشون رو نمی خوان. فقط یک جفت گوش می خوان،
که غر بزنین براشون!

قهوه ها رو می زارن رو میز بالاخره سکوت رو می شکنه.

- کیان رو دوست داری؟

بدون مکث و فکر کردن جواب میدم:

- نه!

- متنفری ازش؟

- آره!

- میشه به سوال هام فکر کنی، بعد جواب بدی؟

- دیان سوال های تو فکر کردن نمی خواد. من از این جواب هایی که
میدم مطمئنم!

- خوبه!

ماگش رو برمی داره و از قهوه اش می خوره. من هم شروع می کنم به
خوردن قهوه ام!

- تا حالا ایران اومده بودی؟

- یک بار وقتی یک سالم بود، با مامانم و بابام. البته من فقط

عکس هاش رو دیدم، هیچی یادم نیست؛ در حقیقت اولین بارمه!

- متاسفم که یادت انداختم!

- مهم نیست؛ من عادت کردم به نبودشون، اوایلش سخت بود. اوایل که تصادف کردن تارا این قدر حالم بد بود که خودم رو نمی‌شناختم؛ ولی بعد سفرم به کانادا و شروع یک زندگی تازه و تنها، خیلی خوب بود. مخصوصا از وقتی با سهند، و بعدش هم تو آشنا شدم! لبخند می‌زنم و دستش رو می‌گیرم.

گوشی‌ام زنگ می‌خوره اسم کیان روش نقش می‌بنده. اخم می‌کنم، می‌خوام ریجکت کنم، ولی فکر می‌کنم شاید کار مهمی داره. دیان مشغول سیگار کشیدنه. نگاه‌اش به من نیست! تماس رو وصل می‌کنم. صداش می‌پیچه تو گوشم.

- سلام؛ کجایی تارا؟

- من کافه‌ام با دیان چطور؟

- هیچی؛ می‌خواستم ببینم مشکلی با ماشین و رانندگی و خیابون‌ها نداشتی؟

- با رانندگی و ماشین که نه، ولی خیابون‌ها رو اصلا یادم نمی‌اومد، به سختی رسوندم خودم رو.

- اوکی؛ کمک خواستی بهم بگو!

تا اومدم تشکر کنم، صدای یک دختر که با عشوه کیان رو صدا می‌زد، اومد.

دست‌هام سر شده بود، قطع کرد. صاحب اون صدا رو می‌شناختم؛
نغمه!

داشت بهم خیانت می‌کرد، دست‌هام رو مشت می‌کنم. این قدر فشار میدم، تا بغضم نترکه!

به دیان توضیح میدم چی شده اون هم فقط گوش میده.
نمیگه بهت گفتم دوستش داری، نمیگه چرا برات مهمه، نمیگه؛
هیچی نمیگه.

فقط بغلم می‌کنه.
تارا عادت داره به زخم خوردن و پاشدن، پس پا می‌شم حساب می‌کنم
قهوه‌ها رو.

انگار نه انگار دوبار بهم خیانت شده، پدرم رو کشتن، انگار نه
انگار ممنوع‌الخروجم، نمی‌تونم طلاق بگیرم.
مثل بقیه‌ی زن‌ها، توی ذهنم میارم واسه مهمونم شام چی درست کنم.
میرم خرید می‌کنم.

انگار آب از آب تگون نخورده!

با صدای فرزاد به خودم اومدم

- سوزش دستت بهتره تارا؟

- آره خوب شد؛ مرسی!

سها کنارم نشست شروع کرد به تعریف کردن از دکتر جوونی
تازه‌ای که اومده بیمارستان ما.

حوصله نداشتم. بیشتر دوست داشتم ببینم نغمه دم گوش کیان چی
میگه!

کلا هوش و حواسم پیش اونا بود.

- گوش میدی تارا؟

- آره، آره بگو عزیزم!

- وای آره خیلی مغروره تارا، یکجوری با من حرف می‌زنه انگار

من زیر دستشم. تازه می‌گه فکر نکن چون بابات رییس بیمارستانه

هرکاری دوست داری می‌تونی بکنی و من هیچی بهت نگم!

- ای وای؛ خدا بهمون صبر بده. ولی سها خیلی تو داری بزرگش

می‌کنی مسئله رو؛ فکر نکنم اون قدر هم بد باشه!

زنگ در، مانع جواب دادنش شد.

بلند شد و رفت سمت آیفون و در رو باز کرد.

وای خدا باز هم سها مهمون دعوت کرده؛ از دست تو!

سها رو کرد به کیان و گفت:

- اگه کی پشت در باشه خوش حال میشی؟

کیان یکم فکر کرد و لبخند زد.

- نگو اونیه که تو فکر مه!

- چرا خودشه!

پاشد ایستاد.

- چرا بهم نگفت کی می‌رسه ایران؟

- چون اون هم می‌خواست سوپرایزت کنه!

وای خدایا طاقت ندارم. نکنه یک دختر دیگه باشه!

یکهو از پشت سر سها، یک پسر قد بلند اومد بیرون. با یک دست گل بزرگ و عینکی که تو موهای خوش فرمش جا کرد. آخیش آرومی گفتم.

یک جین روشن پوشیده بود، پیرهن سفید چشم و ابرو مشکی، ته ریش داشت، قیافه‌دش خوب بود.

گل رو داد دست سها و محکم کیان رو بغل کرد. چند دقیقه‌ای تو بغل هم بودن و بعد شروع کرد با بقیه دست دادن که من رسید.

اومدم خودم رو معرفی کنم، که گفت:
- شما باید تارا باشید؟

- درسته، من تارام! از کجا من رو می‌شناسید؟

- از تعریف‌های کیان؛ ولی باید بگم از تعریف‌هاش هم بهتری!
(رو ابرا سیر می‌کردم. از من تعریف می‌کرد. اون هم پیش دوست‌هاش!) (

صداش مانع پروازم شد.

- من هم شهابم؛ دوست صمیمی کیان، از دبستان تا الان! لبخند می‌زنم.

- پس جای تعجب نداره که این جوری ازتون استقبال کنن!

- همین‌طوره، حالا بیشتر باهم آشنا میشیم!

یکهو چشمش به تینا افتاد:

- وای، وای چه دختر خوشگلی!

من و سها خندیدیم!

- موهاش رو نگاه کن اخه.

این بار، همه از لحنش به خنده افتادن.

- من تینام؛ خواهر تارا!

- خوش بختم بانو!

رو کرد به سها و گفت:

- توشون فقط تو زشت در اومدی سها!

کیهان سها رو بغل کرد و گفت:

- دوست دخترهات زشتن، زن من به این خوشگلی!

سها که کلا ذوق مرگ شده بود.

شهاب بالاخره نشست کنار کیان و شروع کردن به حرف زدن.

خداروشکر با اومدن شهاب، نغمه از کیان فاصله گرفته بود سرش تو گوشی اش بود.

من و سها و تینا هم تو آشپزخونه کارهای شام رو می کردیم.

دو دقیقه یکبار هم کیهان می اومد من رو مسخره می کرد.

می گفت دستت رو نبری. یا مثلا دست به چاقو نزنیا! خطرناکه!

بدجنسی تو خون کیهان بود، برعکس کیان، شخصیت آرومتری داشت نسبت به کیهان.

هنوز به حسی که بهش داشتم مطمئن نبودم. از حس اون هم نسبت به خودم خبر نداشتم. ولی دیگه می دونستم یک حس معمولی نیست.

رسیدیم خونه، خریده‌ها رو گذاشتم رو کانتر و اتاق دیان رو بهش نشون دادم. کنار اتاق خودم بود و ته راهرو؛ اتاق کیان رفتم. هوا سرد شده بود. رفتم و درجه‌ی شوفاژ رو زیاد کردم. یک بافت سفید و مشکی پوشیدم و با یک شلوار جذب مشکی موهام هم همون جوری مرتب کردم. از اتاقم رفتم بیرون، دیان داشت لباس‌هاش رو عوض می‌کرد. میوه‌ها رو شستم گذاشتم رو میز جلوی کاناپه، چایی دم کردم. باید می‌رفتم سراغ شام، می‌خواستم زرشک‌پلو با مرغ درست کنم. مشغول شدم که دیان لباس‌هاش رو عوض کرد و از اتاق اومد بیرون.

- تارا؟

- جان؟

- شاید یک سوتفاهم باشه، فقط می‌خوای اول باهاش حرف بزنی و سوال کنی؟

- نه واسه‌ام مهم نیست!

پشت بهش می‌کنم. پیازها رو می‌ریزم تو ماهی‌تابه.

- اگه واسه‌ات مهم نبود، فکرت رو درگیر نمی‌کرد!

چیزی نمی‌گم، حتی بهش نگاه نمی‌کنم.

- میشه سیگار بکشم تو خونه‌ات؟

خواستم بگم این‌جا یک زمانی خونه‌ی من بود، الان فقط مهمونم، ولی نگفتم.

- آره حتما!

از کابینت، زیرسیگاری برمی دارم بهش میدم؛ تشکر می کنه و میره تو تراس، مرغ هارو سرخ می کنم. پیش بندم رو باز می کنم. صدای باز شدن در میاد. کیانه؛ سعی می کنم بی تفاوت باشم. ولی تپش قلبم نمی زاره. میاد تو سلام می کنه، جوابش رو این قدر آروم میدم، که نمی شنوه؛ دیان رو نمی بینه.

- دیان کجاست؟

- تو تراسه؛ داره سیگار می کشه!

- آهان!

میره به استقبالش. نمی فهمم چی میگن به هم. احتمالا حرف های کیلیشه ای احوال پرسی! میاد داخل.

- تارا؟

- بله؟

- میشه باهم حرف بزنیم؟

- در مورد؟

- امروز؟

- اتفاقی افتاده مگه؟

پوزخند می زنه؛ بی توجه بهش، برنجم رو آبکش می کنم.

- تارا نغمه اومده بود مطب من که برای پنجشنبه که تولدشه

دعوتمون کنه مهمونی. همین! باور کن!

تو دلم انگار یک کله قند آب می کنن، ولی بهروم نمیارم باز هم. میره

تو اتاق، لبخند می‌زنم، آروم می‌شوم، نفس عمیقی می‌کشم، حالا باید
میز شام رو بچینم. خوش‌حال بودم از این‌که دوباره قرار نیست بهم
خیانت بشه!

شام رو تو سکوت خوردیم، فقط گاهی دیان و کیان باهم حرف
می‌زدن و من حتی دقت نکردم ببینم چی می‌گن. فکر این‌که کیان
دروغ گفته باشه، بدجوری ذهنم رو بهم می‌ریز. ازش بعید نیست؛
کلا تو زندگی‌ام یاد گرفتم، از هیچ‌کس هیچی بعید نیست! به هیچ‌کس
جز خودم اعتماد نکنم. فقط خودم به خودم می‌تونم کمک کنم. این
هیولایی که جلوم نشسته، حاصل دوبار زمین خوردن و اعتماد
کردنمه، حاصل شب بیداری‌هامه، حاصل این‌که کشتن پدرم، از بین
بردن بچه‌ام، حاصل کشتن خودمه؛ این هیولای به ظاهر آروم، من
رو تو زندگی له کرده. حالا نوبت خوردن نوشیدنی مورد علاقه‌ام
بود. شیر گرم با دارچین! ماگم رو برمی‌دارم رو کاناپه می‌شینم.
مجله‌ی پزشکی رو میز رو ورق می‌زنم؛ مجله روانشناسیه. صداس
رو از پشت سرم می‌شنوم:

- نکته‌هاش خوبه؛ بخون اگه وقت داری.

بدون این‌که نگاه‌اش کنم، گفتم:

- یک روز رفتم پیش بهترین روانپزشک کشور، یک کاری کرد از
همه آدم‌های دنیا منتفر شم. من خودم بهترین روانشناس خودمم؛
نیازی به هیچ‌کس ندارم.

می‌شینم رو میز روبه‌روم. خیلی نزدیکه بهم.

- دیان خوابه؟

- آره؛ بهش حسودیم میشه از این بابت، همیشه خوب می خوابه!

- چرا آرام بخش مصرف نمی کنی؟

- یک ساله هیچی نمی خورم، معتاد شده بودم بهش، ترکم دادن.

خیلی سخت بود. نمی خوام اون روزها تکرار شه؛ بی خوابی بهتره!

چشم هاش تو نور کم ابازور برق می زنه.

- مهمونی نغمه رو میای؟

- تو دوست داری پیام؟

- آره؛ ولی نمی خوام اذیت شی!

بلند می خندم به این فکر نمی کنم که دیان بیدار میشه.

- حرفم خیلی خنده دار بود؟

- آره؛ خیلی!

ناراحت میشه. سرش رو می ندازه پایین. بحث رو عوض می کنم.

- شهاب اومده بود دیدنم، گفت مشکل داره؛ چیزی شده؟

- آره؛ با شریکش دعواش شده. می خواد بره یک جای دیگه، پولش

نمی رسه. قراره بیاد مطب من، اتاق بغلی!

- خوبه!

- آره واسه من هم بهتره؛ اون هم خسته شده، این قدر با شریکش

دعوا دارن هر روز!

- سهمش رو فروخته؟

- آره؛ می‌خواستم بهش پول قرض بدم، گفت نه؛ خودت که شهاب رو می‌شناسی، گفتم بیا پیش من.

- کار خوبی کردی!

تکیه میدم به پشتی کاناپه. پامیشه چند قدم میره. دوباره برمی‌گرده. دستش رو می‌کنه تو موهاش، انگار می‌خواد یک چیزی بگه و نمیکه.

- چیزی می‌خوای بگی؟

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر موهای کوتاه بهت بیاد!

لبخند می‌زنم، ولی چیزی نمی‌گم. میره تو اتاق و در رو می‌بنده. صبح باید برم سرکار، خنده‌ام می‌گیره. فقط یک ساعت مونده که هوا روشن شه. دراز می‌کشم و چشم‌هام رو می‌بندم. با نور آفتاب بیدار میشم. باید صبحانه درست می‌کردم. یک مهمون تو خونه‌ام بود. میز

صبحونه رو چیدم. دوش گرفتم، مسواک زدم، موهام رو سشوار کشیدم. آرایش کردم. ساعت و حلقه‌ام رو انداختم. یک شلوار مشکی پوشیدم با بافت مشکی و بارونی سبز لجنی با بوت‌های مشکی که پاشنه نداشت و تا زیر زانوم بود. شال مشکی و کیف مشکی‌ام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. دیان رو بیدار کردم با خودم داشتم کلنجار می‌رفتم، شاید دیرش می‌شد. باید بیدارش می‌کردم. در زدم، ولی جوابی نداد خواب بود. به ناچار رفتم تو اتاق دمر خوابیده بود. پنجره اتاق باز، خودش هم بی‌تیشرت بود. چند بار صداش زدم،

اعتنا نکرد. نشستم کنار تختش، چندبار تکونش دادم. بالاخره چشم‌هایش رو باز کرد.

- نمی‌دونستم کی میری؛ ولی صبحانه درست کردم. بیا بخور! داشتم می‌رفتم از اتاق بیرون که دستم رو گرفت.

- حاضرم هرچی دارم رو بدم، برگردم به اون روزهایی که چشم‌هام بغل چشم‌هات واضحه. دوساله دیر می‌رسم سرکار، از بس نبودى بیدارم کنی. مرسی بابت امروز!

سر تکرن میدم، میرم بیرون و درو می‌بندم. چند تا نفس عمیق می‌کشم و میرم سرمیز دیان نشسته.

میره روبه‌روی دریا وایمیسه، کنارش میرم:

- حرف بزنم یا نه؟

- آره حتما!

- من تورو زیاد نمی‌شناسم تارا، ولی کیان خیلی ازت تعریف می‌کنه، کیان عادت نداره از یک دختر پیش کسی تعریف کنه، ولی الان که تو رو می‌بینم می‌فهمم چه‌قدر دوستت داره! فقط نگاه‌اش می‌کنم.

- من در جریان حس کیان به تو هستم. خیلی دخترهای زیادی تو زندگی کیان اومدن و رفتن. ولی تو فرق داری واسه‌اش. این رو منی می‌فهمم که همه‌چی رو درموردش می‌دونم. باهاش زندگی کردم، می‌دونم تو زندگی‌اش چه‌قدر سختی کشیده، پدرش رو از دست داده، زمین خورده، بلند شده، تا به این‌جا رسیده!

- پس نغمه چی؟

- انکار نمی‌کنم؛ نغمه کیان رو دوست داره. ولی کیان همیشه نغمه رو به چشم یک دوست نگاهاش کرده. بهش کمک کرده. الان هم فقط داره کاری می‌کنه که خوب بشه.

چیزی نمی‌گم. دیگه نگاهاش هم نمی‌کنم.

- تارا؛ تو کیان رو دوست داری؟ جوابی نمی‌دم، خودم هم هنوز حسم رو بهش نمی‌دونم؛ ولی از دستش ناراحتم. حتی از اون موقع که اومده نگاهام هم نکرده!

- تارا؟

- من از اعتماد کردن ضربه خوردم. شهاب نمی‌خوام دوباره تکرار شه!

- کیان آدمیه که می‌تونی بهش اعتماد کنی؛ من تضمینش می‌کنم تارا! می‌خندم.

- به چی می‌خندی؟

- مگه اومدم یخچال بخرم که با گارانتی میگی بخرم!

باهم شروع می‌کنیم به خندیدن، آروم شدم. حالا دیگه حس کیان رو نسبت به خودم می‌دونم. باهم برمی‌گردیم ویلا. شهاب دوست داشتنی بود. فکر کنم دوست خوبی واسه‌ام می‌شد، نمی‌خوام هنوز هم با کیان روبه‌رو شم، می‌خوام خودش حسش رو بهم بگه، چیز زیادی نیست. من هم مطمئن شم از حسم نسبت بهش. چشمم به یک اوریگامی با دستمال کاغذی روی میز می‌افته. برمی‌دارمش. از بچگی دوست

داشتم یاد بگیرم، ولی وقتش رو نداشتم دنبالش برم.

- این رو کی درست کرده؟

صدای کیان میاد.

- من؛ می‌تونم بهت یاد بدم!

- می‌تونم برش دارم؟

- آره البته!

تشکر زیرلبی می‌کنم و می‌شینم رو کاناپه پیش بقیه. می‌بینم با جدیت

با یک کاغذ بزرگ و قیچی میاد کنارم می‌شینم. شروع می‌کنه به تا

کردن کاغذ و یک قلب درست می‌کنه.

- این آسون‌ترین چیزه تو اوریگامی!

با وسواس کاغذ رو می‌ده دستم.

- حالا نوبت توئه!

- من که بلد نیستم!

- قراره با همین قلب ساده شروع کنی و یاد بگیری دیگه!

دستم رو می‌گیره و شروع می‌کنیم به تا کردن کاغذ، آخرش یک

قلب می‌سازم.

- خوبه استاد؟

می‌خنده.

- آره واسه شروع خوبه!

بی‌توجه به بقیه، در مورد اوریگامی بهم توضیح می‌ده و من هم با

علاقه بهش گوش میدم. البته نمی‌دونم حواسم به طوسی نگاهاش باشه یا حرف زدنش.

دیان می‌خواست به قول خودش تهران گردی کنه. من هم مانع، اش نشدم. تو اتاق کارم نشستم. مشغول بررسی حساب و کتاب‌هام. ظهر یک عمل داشتم. استرس داشتم. چندوقت بود که تو این جو نبودم. کسی در زد.

- بفرمایید؟

بدون این‌که نگاه‌ام رو از لپ‌تاپم بردارم، صداش رو می‌شنوم.
- تارا؟

- سلام؛ میشه تو محیط کار من رو احتشام صدا کنی، آقای دکتر زمانی؟

بی‌توجه به پوزخند گوشه لبش، ادامه میدم:

- کارت رو بگو!

- داروی بی‌هوشی تموم شده، تهویه یکی از اتاق‌ها هم خرابه تو بخش ما!

- داروی بی‌هوشی داره میاد، تهویه اون اتاقم بررسی می‌کنم.
- مرسی!

میره و درو می‌بنده. دلم می‌خواد گریه کنم از این همه مسئولیتی که رو دوشمه. بی‌چاره بابام همه این کارها رو تنهایی انجام می‌داده. نمی‌دونم به عمل ظهرم فکر کنم یا به کارهایی که ریخته سرم. باز

صدای در میاد، الانه که جیغ بزnm. سها و عمو میان تو. خودم رو پرت می‌کنم تو بغل عمو.

- واسه تهویه اون اتاق زنگ زدی؟

- نه عمو وقت نکردم!

سها گفت:

- من زنگ می‌زنم!

بابا میره سمت میزم. تو دفترچه تلفن دنبال شماره تعمیرکار می‌گرده.

- استرس دارم!

- همه تو اتاق عمل منتظر توان خانوم دکتر!

- میشه شما یا سها باهام بیاین؟

- نه خانوم کوچولو! شما دکتر این عملی، خودت تنهایی باید انجام

بدی. مگه دفعه اولته تارا میری اتاق عمل؟

- تنهایی و به عنوان دکتر ارشد آره! تو کانادا هم نرفتم!

- وقتشه تارا؛ بابات منتظره!

نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. لباس اتاق عمل کلاه و

ماسک و دستکشم رو دستم کردم و رفتم تو. بیمار بی‌هوش بود،

همه بهم سلام کردن. منتظر من بودن. دست‌هام عرق کرده بود.

می‌لرزیدم، جون یک آدم تو دست‌های من بود و این ترسناک بود.

عمل پیوند قلب بود، نباید معطل می‌کردم!

پنس رو دستم می‌گیرم، صدای یکی از پرستارها درمیاد:

- خانوم دکتر؛ چرا این قدر دست هاتون می لرزه!

بیشتر میشه استرسم فوراً میام بیرون و ماسک رو در میارم تند- تند نفس می کشم. عمو میاد بالاسرم. سها رو جایگزینم می کنه. از پنجره ی گرد بالای در می بینمش. با خون سردی کارو شروع کرده چرا من نمی تونم مثل سها باشم؟! ما که توانایی مون عین همه. می شینم رو صندلی؛ اشک هام می ریزه. عمو میره واسه لم آب بیاره. صدای پا میاد. برمی گردم سمت در، کیانه؛ حتما یکی از پرستارها بهش زنگ زده. چون دیده حالم بده. اون که نمی دونه ما تو کاغذ فقط زن و شوهریم. خون سرد میاد و زانو می زنه جلوم.

- خوبی؟

گریه ام بیشتر میشه.

- نتونستم حتی یک پنسم دستم بگیرم، جلو همه ضایع شدم!

- همه؟

- پرستارها!

- مهمه برات تارا؟

- آره!

- گریه کنی چیزی حل میشه؟

هیچی نمی گم، دست هام زو محکم می گیره؛ مانع اش نمی شم.

- هنوز دست هات داره می لرزه؛ بسه تارا!

عمو میاد تو اتاق اخم می کنه.

- کی به این شازده خبر داده؟

کیان بلند میشه.

- سلام عمو.

- تو این جا چی کار می کنی؟

- فک کنم یادتون رفته تارا زن منه هنوز!

- طلاقش رو ازت گرفتم، می فهمی!

عمو انگار جریان من و کیان رو می دونست. همون طور که بابام

می دونست و من نمی دونم از کجا می دونن.

- تو این دوسال مگه تونستید بگیرید؟

- نه، ولی الان فرق داره!

- هرکاری دوست دارید بکنید، من نمی زارم تارا رو نابود کنین. این

مسئولیت سنگین رو کی بهش داده؟

- من!

- این مسئولیت واسه تارا سنگینه، نمی تونه! خودش نابود میشه،

ریاست بیمارستان به این بزرگی با این همه پرسنل و بخش واسه

کسی که هنوز اتاق عمل تنها نرفته، زیاده. زیرش له میشه، هدفتون

رو نمی فهمم!

- تو به فکر تارایی یا ما؟

- معلومه که تارا.

- اون موقع که لهش کردی تو گور بردیش چی؟ آقای دکتر تهرانی؟

پسر همایون تهرانی!

می دونستم الانه که دعواشون بالا بگیره پاشدم اشک هام رو پاک

کردم. چشم‌های قرمز شده بود. رگ‌های بیرون زده بود، دستش رو به نشونه‌ی تهدید جلوی عمو گرفت. من هم بازویش رو گرفتم، از هم دور شن با صدا نسبتاً بلند گفتم:

- دیگه هیچوقت، هیچوقت، اسم پدر من رو به زبون نیار!
رفت دو رو محکم بست. من هم دنبالش رفتم.

سریع لباس اتاق عمل رو با لباس‌های خودم عوض می‌کنم و می‌زنم از بیمارستان بیرون، داره ماشین رو راه می‌ندازه که سوار میشم.
- تارا میشه اتهام بزاری و خودت بری خونه؟
- نه!

- لطفا می‌خوام تنها باشم!
- من می‌خوام باهات حرف بزنم!
- دربارهی؟
- عمو!

- مهم نیست تارا من عادت کردم!
سیگارش رو روشن می‌کنه.
- توام مته اون‌ها فکر می‌کنی می‌خوام بهت آسیب بزنم؟
چیزی نمی‌گم.

- پس توام همین فکر رو می‌کنی، تارا من بابت اون ضربه‌ای که بهت زدم، دیگه نمی‌زارم کسی بهت آسیب بزنه. مواظبتم؛ خیلی سخته، ولی من خودم رو بهت ثابت می‌کنم.

- عموم، سها و سهند نمی‌خوان کوچک‌ترین ضربه‌ای به من وارد شه کیان!

- پس چرا این مسئولیت رو به تو دادن؟

- یادت رفته بابای من رییس این بیمارستان بوده؟ حالا همه‌ی

سهامش به من رسیده، پس من باید مسئولیتش رو بپذیرم!

سرش رو به دو طرف تگون میده، دستش رو می‌گیرم. ناخودآگاه

چشم‌عاش از تعجب رو دستم خیره می‌مونه. دستم رو می‌کشم.

- نگرانی‌ات بی‌مورده کیان! عمو صلاح من رو می‌خواد!

- تارا تو دوبار اعتماد کردی و ضربه خوردی، نمی‌خوام سومی‌اش بشه!

حالا من هم که نگرانم، نه در مورد عمو، در مورد کیان، چرا نگرانمه؟

- من خودم مراقب خودم هستم و در مورد پدرت، واقعا متاسفم،

نمی‌زارم دیگه تکرارش کنن!

از ماشین پیاده میشم. شیشه رو می‌ده پایین.

- تارا؟

دولا میشم.

- بله؟

- نذار خیلی دیر شه!

- چی؟

جوابم رو نمیده و با سرعت دور میشه. میرم داخل بیمارستان، سها

اومده از اتاق عمل بیرون و کنار عمو تو اتاق من نشستن. عمو گفت:
- تو نرفتی با شوهرت؟

- نه عمو جان؛ الان میرم. خواستم بگم کیان رو پدرش حساسه،
میشه دیگه اسمش رو جلوش نگید؟
پوزخند می‌زنه.

- از کی تا حالا این‌قدر شوهر دوست شدی؟
- شوهرم هم نباشه، آدم که هست، من هم کسی پدرم رو مسخره کنه
ناراحت میشم، عصبی میشم!
- خب بقیه‌اش؟

- امیدوارم حرف‌های کیان درباره بیمارستان درست نباشه!
- چه حرف‌هایی زده؟ شست‌وشوی مغزی‌ات داده؟
- نه؛ یادم انداخت نباید به کسی اعتماد کنم. می‌خوام سهام پدرم رو
بفروشم.

سها گفت:

- چی؟

- این‌قدر تعجب نداره که!

عمو گفت:

- شوخی مزخرفیه تارا!

- من قاطی کند کاری‌هاتون نمیشم و فقط می‌خوام یک پزشک
ساده‌ی این بیمارستان باشم. اول خواستم به شما بگم، شاید بخواین
ارث پدری‌تون رو نگه دارید. اگر خواستید بهم خبرش رو بدید. اگر

نه، من سهام رو به هیئت مدیره بفروشم.
می‌زنم از اتاق بیرون؛ به تارا گفتنش اعتنایی نمی‌کنم. سبک میشم.
من آدم پشت میز نشستن نیستم، من همون تارای شیطونم! سوار
ماشینم میشم، میرم دنبال دیان. لوکیشنش رو واسه‌ام فرستاده.

از خواب بیدار شدم، اولین تصویری که دیدم، دستم تو دست کیان
بود و پایین تخت خوابش برده بود. لبخند زدم با تکه‌های من از
خواب پرید.

- بمیرم از دیشب که نذاشتم تا صبح بخوابی، این هم از الان!

- خدانکنه؛ من زیاد خواب‌آلود نیستم!

می‌دونستم دروغه و به‌خاطر دل‌خوشی من میگه، ولی با این حال
دوست داشتم بشنوم.

- بهتری تارا؟

- آره خوبم، صورتم بهتره؟

- آره رفته خداروشکر!

از جام بلند شدم و رفتم سمت روشویی.

- کمک نمی‌خوای؟

- نه میرم حموم، بعد میام صبحونه!

- اوکی پس من تنهات می‌زارم.

لبخند زدم، از اتاق رفت بیرون و در رو بست. دوش گرفتم و یک
تیشرت مشکی با لگ سورمه‌ای پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون.

موهام هم بافتم. همه با صبح به خیرم برگشتن سمتم و لبخند زدم. سها گفت:

- خدارو شکر حالت خوبه!

شهاب گفت:

- جراح قلبم مگه مریض میشن؟

چشمک زد، فهمیدم درمورد ماجرای سیگار داشت تلافی می کرد. من هم خندیدم. کنار تینا یک جای خالی بود نشستم. تینا گفت:

- امروز قراره بریم کوه نوردی؟

سها گفت:

- وای نه تورو خدا، من حالم بد میشه اصلا!

خندیدیم سها ترس از ارتفاع نداشت؛ ولی تنبل بود از کوه نمی تونست بره بالا!

سها گفت:

- کوفت، من نمیام ها!

شهاب گفت:

- آقا کوه نیست که تپه ست، جنگله!

اصلا خنده ام گرفته بود. انگار بچه گول می زنن. کیهان رو به سها گفت:

- خودم می برمت بالا عزیزم!

نغمه گفت:

- یکی هم نیست واسه ما از این کارها کنه!
فرزاد گفت:

- چرا مگه کیان نیست؟

ناخوداگاه چنگال از دستم افتاد همه به فرزاد نگاه کردن. فرزاد گفت:

- چی شد؟ حرف بدی زدم؟
کیان با اخم گفت:

- من و نغمه باهم فقط دختر عمو و پسر عموئیم، نه چیز دیگه!
فرزاد گفت:

- عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمون‌ها مگه نبستن؟ آخه
رفتارتون هم این رو نشون میده که نامزدین باهم!
حس کردم الان دعواشون میشه، دست فرزاد رو که کنارم نشسته
بود گرفتم.

- بسه فرزاد!

- من که چیزی نگفتم فقط شوخی کردم.

نگاه کیان رو دست‌عامون قفل شده بود، سریع دستم رو عقب کشیدم.
رنگ صورتش سرخ شده بود. فرزاد گفت:

- من با کمال میل می‌تونم تارا رو همراهی کنم.

کیان چشم‌هایش رو بسته بود فکش منقبض شده بود. شهاب که خوب
می‌شناخت کیان رو، رو کرد به فرزاد و گفت:

- این بحث مسخره رو می‌تونید تموم کنید؟

جو عوض شده بود. داشتم ظرف‌های روی میز رو جمع می‌کردم، ولی باز هم کیان باهام حرفی نمی‌زد. ناراحتش کرده بودم؛ اون هم ناخواسته! می‌خواستم از دلش امروز هر جوری شده دربیارم. بالاخره همه داشتن حاضر می‌شدن که راه بی‌افتیم. من عم به ناچار رفتم تو اتاقم و لباس‌هام رو عوض کردم.

دیان سوار ماشین میشه. خسته‌ام. کنارم می‌شینم.
- چی شده تارا؟

همه رو براش تعریف می‌کنم.

- تصمیم درستی بود، واگذاری سهام و مدیریت.

- من خیلی ضعیف‌ام دیان؟

- اصلاً عزیزم؛ تو زن قوی هستی تارا!

- من یک عمل ساده رو نتونستم دیان تنهایی انجام بدم!

- مثل این‌که بگی نتونستم واسه اولین بار شنا کنم تو استخر عمیق. تو

رو هولت دادن تو آب و دست و پا زدن رو تماشا کردن. بهتر نبود

بهت اول یاد می‌دادن چه جوری واسه اولین بار این کار رو بکنی،

بعد هولت بدن؟

- ولی من این همه سال کنار پزشک‌ها بودم!

- تارا جان؛ این با اون فرق داره. می‌تونستن عموت یا سها بیان کنار

دستت، فقط بهت قوت قلب بدن. نه؟

راست می‌گفت پس چرا این کارو باهام کردن؟ حق با کیان بود.

داشتم گیج می‌شدم. ماشین رو راه انداختم و راه افتادم سمت خونه.
رسیدیم. ماشین کیان تو پارکینگ نبود، پکر شدم، می‌خواستم امروز
رو از دلش دربیارم، ناامید رفتیم بالا. پام نرسیده بود به خونه که
گوشی‌ام زنگ خورد؛ مامانم بود. می‌دونستم درمورد امروز
می‌خواد ازم سوال بپرسه، جواب دادم:

- جانم مامان؟

- کجایی تارا؟

- تازه رسیدم خونه؛ چه‌طور؟

- امشب با کیان بیاین این‌جا!

- نمی‌تونم مامان جان؛ دیان خونه‌ی من مهمونه!

- تارا من این حرف‌ها حالی‌ام نیست، همین الان بیا!

پوف کلافه‌ای کشیدم و دست بردم تو موهای لختم. دیان دستش رو
گذاشت رو شونه‌ام:

- چی‌شده هانی؟

- عموم به مامانم گفته ماجرای سهام رو، اون هم عصبانی شد و
گفت همین الان برم اون‌جا با کیان!

- خب بالاخره باید بری پیششون دیگه نه؟

- آره، ولی از صبح تو رو تنها گذاشتم!

- من غریبه نیستم تارا؛ بعدش هم مهمون نیستم. من اومدم مشکلات
تو رو حل کنم!

- آخه....

- اخه نداره تارا، برو نگران هیچیم نباش، من شام درست می‌کنم تا بیای. منم شام درست می‌کنم اجازه دارم؟
- خونه خودته!

بغلم می‌کنه، خیالم راحت میشه. به کیان زنگ می‌زنم بیاد دنبالم. زود می‌رسه می‌شینم تو ماشین و سلام می‌کنم بهش. دست میده باهام.

- خب چیشده که گفتی بریم خونه مامانت؟

- سهامم رو می‌خوام واگذار کنم و از مدیریت استعفا بدم. حرفی نزد، ساکت بود. بهم نگاه می‌کرد، ولی چشمش برق می‌زد. راه افتاد. بی‌حرف روند تا خونه پدریم. داشتم پیاده می‌شدم. دستم رو گرفت.

- می‌خوام بدونی هر اتفاقی بیوفته تارا، هر تصمیمی بگیری من پشت توام!

لبخند می‌زنم و از ماشین پیاده میشم. زنگ درو می‌زنم و تینا درو باز می‌کنه درست مثل یک مهمون، یک غریبه!
- سلام مامان!

رو کاناپه نشسته جوابم رو نمیده، عصبانیه!

- این چه بی‌عقلیه که کردی تارا؟ مگه اون سهام فقط سهم توئه که درموردش تصمیم می‌گیری؟ هان؟

- نه حق با شماست، ولی من تصمیمی گرفتم که به نفع همونه، پول رو یک جا دیگه براتون سرمایه گذاری می‌کنم مامان!

- حرف نزن تارا، تو خودت می‌دونی بابات چه‌قدر این بیمارستان رو دوست داشت، جونش رو گذاشته بود اون‌جا! حالا به همین راحتی می‌خوای کنار بکشی خودت رو؟ تارا تو خیلی عوض شدی؟ کیان از در میاد تو.

- سلام!

مامان گفت:

- تو خبر داشتی از تصمیمش؟

- بله!

- جلوش رو نگرفتی؟

- نه چون به نظرم کار درستی می‌کنه!

- ای وای کیان! از تو توقع ندارم تو که عاقلی! این دیوونه‌ست!

بی‌توجه به حرف‌هاشون، میرم تو اتاقم، اتاقی که کلی خاطرات خوب و بد توشه. تینا میاد پیشم فکر کنم تنها آدمیه که الان می‌تونه حالم رو خوب کنه. بی‌حرف نگاهش می‌کنم.

همه حاضر شده بودیم بریم کوه. اصلا حوصله نداشتم. بیشتر دنبال بهونه بودم برای نرفتن. لباس‌هام رو پوشیدم و خواستم از در اتاق برم

بیرون که با کیان برخورد کردم. هین بلندی گفتم. از دستش یک جعبه افتاد. دولا شدم بردارم که از دستم کشید. انگار نباید می‌دیدم ترسیده بود. یک جعبه‌ی قرمز بود. معلوم بود حلقس. نمی‌تونستم

حدس بزنم مال کیه؟ چیزی نگفتم خواستم برم که میچ دستمو گرفت و برد تو اتاق درم بست.

- چیزی شده کیان؟

- اره حالم بده تارا!

- خب چیشده؟

- می‌خوام از یکی خواستگاری کنم، نمی‌دونم چجوری؟

اب دهنمو قورت دادم، دستامو مشت کردم. چقد سخت بود. حالا باید دلداریش می‌دادم به اونی که می‌خواد برسه!

- بهش بگو دوستش داری!

- خب دوستت دارم!

- اره همین طوری بهش بگو!

- گفتم دیگه!

خندم گرفته بود از دستش.

- نه به من که نه، به اون همین جوری برو بگو!

- منم به خودش گفتم!

گیج داشتم نگاهش می‌کردم، انگار جریان برق دویست ولتی بهم وصل کردن. نمی‌دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.

- تاحالا ندیده بودی یکی انقد مسخره ازت خواستگاری کنه نه؟ زانو زد جعبه رو باز کرد.

- می‌دونم خیلی غیر منتظره و مسخره شاید باشه، الانم تعجب کردی

تارا! با من ازدواج می‌کنی؟

الان دیگه مطمئن شدم داره از من خواستگاری می‌کنه!

- من از اون موقع که اومدی مطبم تارا، بهت فکر می‌کنم. کسی جز تو رو اصلا نمی‌بینم. فقط تویی تارا! الانم نمی‌خوام انقد سریع بهم جواب بدی، ولی توقع دارم لااقل تا آخر سفر بهش فکر کنی! حلقتم بعدا بهت میدم.

رفت بیرون و منو با کلی سوال تنها گذاشت. سها اومد تو اتاق.

- تارا اون شال سورمه‌ای تو اگه نمی‌خوای بده به من سرم کنم. دستشو گرفتم نشوندمش رو تخت.

- وای باز حالت بده؟

- نه!

- خب پس چی شده؟ از حرفای فرزاد ناراحتی؟

- نه کیان ازم خواستگاری کرده!

- چی؟

- وای داد نزن، الان همه می‌فهمن!

- چی جواب دادی؟

- هیچی!

- خاک توسرت، از همون بچگیتم خنگ بودی! پسر به این جذابی

داریم می‌دیم بهت! فکر کردن نداره که!

- من که خیلی نمی‌شناسمش بعدشم تو از طرف خانواده عروسی!

- الان که کسی نیس، من طرف برادر شوهرمم!
- از همین الان داری جاری بازی درمیاریا! سها!
- پس جوابت مثبته؟
- نه!
- منفی؟
- نه!
- گور به گور شی پس چیه جوابت؟
- نمی‌دونم نمی‌شناسمش، ولی خوشم میاد ازش ارومم باهаш!
- خوبه دیگه، باهاش بیشتر حرف بزن بشناسیش!
- اره فکر خوبی بود. باید بیشتر می‌شناختمش.
- ***
- چیزی شده تارا؟
- می‌خوام سهام بیمارستانو واگذار کنم تینا!
- اخه چرا؟
- نمی‌تونم از پیشش برنميام!
- مگه عمو و سها کمکت نمی‌کنن؟
- هرچقدرم کمک کنن، بازم این مسئولیت واسه من سنگینه! تینا
- حالم خوب نیست!
- مطمئنی چیزی که حالت رو خراب کرده اون مسئولیته؟

جوابی نداشتم به خواهر کوچولوم بدم.

- تارا تو هنوز نمی‌دونی، خودت نمی‌دونی چی می‌خوای! به نظر من یکم صبر کن بعد تصمیم بگیر!

- می‌دونم، ولی چیزی که می‌خوام این زندگی که الان دارم نیس! کیان میاد تو اتاق درو می‌بنده. تینا برحسب ادب تنهامون می‌زاره. کیان گفت:

- تارا تو هر تصمیمی بگیری، من پشتتم قول میدم! کی داشت می‌گفت که پشت منه؟ دستشو می‌بره تو موهاش.

- بهم اعتماد کن لعنتی جذاب!

موهامو می‌ندازم با دستم پشت گوشم. دلم می‌خواد به این آدمی که قبلا دوشش دارم، یکبار دیگه فرصت بدم، ولی چیزی بهش نمی‌گم! - کیان فعلا نمی‌خوام سهام رو واگذار کنم. می‌خوام سر از کار عمو در بیارم. کمک می‌کنی؟

هیجان زده میشه انگار دنیا جمع میشه تو طوسی نگاش!

- اره تارا فقط تو بخواه، فقط تو بخوای هرکاری بگی من میکنم! باهم میریم از اتاق بیرون. حس می‌کنم درست‌ترین تصمیم زندگیمو گرفتم. گوشیم زنگ می‌خوره. "سهنده" باید جواب می‌دادم. به کیان اشاره می‌کنم تا بره من بعدش میام. تماسو وصل می‌کنم!

- سلام بهترینم!

- سلام سهنده!

- خوبی نازنین؟

- اره خوبم تو خوبی؟

- با بابا حرف شده نمی‌خوای بگی؟

- از کجا می‌فهمی من کی حالم بده؟

- تارا مگه با فاصله از من دورتر میشه؟

- نه!

- خب؟

- بابات داره منو دور می‌زنه. سهند نمی‌دونم دورم چه خبره!

نمی‌دونم به کی اعتماد کنم، گم شدم، حوصله سرکار رفتن ندارم.

کلی مسئولیت رو دوشمه، می‌ترسم زیرش له بشم!

- نمی‌زارم هیچ کدوم از این اتفاقا بیوفته تارا!

چیزی نمی‌گم.

- بهم اعتماد داری تارا؟

- سوالت مسخرس!

- بگو می‌خوام بدونم! یکبار دیگه از زبون خودت!

- اره دارم!

بیشتر از هرکسی اروم میشه با همین یک جمله انگار.

- خوبه میام پیشت!

خوشحال ذوق می‌کنم.

- به زودی!

تلفنو قطع می‌کنم میرم پایین. با مامان خدافظی سرسری می‌کنم و به

کیان میگم بریم خونه. به اصرار ای تینا برای این که شام بمونم توجه نمی‌کنم؛ دیان خونه تنهاس!

چند روزی بود که از شمال برگشته بودیم. با کیان که گاهی حرف زده بودم، پیشنهادشو با خانوادم درمیون گذاشته بودم. در کمال تعجب، خیلیم استقبال کرده بودن مخصوصا مامان! برعکس امیر علی که از همون اول با مخالفتشون فقط اعصاب منو بهم می‌ریختن، خودم می‌دونم چم بود؟ از کیان خوشش میومد، ولی به خاطر تجربه‌ی قبلیم احتیاط می‌کردم، می‌ترسیدم اعتماد کنم، باید زود تصمیم بگیرم. اون دفعه هم عجله کردم، باید فرصت می‌دادم. اره بهترین راه بود، باید بیشتر می‌شناختمش. امشب با خانوادش قرار بود بیان خواستگاری! از صبح استرس داشتم، مرخصی گرفته بودم و تو خونه بودم. موهامو لخت دورم ریخته بودم. ارایش کرده بودم یک پیرهن سفید با کفشای پاشنه بلند قرمز پوشیده بودم، عطرمو زدم ساعت و دستبند و گردبند و پابندمو انداختم. تینا بود که صدام زد.

- جانم؟

- بیا دیگه!

از اتاق رفتم بیرون. عمو و زن عمو هم اومده بودن. با سه‌نهم مشورت کرده بودم. اونم در جریان سها و کیهان بدجنس گفتن ما خانواده دامادیم باهم میایم از پله‌ها تا رفتم پایین، زن عمو شروع

کرد به کل کشیدن. خندم گرفت. بابام تحسین امیز نگام می‌کرد.
همین واسم کافی بود که تونسته بودم خوشحالشون کنم. تینا گفت:
- وای چقد خوشگل شدی!

زن عمو گفت:

دخترمون همین جوری خوشگل بود!

- مرسی لیلا جون.

مامان رفت اسپند دود کنه! همه چی آماده بود. آخرین نگاهم رو به
میز انداختم. مامانم کلا خونه تکونی کرده بود. کل دیزاین خونه رو
بهم ریخته بود. خندم گرفت بیشتر از من ذوق داشتن. اومدم رو
کاناپه کنار بابا بشینم که زنگ در به صدا دراومد. همه رفتن سمت
در منم آخرین نفر رفتم برای استقبال اول فرانک جون اومد تو یک
کت و دامن قرمز پوشیده بود تا به من رسید شروع کرد به قربون
صدقه نفر بعدی هم سها بود اومد بگه: «چه خوب شدی خواهری»
که پریدم وسط حرفش:

- شما خانواده دامادی!

همه خندیدن نیشگونی از بازوم گرفت و رد شد. کیهان برادرانه
أحوال پرسى کرد و آخرین نفری که با دست گل بزرگ وارد شد.
کیان بود تو کت و شلوار طوسی و پیرهن سفید جذاب شده بود. با
من فقط دست داد. یک لحظه هم چشماش از روم کنار نمی‌رفت همه
نشستن و منم رو کاناپه کنار پدرم نشستم. از بحث اب و هوا شروع
کردیم و رسیدیم بالاخره به اصل مطلب! فرانک جون شروع کرد به

تعریف کردن از اوضاع مالی و شخصیتی پسرش و حالا نوبت این بود که باهام بریم تنهایی حرف بزنیم. کیان بلند شد من اول راه افتادم اونم دنبالم اومد.

تو ماشین کسی حرف نمی‌زنه من از شیشه‌ی ماشین بیرونو نگاه می‌کنم. اونم فقط رانندگی اهنگ Me and my guitar داشت پخش می‌شد. از کجا بفهمم تموم شده؟ وقتی تو ماشین نشستید اون فقط رانندگی می‌کنه و توام فقط بیرونو از شیشه تماشا می‌کنی! اصلا نگاهی نکردم که بفهمم کی عینک زده به چشمش! اصلا عینکی نبود!

- عینکی شدی؟

- کجا بودی که ببینی؟

غمگین نگاهش کردم. نگاهش خاکستری بود. خاکستری از غمگین ترین رنگ‌هاست چیکار کرده بودیم باهم؟ تارا کیانو چقدر خسته کرده بود. ناخواسته بود چیزی نگفتم. رومو برگردوندم به سمت شیشه. نمی‌خواستم نگاه غمگینشو ببینم. ماشینو پارک کرد تو پارکینگ آخرین باری که باهاش تو اسانسور تنها بودم رو یادم نمیداد؛ ولی یادمه همیشه تو اسانسور مسخره بازی درمی‌اوردیم. تو ایینه شکلک درمیاوردم اونم ازم عکس می‌انداخت. بعد واسه این که اذیتم کنه نشونم نمی‌داد یا مثلا می‌گفت چقدر دوستم داره! درو باز می‌کنه اول وایمیسه تا من برم تو. هنوز عادتاشو یادش

نرفته. دیان تو تراس داشت سیگار می‌کشید. در تراس باز بود و هوای خونه سرد شده بود یا شایدم فشارم افتاده بود. از بس چیزی نخورده بودم کیان رفت پیش دیان بوی پنیر همه‌ی خونه رو برداشته بود. شکم شروع کرد به سروصدا کردن. رفتم تو اتاق و سریع لباسامو با یک بافت مشکی و شلوار سورمه‌ای عوض کردم موهامو با زور و زحمت و تل از جلو صورتم جمع کردم. رفتم تو اشپزخونه. بله شام فلامیش درست کرده بود! یک غذای فرانسوی که من عاشقش بودم و دیان خیلی خوب از پیشش برمی اومد. سریع مته بچه‌ها که ذوق دارن میز رو آماده کردم. واسه زحمتی که من باید می‌کشیدم و اون کشیده بود. من کنار کیان نشستم و دیان روبه‌رومون. واسشون کشیدم و شروع کردم به تند- تند خوردن دو چشم طوسی بهم ذل زده بود:

- چی شده؟

- دوست نداری؟

- نه خیلی وقته غذا خوردن اینجوریتو ندیده بودم!

يك دستمال برداشت و بهم نزدیک شد و با وسواس و دستمال گوشه‌ی لبمو تمیز کرد. تشکر کردم و ادامه دادم. دیان از غذا و علاقه‌ی من بهش و طرز تهیه‌های مختلف و البته سنتیش گفت. کیان گفت:

- اوه متاسفم دیان جان، من تره فرنگی دوست ندارم. زیاد می‌تونم نخورم؟

تا دیان اومد حرف بزنه من پریدم وسط حرفشون:

- نه اونقدر زیاد نیس، تازه یک حس خوب بهت دست میده من می‌دونم تو فکر می‌کنی زیاده و طعمش غالبه و دلت رو می‌زنه، ولی اونجوری نیست اصلا وگرنه من می‌دونم تو دوست نداری! نذاشتم بازم حرف بزنه با چنگال خودم واسش یک تیکه بریدم به دهانش نزدیک کردم. فک کنم اون هم تعجب کرده بود، چون حرفی نمی‌زد. حرکتی نمی‌کرد، حتی پلک هم نمی‌زد! انگار تو این دنیا نبود اون هم چیزهایی رو یادش اومد که تو ذهن منه و نباید می‌اومد بالاخره دهنش رو باز کرد و اون لقمه رو خورد. چشم‌هاش برق زد. دل کند از نگاه کرد من، روش رو کرد به دیان:

- عالی بود طعمش دیان!

- شوخی می‌کنی؟

- نه حق با تارا بود، یک طعم آشنا داشت و حس خوبی بهم داد!

- خوبه که خورش اومده و به علاقه‌مندان این غذای معروف اضافه شد. مگه نه تارا؟

هولم دادن رو زمین، لبخند زوری زدم و شروع کردم به بازی کردن به غدام مثل بچه‌ها دست پاچه شدم، نمی‌خواستم مچم رو بگیرن گفتم:

- آره من که عاشقشم!

بردمش طبقه‌ی بالا تو تراس روبه‌روم ایستاد.

- چه قدر خوشگل شدی!

- ممنون!

نشستیم روبه روی هم. شروع کرد به تعریف کردن:

- می‌دونی تارا من از همون بچگی‌ام به پدرم وابسته بودم، خیلی هم زیاد! تو کارهای شرکت خیلی زود کمکش کردم. برعکس کیهان که با فرانک جون بیشتر جور بود، خیلی زودم مستقل شدم و رفتم ایتالیا واسه تحصیل روانپزشکی رو انتخاب کردم؛ چون می‌دونستم روح آدم‌ها از جسم‌شون مهم‌تره. امیدشون از دردهاشون مهم‌تره،

بیماری‌های روحی واقعا به آدم ضربه می‌زنن. مثل اعتماد کردن! تو مثل حسی که تو داشتی و کل زندگی تو مختل کرده بود، می‌خواستم به آدم‌ها کمک کنم. بعد چند سال بابام فوت کرد. سخته کرد. عملا دست و دلم به کار نمی‌رفت. حتی نمی‌تونستم یک خط کتاب بخونم، چه برسه با آدم‌ها درباره زندگی‌شون حرف بزنم و مشاوره بدم؛

حالم خیلی بد بود. نمی‌تونستم فرانکو تنها بزارم. واسه همین اومدم ایران رو پای خودم و ایسادم. مطب زدم و از صفر شروع کردم تا این‌که یک روز یک خانوم دکتر خوشگل اومد مطبم! حس کردم چه قدر نیاز داره بهش کمک کنم و این‌که چه قدر راه سختی دارم واسه این‌که بتونم اعتمادش رو جلب کنم و قانع‌اش کنم من قرار نیس اذیتش کنم! می‌دونم هنوز هم نتونستم راضی‌ات کنم، ولی تارا

به‌خاطر تو حاضرم هرکاری که می‌تونم بکنم، حاضرم همه‌ی دنیا رو بدم و بهم اعتماد کنی، بفهمی چه قدر دوستت دارم! خیلی زیاد

می‌خوام خوشبختت کنم!

چشم‌هام برق می‌زد از خوش‌حالی. یکی داشت می‌جنگید که فقط خودش رو به من ثابت کنه که اعتمادی که یکی دیگه خراب کرده رو درست کنه همین عشق بود دیگه مگه نه؟ اومد جلوتر دستم رو گرفت:

- حالا می‌زاری من پیام تو زندگی‌ات؟

- بله عاشق‌ترین و جذاب‌ترین روان‌پزشک دنیا!

چشم‌اش می‌خندید، محکم بغلم کرد:

- قول میدم نزارم اب تو دلت تکون بخوره!

- می‌دونم!

دستمو گرفت باهم رفتیم پایین همه سرا به سمت ما برگشت. لیلا جون تا دستمو تو دستاش دید شروع کرد به کل کشیدن. همه تبریک گفتن تینا پاشد شیرینی پخش کنه. من و سها هم رفتیم چایی بریزیم.

- خیلی خوشحالم تارا، واقعا کیان خیلی پسر خوبیه!

- می‌دونم!

- الکی- الکی جاری شدیم یادته تو دبیرستان؟ خندیدم ارزومون این بود باهم جاری بشیم اون موقع!

- ولی تو خواهر منی!

- اره!

بغلم کرد، داشت گریم می‌گرفت. چقد حس خوبیه که یک نفر واسه خوشحال کردن تلاش کنه. واسه جلب کردن اعتماد از دست رفتت

بجنگه، این عشق واقعیه خوشحال بودم که یک ادم درست اومده تو زندگیم!

چندساعتی بود خوابم برده بود. از من بعید بود. با صدای زنگ سها البته چشمامو وا کردم.

- سلام دکتر جان!

- سلام چه خبره؟

- هیچی تولد نغمه س امروز مگه کیان بهت نگفته؟

- چرا، ولی نمیام!

- چی چی و نمیام! پاشو پیام دنبالت بریم کادوشو بخریم باهم. بعدم لباس تا شب چیزی نمونده!

- واقعا حوصله اون دختره ای افاده ای رو ندارم سها!

- می‌خوای به کیان بیشتر نزدیک بشه؟

- به من چ؟ هزار هرکاری دوست داره بکنه!

- من نیم ساعت دیگه دم خونتونم!

قطع کرد رفتم سمت سرویس، مسواک زدم، یک دوش سرسری گرفتم، موهامو ششوار کشیدم. یک بارونی سورمه‌ای کوتاه با نیم بوت مشکی پام کردم و شلوار پارچه‌ای کوتاه مشکی که تا روی بوتم بود یک روسری سورمه‌ای سرم کردم. کیف بزرگ مشکیمو برداشتم، عینکمو گذاشتم. لای موهای لختم که نیاد جلوی چشم هوا

ابری بود فک کنم امروز بارون بیاد می‌خواستم بهش زنگ بزنم
ببینم کجاس که صدای زنگ در بلند شد. سوار اسانسور شدم و رفتم
پایین دم در وایساده بود، سوار ماشین جدیدش میشم.

- مبارکه!

- وای یک ساله خریدم تارا!

بوسیدمش یک بارونی کرم تتش کرده بود که به رنگ موها و
چشمای عسلیش میومد با جین روشن کتونی سفید با روسری کرم.

- نبودم که ببینم!

تلخ لبخند زد موزیک مزخرفشو کم کرد.

- سختته با ماشین من بریم؟ واسه بارداریش گفتم.

- نه بابا!

- سرکارم که امروز تعطیل!

- شما که رییسی، منم خواهر شما! عذرمون موجهه درضمن بابا

هست، توام زنگ بزن هی ببین چخبره!

- چرا راه نمیوفتی خب؟

- چیزه تارا... به کیان زنگ بزن بگو باهش میری، خوشحال شه!

بگو کادو هم نخره!

- باشه! حرکت کرد منم گوش رو دراوردم و زنگ زدم. می‌دونستم

وقتی مریض داره، جواب نمیده و ریجکت می‌کنه. منتظر بودم که

قطع کنه که جواب داد.

- جانم تارا؟

- سلام!

- سلام عزیزم جون؟

- من امشب تولد نغمه رو میام و دارم با سها میرم کادو واسش
بخرم!

- جدی؟

- اره!

- نمی‌خوام زوری بیای!

- نه اوکیه خودم می‌خوام بیام! اجبارم کسی نکرده که!

- اوکی پس من شب میام دنبالت آماده باش!

- اوکی خداافظ!

قطع کردم دوباره دست برد و موزیک مزخرفشو زیاد کرد.

داشتم لباسای توی رگال رو ورق می‌زدم. تو فکر دیان بودم. امشب
ما مهمونی بودیم. اونم رفته بود خونه مامانم اینا. خودش خواسته بود
بره پیش تینا و با اونا آشنا بشه! چشم چیزی رو هنوز نگرفته بود
یکهو سها یک پیرهن کوتاه سفید رو گرفت جلوی صورتم:

- این چطوره؟

- خوبه!

- برو پس بپوش!

- واسه من مگه برداشتی؟

- اره دیگه، من لباسم خونه امادس!

- نمی‌خوام سفید بپوشم!

- تارا خیلی نازه، برو بپوش همش مشکی که نمی‌شه!

نذاشت حرف بزنم کیفمو از دستم گرفت و هولم داد تو اتاق پرو. با اکراه تنم کرد خیلی فیت تو تنم وایساد. کوتاه تا روی زانوم بود و پشتش باز بود در اتاقو باز کردم.

- خیلی بهت میاد تارا!

- اره به نظرم بد نیس، ولی واقعا دلم یک پیرهن مشکی می‌خواد! عاجزانه نگام کرد، واسه این‌که دلشو نشکونم گفتم:

- از اینم خیلی خوشم اومد. اینو برمی‌دارم! درش اوردم و دادم دستش. با پیرهن مشکی اومد.

- این چطوره؟

یک پیرهن بلند تا روی زانوم که جذب بود، مشکی بود که یقش هفت بود و تا زیر سینم باز بود، استیناشم بلند بود به نظرم تو تنم خیلی خوب بود. ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو. لباسو پوشیدم و درو باز کردم.

- چطوره؟

- وای عالی‌ه!

خندیدم، خودمم فک می‌کردم این خیلی خوب باشه. سریع لباسارو حساب کردم. سها خریداشو قبلا کرده بود. حالا باید می‌رفتم و واسه نغمه هدیه می‌خریدم. یک گردنبند طلا که توگردنیش ماهی بود رو انتخاب کردم و حساب کردم. به نظرم از سرشم زیاد بود! والا

ساعت شش بود که سها منو با عجله رسوند. خیلی ترافیک بود و حسابی دیرمون شده بود. فکر می‌کردم دیگه حاضر نمیشم. سریع دوش گرفتم و موهامو سشوار کشیدم. موس و ژل زدم که فیکس وایسه، ارایش کاملی کردم، سایمو مشکی زدم و رژمو قرمز پررنگ و البته لاک قرمز رو ناخنای بلندم کشیدم. هرچند دوست نداشتم بازم رژ قرمز بزنم، ولی جاره‌ای نبود؛ به لباسم میومد. پیرهنمو پوشیدم و مانتو بلند مشکیمو روش کفشای پاشنه بلند قرمزمو پام کردم. روسری بلند مشکیمو سرم کردم. عطرمو به مچ دستم و پشت گوشم و گردنم پاچیدم حلقه و دستبند و پابندمو انداختم و البته ساعت! صدا چرخش کلید تو در نشون از اومدن کیان می‌داد رفتم دم در:

- وای کیان دیر شد، چرا انقد دیر اومدی؟

چیزی نگفت فقط نگام می‌کرد.

- خیلی خوشگل شدی!

ناخودآگاه شروع کردم با لبام بازی کردن که رژم کمرنگ‌تر شه!

- مرسی! بدو برو حاضر شو!

به سمت اتاقش هدایتش کردم. چندمین بار بود از وقتی اومدم باهم

تماس فیزیکی داشتیم؟ رفت سمت حموم و منم رفتم سراغ لباساش

ورق زدم همش نو بود و من ندیده بودم! یک کت سورمه‌ای

اسپورت پیرهن سفید شلوار کتون سورمه‌ای و کفش جوراب مشکی

واسش گذاشتم. ساعت و حلقه و ادکلنشو که همونارو استفاده کنه.

نمی‌دونم چرا، ولی دوست داشتم برخلاف همیشه، امشب اسپورت باشه. نشستم رو کاناپه و با گوشیم یکم بازی کردم که کیان اومد حاضر و آماده با همون لباسا بیرون.

- خیلی وقت بود کسی واسم لباس آماده نکرده بود مرسی!
- کاری نکردم!

خوبه که ته ریششو نزده بود، موهای جوگندمیش رو بالا شونه کرده بود و عینکشم زده بود به چشمش. از بغلش رد شدم و بوی ادلکنشو نادیده گرفتم. این و حلقمون تنها چیزی بود که عوض نکرده بود از ظاهرش. کیف دستی کوچیک مشکیمو زدم زیر بغلم و جعبه کادو نغمه رو برداشتم. برقای خونه به جز اباژور رو خاموش کردم. درو قفل کردم و باهم سوار اسانسور شدیم.

من حوصله ترافیک و رانندگی نداشتم و با ماشین کیان رفتیم. خونشون زیاد از ما دور نبود، البته اگه ادرس تغییر نکرده باشه! دست گل بزرگ گلای رز قرمز، تو ماشین بهم دهن کجی می‌کرد. من واسش کادو گرفته بودم نیازی نبود که! به من ربطی نداشت حتما چیزی بینشون بود! موزیک نداشت یعنی من خواستم که نزاره؛ سرم درد می‌کرد. از الان استرس تحمل کردن اون ادمارو نداشتم. صداش منو از افکارم جدا کرد. عینکشو گرفت جلو صورتم.

- میشه لطف کنی اینو برام تمیز کنی؟ دیگه رسماً انقد کثیفه که

چیزی نمی بینم!

- حتما!

ازش گرفتم و با دستمال عینکش که تو داشبرد بو، د تمیزش کردم و خودم واسه این که حواسش پرت نشه گذاشتم رو چشمش.

- ممنون!

لبخندی زدم و دوباره سرمو برگردوندم سمت شیشه. رسیدیم جلوی در خونه هنوزم همون جوری بود. پارک کرد منتظر شدم جلوی در تا بیاد گلارو گرفت سمتم.

- چرا خودت نمیاریشون؟

- لزومی نداره با کادو خودت بده بهش!

- اهان فکر کردم کادوی جدا گرفتی!

- نه تو گرفتی دیگه کافی بود!

زنگ درو فشردم و در باز شد منتظر شد که اول من برم. هیچوقت این چیزای کوچیک رو فراموش نمی کنه.

- لباس کم نیس؟

- نه مانتوم پاییزس!

- خوبه!

اولین نفر که اومد استقبالمون، میترا جون بود، زن عموی کیان و مادر نغمه.

- به- به خانوم دکتر از این طرفا؟

خندیدم نغمه بود که با یک لباس بلند و دنباله دار سرخابی که پشتش

باز بود، اومد. موهاشم فر کرده بود و ارایش کاملی داشت هنوزم
تغیرر نکرده بود.

- انتظار نداشتم بیای تارا!

جا خوردم خودتی واقعا؟ کیان بود که دستشو گذاشتم رو کمرم:

- انقد خوشگل شده نشناختی!

- نه اتفاقا خیلی شکسته شده!

کیان گفت:

- هرچی می‌گذره تارا بیشتر جذاب میشه!

بدون این‌که حرف بزnm، پیروز این جنگ من بودم مثله همیشه من
برنده‌ام! نغمه گلارو از دستم گرفت.

- وای کیان تو می‌دونی من عاشق رزای قرمز!

کیان گفت:

- اتفاقا سلیقه تارا جانه!

بالاخره به حرف اومدم:

- مبارکت باشه عزیزم! قابلتو نداره، من چون رز دوست دارم واسه
همه می‌برم.

کادوشم دادم دستش. پوزخند زد یکی از خدمتکارا اومد راهنماییم
کرد. به اتاق مانتومو دراوردم رژ و عطرمو ترمیم کردم نگاهی به
خودم تو آینه انداختم به اندازه کافی خوب بودم. دستی به موها و
پیرنم کشیدم. کیف و وسایلمو گذاشتم تو اتاق و از پله‌ها خیلی اروم
و با وقار رفتم پایین. سها اولین نفر اومد کنارم:

- عالی شدی!

یک پیرهن قرمز بلند پوشیده بود.

- تو بهتر شدی!

با کیهان احوال پرسى کردم. کيان همینجورى اومد کنارم و با لبخند مصنوعى اروم و طوری که تو اون سروصدا بشنوم گفت:

- لباس از این پوشیده تر نبود؟

نگاهی به خودم انداختم!

- این که خیلی پوشیدس، استیناشم حتى بلنده به یقه‌ی باز لباسم اشاره کرد.

- اره خیلی!

صداها و جمعیت داشت کلافم می‌کرد. عادت به این همه صدا ندارم. عصبیم می‌کرد، خیلیارو نمی‌شناختم. کيان باهام حرف نمی‌زد. منم به حرفای میترا خانوم و فرانک جون با سها گوش می‌دادم. میترا خانوم گفت:

- راستی تارا جان مامان اینارو هم دعوت کردم نیومدن!

- بله عذرخواهی کردن، مهمون داریم، هم این‌که مامان هنوز فوت بابارو فراموش نکرده حوصله‌ی شرکت تو مهمونی رو ندارن! فرانک جون گفت:

- حق داره والا سخته تنهایی!

سها گفت:

- مامان و بابای منم که عذرشون موجه بابا به من و تارا مرخصی

داد و خودش تا دیروقت بیمارستانه. مامانم که بی بابا جایی نمیره!
میترا خانوم گفت:

- سلام برسونید، ایشالا فرصت بهتر، خوبه شماها اومدین!
فرانک جون گفت:

- مخصوصا تو تارا جان، دلمون واست تنگ شده بود، دختر
خوشگل!

لبخندی زدم و گونشو بوسیدم. یک پیرهن اجری تنش بود و موهای
کوتاه بلوندش سشوار کرده بود. دستی روی شونم اومد.

- سلام خانوم دکتر!

شهاب بود با همون استایل و کت و شلوار ابی نفتی. از ذوق چشمام
برق زد.

- نمی‌دونستم از دیدنم انقد ذوق می‌کنی!

- بدجنس من همیشه تورو ببینم خوشحال میشم!

دستمو بوسید خودشو نزدی کرد بهم دم گوشم گفت:

- خوشگل بودی خوشگل تر شدی!

- مرسی!

چشمکی زد.

- همونه که دکتر ما اعصاب نداره، امشب داره زیاده روی می‌کنه!

به جایی که کیان ایستاده بود اشاره‌ای کرد. سعی کردم بحثو عوض
کنم.

- ببخشید نتونستم پیام مطب تبریک بگم. بهت از کانادا مهمون داشتم جا به جا شدی به سلامتی؟

- اره عزیزم خیلی ممنون، این حرفا چیه؟

کیان گفت بهم خانومی. صداش کرد با اجازه‌ای گفت و رفت منم پاتند کردم که برم جلوی کیانو بگیرم که بازوم کشیده شد! برگشتم فرزاد بود، واقعا نمی‌دوستم اون چرا اینجاست!

- احوال خانوم جذاب؟

- مرسی تو خوبی؟

- اره خاله اینا خوبن؟

- بدنیستن!

يك كت اسپورت مشکی و شلوار کتون پوشیده بود.

- افتخار رقص میدین؟

با چشم دنبال کیان گشتم که با نغمه داشت می‌رقصید بدم نمیومد باهاش بازی کنم.

- اره حتما!

دستم گرفت و باهم رفتیم جلوتر دستمو گذاشتم رو شونشو اونم

دستشو گذاشت رو کمرم. از نگاه طوسی کیان اتیش می‌بارید و

همش خیره شده بهم. حقش بود اول اون شروع کرد. خیلی زود کیان

و نغمه نشستن، ولی من وفرزاد هنوز وسط بودیم که سها اومد

بازومو گرفت و کشوند یک گوشه‌ای. صدا به صدا نمی‌رسید. همه

وسط بودن و چراغا خاموش بود. داد زدم که بشنوه چی میگم.

- چیشده سها؟
- اصلا متوجه هستی که کیان نیست!
- نه انقد جمعیت زیاده کسی رو نمی بینم!
- تیکه انداخت.
- اره به جز فرزاد!
- چرت نگو حتما بالان یا تو حیاط!
- تارا همه جارو دیدم، فرانک جون نگران کیانه، نیستن غیب شدن انگار! گوشیشم جواب نمیده!
- بچه که نیست!
- کیهان اومد. سها گفت:
- بالام نبود؟
- کیهان گفت:
- نه به تو نگفت کجا میره تارا؟
- نه! گوشیم تو جیبم زنگ خورد. رفتم تو حیاط، یکم صداها کمتر شه. شهاب بود جواب دادم:
- جانم شهاب؟
- الو تارا میشه لطفا با ماشین کیان بیای خونه‌ی من؟
- چرا؟ چیشده؟
- هیچی نشده حال کیان بده تو حال خودش نیست، نمی‌تونم ببرمش بیمارستان مجبور شدم به تو زنگ بزنم!

- اوکی فقط من سوییچ ندارم!
- تو کت کیانه، جاش گذاشتیم گوشیشم همونجاس تو طبقه‌ی دوم اویزونه! خیابونارو بلدی تارا؟ خونم هنوز همونجاس!
- اره فک کنم یادم بیاد الان راه میوفتم، شهاب؟
- جان؟
- مطمئنی حالش خوبه؟
- اره نگران نباش! سریع قطع کردم و رفتم تو نمی‌خواستی کسی رو نگران کنم مخصوصا سها و فرانک جونو! گفتم رفته خونه سرش درد می‌کرد با شهاب رفته مانتو و روسریمو سرم کردم و کت و وسایل کیانو کیفمو برداشتم. از میترا جون عذرخواهی کردم و گفتم بیمار اورژانسی دارم نمی‌تونم واسه شام بمونم. پاتند کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادم. امیدوارم ادرسو یادم باشه.

- با هرجون کندی بود و هزار بار ادرس پرسیدن، رسیدم خونه‌ی شهاب. سوار اسانسور شدم و رفتم بالا شهابو از جلو در زدم کنار.
- کو؟ کجاس؟
- اروم باش عزیزم، تو تراسه!
- در تراس باز بود و پرده‌های طوسی حریر تگون می‌خورد، رفتم تو تراس. لم داده بود رو صندلی یک پتو رو پاش بود چشمش به زور باز بود دستش بانداژ بود.
- شهاب چه بلایی سرش اومده؟

- تارا خوبه الان!
- میگم چیشده؟
- عصبی بود، لیوانو انقد تو دستش فشار داد، تو دستش شکست با این وضعش نتونستم ببرمش بیمارستان. فقط سطحی بخیه زدم تو خونه و بانداژ کردم خیلی خون ازش رفت. نذاشتم کسی متوجه بشه، شلوغ بود مهمونی، کسی ندید اوردمش اینجا!
- چرا تو تراس نشسته سرده! خون ازش رفته تو دکتري مثلا؟
- خودش خواست، داشت داد و بيداد می‌کرد گرمشه!
- رفتم کنارش رو زمین نشستم.
- بالاخره اومدی تارا؟
- اره عزیزم اينجام جانم؟
- دوساله منتظرتم!
- کيان الان وقت اين حرفا نیس، بايد ببرمت دوش بگیری حالت جا بیاد، بعد ببرمت اتاق عمل، باشه؟
- چشماش رفت رو هم. دستشو باز کردم. داد زدم:
- شهاب دستش هنوز پره شیشه خورده، بعد تو بانداژ کردی؟ هنوز خون ریزی داره، خطرناکه، چجوری بخیه کردی؟ اصلا استریل بود که عفونت نکنه؟
- ببخشید تارا جان اتاق عمل نداشتم! با چند تا وسیله که خونه بود به زور فقط خون ریزیشو قطع کردم!
- زدمش کنار روسریمو سرم کردم.

- بلندش کن ببریمش بیمارستان، باید بره اتاق عمل!
- شوخی بامزه‌ای نیست تارا! میگم تو حال خودش نیست!
- باز داد زدم و دستمو به نشونه‌ی تهدید گرفتم جلوش:
- شوهرمو می‌برم بیمارستان خودم، به کسی ربطی نداره!
- اصلاً متوجه نیسی توام حالت خوش نیست!
- شهاب کمک نکنی خودم کولش می‌کنم می‌برمش، فهمیدی؟ میگم خطرناکه بفهم!
- باشه!
- رفت بلندش کنه فکری به سرم زد گوشیمو برداشتم. شماره امیر علی رو گرفتم امشب شیفت بود.
- الو تارا؟
- امیر یک ادرس واست می‌فرستم سریع با هرچی که میگم از بیمارستان بردار و بیا! عموم نفهمه، باشه؟ فقط عجله کن!
- باشه اومدم!
- تلفون رو قطع کردم. بهش تکست دادم چه چیزایی لازم دارم. به شهاب گفتم بزارتش رو تخت. بهش گفتم می‌خوام چیکار کنم دستشو گرفتم.
- کیان؟
- زمزمه کرد: می‌دونستی الان همه رو دوتا می‌بینم، تو واسم یک دونه ای! فقط تویی که می‌تونی حالمو اینجوری کنی؟ دوساله اینجوریم! تارا من خیلی دوستت دارم!

بریده- بریده حرف می‌زد کش دار حرف می‌زد، ولی همه چی رو یادش بود مو به مو!

- کیان الان وقت این حرفا نیست، خون ریزی داری باید همینجا عملت کنم خب؟ یکم باید درد بکشی باشه کیان؟
- تو باشی درد معنی نداره!

چشمش باز رفت روهم، گریم گرفته بود. من می‌ترسیدم! عملش باید می‌کردم. اونم تنها تو این شرایط! نیم ساعت بود گذشته بود صدای زنگ در نشون از اومدن امیر علی می‌داد. رفتم سمت در. کفش و مانتو و روسریمو پرت کردم رو مبل منتظر شدم اسانسور وایسه!

متعجب به سر و وضعم نگاه می‌کرد.

- اینجا کجاس تارا؟ کسی طوریش شده؟ خودت چرا این شکلی؟
دستشو گرفتم و بردم تو اتاق نگاهش به کیان افتاد.

- تو ازم خواستی که به خاطر کیان پیام اینجا؟ شوخیه دیگه؟

- چیه این وضعیت شوخیه امیر؟

- بیا اینم از وسایل!

داشت می‌رفت از اتاق بیرون که دستشو گرفتم. با بغضی که نمی‌دونم از کجا اومده گفتم:

- من نمی‌تونم تنهایی عملش کنم. خیلی خون ازش رفته، حالش بده!
داروی بیهوشی ندارم امیر. به خاطر من بیار منو ببین خواهش می‌کنم، وایسا پیشم!

- تارا این همون ادمیه که به این روز انداختت، بعد تو واسش داری التماس من بی همه چیزو می‌کنی؟ انگار دارم خواب می‌بینم!

- اون یک ادمه! قبل از این‌که شوهرم باشه و منم یک پزشکم. دوما این‌که این ادم به پدرم مغز و استخوان اهدا کرده! بی این‌که نگام کنه استین پلیورشو بالا زد.

- مرسی امیر!

شهابم اومد کمکمون.

- این محیط استریل نیست تارا، ممکنه هر اتفاقی واسش بیوفته می‌دونی که؟!

- اره!

اخم کرده بود و نگام نمی‌کرد.

- تو عملش کن من بالاسرتم نترس.

- الان وقت انتقام و لجبازی نیس امیر!

دستم می‌لرزه، من عمل تنهایی نکردم تاحالا! اتاق عمل تنها نرفتم، دکتر ارشد داشتم!

- همیشه یبار اولی وجود داره، بدو تارا خیلی وقت نداری اون شیشه خورده‌ها خطرناکن، منم دنبال لجبازی نیستم، می‌خوام ترست تو بدترین شرایط پیش من بریزه، نه پیش چهارتا پرستار! لرزش دستم طبیعی، عمل سختی نیس که حساس باشه عمل قلب باز که نیس!

دستکشامو دستم کردم. شهاب و امیر نور اتاقو تنظیم کردن. منم شروع کردم با وسواس شیشه خورده هارو از دستش دراوردم.

زخمشو ضد عفونی کردم. هرازگاهی از درد صورتش جمع می‌شد و ناله می‌کرد و چشماش همچنان بسته بود. کلی عرق ریخت. بخیه زدم و بانداژ کردم. آخرین کارم یک سرم که توش کلی مسکن خالی کرده بود، بهش تزریق کردم. دستکشامو دراوردم و شهاب وسایلارو جمع کرد. خیالم یکم راحت شده بود. رفتم دستامو شستم و هرچی خورده بودم، بالا اوردم! حالم بهتر بود. امیرعلی رو کاناپه نشسته بود.

- کارت عالی بود، دیدی کاری نداش؟

- ممنون!

- خب من باید برم تارا، دیگه نمی‌گم چیکار کنی، تو خودت

استادتری، ولی کاری داشتی بازم خبرم کن!

- ممنون امیر، شاید اگه من جای تو بودم اصلا نمیومدم!

- تو جای من نیستی تارا وگرنه واسه خودت همه کار می‌کردی!

دوما تارای مهربونی که می‌شناسم دقیقا همین کارو می‌کرد!

- ببخشید با خستگی شیفنت کشوندمت اینجا!

- برو بابا!

خندیدم، خودشم به خنده افتاد. دست دادم باهش و تا دم در

راهنمایش کردم. برگشت چشمکی زد و گفت:

- اما تو یک توضیح بابت امشب بهم بدهکاری، الان خسته‌ای اذیتت

نمی‌کنم. فعلا!

در اسانسور بسته شد، منم در ورودی رو بستم. شهاب داشت

ملحفه‌های خونی رو می‌نداخت تو ماشین لباس شویی. رفتم تو
اشپزخونه:

- جان چیزی می‌خوای؟

- ببخشید اگه داد زدم سرت و ببخش که اذیتت کردم، خونتو بهم
ریختم و مزاحمت شدم!

- خانوم دکتر من از تو چیزی به دل نمی‌گیرم، اولاً؛ دوما اگه یادت
باشه، اینجا تا دوسال پیش خونه ناراحتیای تو بود که توش پناه
میاوردی! الانم همونه اینجا مال توئه. کیانم که عین برادرم می‌مونه،
پس کلا امشبو ولش کن!

- باشه، عزیزدلم دوستت دارم شهاب!

- من بیشتر موش کوچولو!

- برو دوش بگیر یکی از پیرهنای منو تنت کن. امشب خواب
نداریم، قهوه می‌زارم باهم بخوریم!

- میشه من شیرگرم با دارچین داشته باشم؟

- بله مادمازل چرا نمی‌شه سلیقه‌ات عوض شده‌ها!

خندیدیم. رفتم تو اتاقش، زیاد خونه‌اش عوض نشده بود. راست
می‌گفت، چه قدر من اینجا رو دوست داشتم. هر وقت ناراحت بودم
می‌اومدم پیش شهاب، سنگ صبور بود. اصلاً هم خودش، هم
خونه‌اش آرامش داشتم. اینجا باهاش خیلی راحت بودم. همیشه هم
به خاطر دوستی‌اش با کیان به کیان حسودی‌ام می‌شد. رفتم سمت
کمدش یک پیرهن سورمه‌ای نسبتاً از بقیه بلندتر بود رو انتخاب

کردم و رفتم تو حموم یک دوش آب سرد حالم رو بهتر می‌کرد.

موهای خیس رو شونه کردم. پیرهن مردونه‌ی شهاب رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. با دیدنم لبخندی زد.

- عافیت باشه بانو!

نشستم رو کابینت خندید.

- تو این عادتت رو هنوز ترک نکردی؟

- نه!

ماگ مشکی که بوی عسل و دارچین می‌داد رو داد دستم. نوشیدنی مورد علاقه‌ام، بوش کردم. خودشم لیوان قهوشو دستش گرفت و شروع کرد به جرعه- جرعه خوردن ازش. به اتاق اشاره کردم:

- حالش خوبه؟

- اره خوابیده!

داشت بارون می‌ومد، نگاهم به قاب عکس سارا افتاد، هنوزم فراموشش نکرده بود!

- شهاب؟

- جان؟

- من واسه فوت سارا متاسفم، ببخشید نمی‌تونستم برگردم ایران، ولی شنیدم تصادف کردید.

- مرسی تارا جان تو و کیان همیشه به من لطف داشتین، بعد اون تصادف تارا دیگه کسی نیومد تو زندگیم هنوزم دلم با نگاه هیچکس

نمی‌لرزه به جز خودش!

- متاسفم واقعا

- کسی که عاشقش بودم رفت و حالا تنهاترین شدم!

از رو کابینت بلند شدم.

- امشب که جلوم وایسادی گفتی شوهرمه می‌خوام ببرمش

بیمارستان، دلم قنچ رفت تارا!

لبخند زدم.

- خب بسه دیگه، فکر کردی می‌زارم اشکمو ببینی خانوم دکتر؟

خندیدم.

- من باید برم مطب تارا. بیمارای امروز کیانم باید کنسل کنم. یک

خورده کار دارم، میرم آماده یشم توام بمون همین جا، تعارفم نکن

همه چی هس تو خونه دیگه، کاریم داشتی زنگ بزن.

- مرسی!

کی صبح شده بود؟ هوا هنوز گرگ و میش بود، ولی ساعت دیواری

بزرگ خونه ساعت ۷ صبح رو نشون می‌داد. شهاب رفت تو اتاق

حاضر شد و زود رفت منم. رفتم تو اتاق کیان بهش سر بزنم، بیدار

شده بود رو تخت نشسته بود.

- بیدار شدی؟

- اخ سرم!

- بشین، بلند نشو!

- چم شده من تارا، این سرم چیه به دستم؟

- هیچی از دیشب یادت نمیاد؟

- نه!

- اکی بزار من این سرمو باز کنم برو دوش بگیر، بیا باهم صبحانه بخوریم همه چی رو برات تعریف می‌کنم.

سرمو از دستش باز کردم و دستکش دستش کردم که اب به زخمش نخوره. فرستادمش حموم از لباسای شهاب براش گذاشتم. یک سوییشرت و شلوار سورمه‌ای و تیشرت زرشکی، منم رفتم سراغ درست کردن صبحانه!

میز صبحونه رو چیدم و کیان با همون لباسایی که آماده کردم اومد بیرون.

- بهتری؟

- میشه اول توضیح بدی اینجا چیکار می‌کنم و چیشده؟

همه‌ی دیشبو هرچی رو که می‌دونستم رو واسش تعریف کردم. هیچی یادش نمونده بود.

- معذرت می‌خوام نگرانت کردم تارا!

- مهم اینه که الان بهتری!

صبحونه رو تو سکوت خوردیم.

- پاشو برسونت خونه. خودمم باید برم بیمارستان، دیروزم نبودم معلوم نیست چقدر اوضاع بهم ریختس.

خونه‌ی شهاب رو مرتب کردم. براش یادداشت گذاشتم که رفتیم کلیم

تشکر کردم. کیانو رسوندم خونه و بهش سفارش کردم که چیکار کنه واسه دردش. منم ارایش ملایمی کردم که پف چشمام کمتر مشخص شه. ساعت و دستبندمو انداختم، لباسمو عوض کردم. یک جین مام استایل و بافت بلند مشکی که از دو طرف باز بود رو با یک شال مشکی و کتونی سفید و مشکیم انتخاب کردم و کیف بزرگ مشکیمو برداشتم. عطرمو زدم، از کیان خدافظی کردم و با ماشین خودم رفتم سمت بیمارستان زنگ زدم به دیان.

- بنزور مادمازل!

- سلام عزیزترینم خوبی؟ ببخشید همش دارم تنهات می‌زارم!
- خوبم تو خوبی؟ لازم نیست معذرت بخوای سوویتی اینجا به من خیلی خوش گذشته!

- جدا؟ کلی حرف دارم باهات، شب می‌بینمت میگم بهت!
- اره خونه‌ی گرمی دارید، من از تینا خیلی خوشم اومده!
بلند- بلند خندیدم.

- خانواده‌ی گرمی داریم دیان نه خونه‌ی گرمی! خودشم خندید.
مامان بود که گوشی رو از دیان گرفت.

- تارا شام پاشو با کیان بیاین خونه‌ی ما!

- نه مامان من شب میام دنبال دیان، مرسی!

- حرف نزن دیان که پیش ما فعلا هست/ امروزم قراره با تینا بره
انقلاب شمام بیاین!

پوفی کشیدم:

- باشه مامان قرارو به کیان خبر دادم. استقبال کرد. رسیدم دم در بیمارستان. نگهبان سوییچ ماشینو گرفت ببره تو پارکینگ پارک کنه. از دم در با همه سلام کردم تا رسیدم به اتاقم درو باز کردم. عمو پشت میزم نشسته بود.

- سلام!

- سلام خانوم دکتر، رسیدن به خیر!

- ممنون مشکلی پیش اومده؟!

- نمی‌دونم تو باید توضیح بدی!

- چیه عمو؟

- این دزدی دیشب از بیمارستان و خروج ناگهانی امیر علی از شیفتش!

متعجب نگاش کردم، از کجا فهمیده بود؟ سعی کردم خونسرد باشم.

- دزدی؟ از بیمارستان خودم؟ من وسیله نیاز داشتم واسه معالجه

بیمار. امیر علی کمک کرد بهم همین!

- اینجا بیمارستان تو نیست تارا!

- جدا؟ نمی‌دونستم، رو کاغذ که هست!

- کاری نکن که تارا رو کاغذم نباشه!

- میشه از اتاقم برید بیرون؟

- اره حتما تارا کوچولو!

درو محکم بست. منم رفتم سراغ کارام.

با صدای در، سرمو از برگه هایی که جلوم بود بالا اوردم.
- بفرمایید!

امیر علی بود که اومد تو.

- احوال خانوم دکتر؟! جانم کارم داشتی؟

- یک ساعت پیش کارت داشتم نه الان!

- باز خودشو لوس کرد. بابا اتاق عمل بودم خب! اومدم بیرون گفتن
کارم داری، منم بدو- بدو اومدم!

- خیلی خب قبوله، تو که گفتی دیشب عموم تورو ندی!

- اره من ندیدمش چطور؟

- همه چی رو می‌دونست!

- خب بدونه، اصلا تارا مگه مهمه؟

- گفتم اینجا رو کاغذ، بیمارستان منه، گفت کاری نکن که نباشه!

- تو می‌خواهی سهامتو بفروشی؟

- اره!

- از کجا می‌دونی باباتم اینو می‌خواست؟ بابات سالها تلاش کرد با

چنگ و دندون این بیمارستانو حفظ کنه!

- من نباشم عموم هست!

- نباید باشه، تارا بهش اعتماد نکن!

- چرا باید عمومو ول کنم و به حرفای تو اعتماد کنم که ییار با

زندگیم بازی کردی؟

- من نگفتم به من اعتماد کن، ولی به همون دلیلی که به من اعتماد نداری به عمو تم اعتماد نکن!

- چیزی می‌دونی؟

- فعلا نه، ولی مطمئن شم حتما بهت میگم!

رفت و درو بست. ساعتو با کلافگی نگاه کردم. باید می‌رفتم دنبال کیان. برگه‌هایی که منشیم آورد امضا کردم و به کیان گفتم حاضر بشه و رفتم به سمت خونه فاصله‌ی بیمارستان تا خونه زیاد نبود، ولی ترافیک باعث شد دیر برسم و کیان جلوی در منتظر ایستاده بود سوار شد یک جین ابی تیره با کتونی سوره‌ای پیرهن ابی و یک پلیور سورمه‌ای تنش کرده بود. عینکش به چشمش بود. بوی ادکلن همیشگیشو می‌داد و ساعت و حلقشم سفیدشم دستش بود.

- سلام خسته نباشی!

- ببخشید منتظر موندی دستت بهتره؟

- بله خانوم دکتر!

دستمو فشرد لبخند زدم و راه افتادم. جالب بود دیگه از برخورد فیزیکی باهاش ناراحت نمی‌شدم. نیم ساعت بعد جلوی خونه‌ی پدریم بودم تینا ریموتو زد و ماشینو بردم تو پارکینگ. یک پیرهن بافت زرشکی تنش بود و موهای فرشم باز دورش بود. دست تکون داد از تراس منم بوسی فرستادم به کیان کمک کردم تا از ماشین پیاده شه. رفتیم تو سلام بلندی دادم. مامان با دیدن دست کیان هینی کشید. رفت کیان گونشو بوسید.

- به خدا مامان چیزی نشده!
- کیان به فرانک جون مامان نمی‌گفت، ولی از همون اول به مامانم گفت مامان. مامان گفت:
- تارا چرا نمی‌گی اینجوری شده؟
- مامان تورو خدا شلوغش نکن، فرانک جونم نمی‌دونه، سخته می‌کنه بدبخت بفهمه! به کسی نگفتیم امشب نمی‌خواستم پیام که استراحت کنه.
- دیان رو کاناپه نشسته بود.
- انقد واسم دلت تنگ شده بود؟
- اره خیلی!
- بیشتر تینارو بوسیدم.
- همه چی خوب بود امروز؟
- وای اره تارا! دیان خیلی باسواده، خیلی چیزا می‌دونه، خوشبخت باهاش هم‌خونه بودی واقعا!
- عزیزمم چه باحسرت می‌گه! اره خیلی رفیق خوبیه از انقلاب خوشش اومد؟
- اره با ذوق به همه جا نگاه می‌کرد. کتاب واسم خرید. منم بهش یک کتاب دادم!
- پس حسابی خوش گذشته!
- اره میشه بیشتر نگهش داری؟
- تینا عزیزمم، منم دلم می‌خواد تا ابد بمونه، ولی کار و زندگیش

جای دیگه هست!

غمگین شد. بغلش کردم.

- فعلا که هست!

نشستیم دور هم. خوبه که خانواده عمو نبودن. مامان با اسپند از
اشپزخونه بیرون.

- چشمش زدن پسررو!

خندیدم واسه دیان تعریف کردیم اصلا اسپند چی هست که تینا گفت
از دیروز سی بار واسه خود دیان دود کرده که چشم نخوره! همه
باهم خندیدیم. تینا بود که گفت:

- تارا میشه من ماشین داشته باشم؟

- تینا اون بیمارستان فقط سهم من نیس عزیزمم، سهم تو و مامانم
هست! با پولت نباید از من اجازه بگیری، معلومه می‌تونی بخری!
کیان گفت:

- میریم پیش دوست من. هرچی خواستی انتخاب کن. تارام باید
انتخاب کنه!

- من چرا؟

- اون دیگه قدیمی شده، درشان یک خانوم دکتر و رییس بیمارستان
نیس!

با ذوق نگاهش می‌کردم رو کردم به مامان و گفتم:

مامان ماشین بابارو نفروشیم؟

- نه گوشه‌ی پارکینگ افتاده، چیکارش دارید من دلم بهش خوشه،

هر روز میرم تمیزش می‌کنم!

تینا بغلش کرد:

- غصه نخور مامانم! دیگه حالا که همه چیز خوبه پاشید دیان بچم
گرسنشه. دختر امیز رو بچینید!
رفتیم تو اشپزخونه اخ که چقد جای پدرم خالیه!

يك ماه از جواب مثبت من به کیان می‌گذشت. تو این یک ماه بیشتر
شناخته بودمش. حس می‌کردم خیلی باهاش ارامش دارم. امروز
روز عروسیم بود. خوشحال بودم. خیلی زیاد یک ماه بود. همش
دنبال خونه و وسایل و خرید بودیم. همه خسته شده بودن. دیگه واسم
مهم نبود گذشته چه اتفاقی افتاده. کیان اومده بود که گذشته رو بی
معنی کنه برام. فقط رفته بودم از پدر و مادر امیر علی اجازه گرفته
بودم و دعوتشون کرده بودم با وجود مخالفتای مامانم، ولی من
دوستشون داشتم. به خودم تو ایینه نگاه کردم. لباس ساده‌ی سفید که
پشتش باز بود و دنبالش روی زمین کشیده می‌شد. موهایی که عسلی
رنگ شده بود و فر شده بود و گلایی که بین موهام پیچیده شده بود.
ساده بود همه چی! به جز رژ لبم که قرمز بود، ارایشمم ملیح و ساده
بود. تو اتاق کیان بودم که پدرم اومد اشک شوق ریخت و بغلم کرد.
- می‌دونی که چقد برام مهم و بارزشی؟

- بله!

- می‌دونی که همه‌ی اون سخت گیریا برای این بود که برق چشمتو

ببینم؟ کیان پسر خوبیه لیاقتتو داره، خیالم راحت!

- متاسفم برای گذشته و این که ناراحتتون کردم، ولی قول میدم دیگه تکرار نشه!

- هیس تارا تو همه جون منی! دیگه نبینم این حرفارو بزنی من تورو نبخشم؟ کیو ببخشم، پاره‌ی تنم؟

بوسیدمش و بغلش کردم بابا رفت و سها اومد تو. مراسم تو خونه‌ی پدری کیان برگزار می‌شد. دوست نداشتیم شلوغ باشه. درضمن باغ خونشونم خیلی بزرگ بود. دست گل سفیدمو جلوی صورتم گرفت گلای رز سفید رنگ مورد علاقم. یک پیرهن سرخابی که جلوی سینه‌ش کار شده بود و باهم خریده بودیم رو پوشیده بود. موهاشم هایلایت کرده بود و از یک طرف جمع کرده بود. حالا نوبت تینا بود که اومد تو اونم یک پیرهن سورمه‌ای کوتاه که یقش گرد بود رو پوشیده بود. موهای فرشم باز دورش مته همیشه پریشون تینا گفت: اماده‌ای؟

- اره فک کنم!

دستامو گرفت.

- چرا انقد دستات یخه؟

- فک کنم طبیعی باشه نه؟

سها گفت:

- اره خواهری طبیعی!

سه تایی هم دیگه رو بغل کردیم. حالا نوبت سهند بود. تکیه گاه

همیشگی هممون. کت و شلوار طوسی تنش بود و کروات مشکی.
بغلمون کرد.

- این همه خواهر داشتن علاوه بر این که خیلی خوبیا داره، ولی
خیلی بده!
سها گفت:

- چرا داداش بزرگه؟

- چون باید با چشمت ببینی همشونو دارن می برن!
تینا خزید تو بغلش و گفت:

- من که جایی نرفتم!

- تورو دیگه نمی زارم جایی بری فرفری!
خندیدم بغلش کردم. سهند گفت:

- عالی شدی فرشته کوچولو!

فیلمبردار صدام کرد تا برم پایین واسه مراسم عقد. مطمئن بودم به
حسم و انتخاب منطقیم این دفعه اشتباه نمی کنم. با عقم انتخاب کردم.
اول عاشق نشدم که چشمام بسته شه. من به کیان مطمئنم! گذشته
برام تموم شده! من از اون ادما گذشتم. حالم خوبه میرم اهسته از
پله ها پایین. همه دست می زنن. کیان با کت و شلوار و پیرهن سفید و
پاپیون مشکی که واسه تنوع به زور و اجبار ما بسته بود و خیلی
بهش می اومد، با لبخند نگاهام می کرد. موهای مشکیشو بالا زده بود.
چشمای طوسیش برق می زد این برق نگاه برای من بود. لباسم پف
نداشت. دامن لباسمو دادم بالا و دستمو گذاشتم تو دستش رفتیم پای

سفره عقد. با تمام وجودم بله گفتم و همه کل کشیدند.

روزها و ماهها انقدر کنار کیان خوب می‌گذشت که انگار قبلا از اون تو کابوس زندگی می‌کردم. همه‌ی زندگیمون شده بود خوشی و پیشرفت کنار هم. یادم نمیاد باهم دعوامون شده باشه. خیلی کم بحث می‌کردیم سریع هم با حرف زدن مشکلو حل می‌کردیم. امروز سالگرد ازدواجمون بود و می‌خواستم سنگ تموم بزارم و ازش تشکر کنم که اومده تو زندگیم و شده همه زندگیم و خوشبختم کرده. می‌خواستم بگم با اون همه چیز و فراموش کردم و گذشتمو ادمارو بخشیدم، می‌خواستم بگم چقدر دوستش دارم و برام مهمه و هر روز داره عشقم نسبت بهش بیشتر میشه. از صب با سهاو تینا مشغول درست کردن غذا بودم، می‌دونستم دست پختم زیاد تعریف نداره، ولی می‌خواستم همه‌ی کارای اون جشنو خودم بکنم کیک و همه چی!

می‌خواستم سوپرایز شه. کیان لیاقتشو داشت. کلی مهمون داشتم. کادوشم این بود که بهش بگم باردارم! سها گفت:

- کیک رو گذاشتم تو یخچال.

- مرسی فقط اگه میشه تزیینشو نکن، خنک شه خودم می‌کنم!

- اوکی!

تینا گفت:

من لباساتو اتو کردم گذاشتم رو تختون اکیه؟

- اره وای بچه‌ها چیزی نمونده همه برس! استرس دارم!
سها گفت:

- با اون وضعت نمی‌خواد استرس داشته باشی! همه چی امادس جز
خودت!
تینا گفت:

- راس می‌گه پاشو برو دوش بگیر! آخرین نگاهمو به خونه انداختم.
همه چی آماده بود برای یک شب عالی. شهاب قرار بود با کیان بیاد
خونه. البته می‌دونم یادشه و خودشم آماده کرده برای امشب، ولی
برگ برنده‌ی من برگه‌ی ازمایشیه که یک ماهه ازش مخفی کردم.
خواستم برم حموم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود با
اکراه جواب دادم:
- بله؟

- سلام تارا من شبنم!
دست‌هام یخ زدن، من با این ادما خیلی وقته ارتباط ندارم و نمی‌خوام
داشته باشم.

- می‌خوام ببینمت!
بالاخره قفل لب‌هام از هم وا میشه:

- من نمی‌خوام!
میام قطع کنم که می‌گه:

- حرف‌های مهمی می‌خوام بهت زدم که تو زندگی‌ات تاثیر می‌زاره.
به خدا اگه مهم نبود زنگ نمی‌زدم.

- حرف‌ها و اسم ارزشی نداره!
- درباره کیانه!
- چیه؟ امیرعلی رو ازم گرفتی بست نبود؟ مگه زنش نشدی؟ همین رو نمی‌خواستی؟ حالا کیان رو می‌خوای؟
- نه تارا من و امیرعلی اصلا ازدواج نکردیم!
- چندوقت بعد طلاق ما به من گفتن شما ازدواج کردید!
- نه همش فیلم بود.
- وای به حالت شب‌نم اگه کارات و حرفات دروغ باشه!
- به خدا قسم می‌خورم نیست،
- خیلی خب کجا بیام؟
- بیا همون کافه‌ی قدیمی نزدیک دانشگاه
- زیاد وقت ندارم!
- وقتتو نمی‌گیرم واقعا ارزش داره که بیای!
- سریع یک بارونی مشکی رو بافت طوسیم می‌پوشم با جین روشن و شال طوسی سرم می‌کنم و کتونی سفیدم و کیفمو برم دارم و از اتاق می‌زنم بیرون.
- سها گفت:
- کجا؟
- من دارم میرم با شب‌نم کافه نزدیک دانشگاه. چراشو نمی‌دونم، ولی اگه دیر کردم بیا دنبالم سها به هیچکس مخصوصا کیان چیزی نگو!
- دیر کردم تزیین کیکم خودت بکن.

- تارا من نمی‌فهم!

- وقت ندارم خدافظ!

به صدا زدناش توجه نمی‌کنم. سریع می‌شینم پشت فرمون. خودمم نمی‌دونم چرا و به چه دلیلی می‌رم. اصلا چرا باز گولشو خوردم و بهش اعتماد کردم؟

خیلی وقت بود که به این کافه نیومدم. عوض نشده با چشم دنبالش می‌گردم. پیداش می‌کنم یک گوشه نشسته بود. فرقی نکرده بود. از آخرین باری که از بیمارستان بابام رفته بود بیرون، فقط موهاشو بلند کرده بود و یک روسری تیره سرش بود. نشستم روبه‌روش:

- خیلی کار دارم شبنم!

- اره می‌دونم امروز سالگرد ازدواجتونه!

- ممنون میشم زود حرفاتو بزنی!

- باشه زیاد وقتتو نمی‌گیرم، تارا تو خوب یادته که من و امیرعلی بهت خیانت کردیم، ولی واقعیتش اینه که تارا کیان پشت همه‌ی ماجرا بود!

بی‌توجه به اطرافم بلند- بلند می‌خندم.

- بعد این همه وقت منو کشوندی، اونم تو این روز بیرون که جک بگی بهم؟ چی فکر کردی پیش خودت؟ نکنه امیرعلی ازت خواسته بیای اینارو بگی که منو برگردونه؟ بهش بگو کور خونده، من عاشق زندگیمو کیانم، نمی‌زارم اینم خراب کنید!

- تارا اینا دروغ نیست من دارم از ایران به هزار بدبختی خودمو دارم نجات میدم. خواستم قبل رفتنم به خاطر لطفایی که در حقم کردی، فقط برات توضیح داده باشم، بعد برم واسم فرقی نداره. باور کنی یا نه، ولی خودتو نجات بده. امیرعلی رو آخرین بار تو اون خونه تو المان دیدمش دیگه باهاش ارتباط ندارم که بخواد ازم تورو برگردونم. من هیچوقت امیرعلی رو دوست نداشتم و ندارم تارا!

- پس چی؟

- من نمی‌دونم تارا، کیان چه دشمنی با تو و خانواده‌ت داشت. هیچی به ما نمی‌گفت. هیچی فقط یک روز من و امیرعلی رو خواست که بریم دفترش گفت براش کار کنیم، اونم همه جوره کمکمون می‌کنه. اولش قبول نکردیم، ولی پیشنهاد مالی زیادی بهمون کرد من و امیرم واقعا نیاز داشتیم، قبول کردیم! گفت یک نقشه‌ی خیانت و بعدشم امیرعلی طلاق بده، خیلی همه چی خوب پیش رفت. کیانم پای حرفاش وایساد. باور کن من نه امیرعلی رو از تو می‌خوام نه کیانو! می‌دونی که مامانم مریض بود تارا! نیاز داشتم منو ببخش نمی‌دونم قصدش چی بود؟ اصلا از کجا پیداش شد، فقط می‌دونم کیان اون ادم خوبی که کمکت کرده نیست، با نقشه‌ی قبلی بهت نزدیک شده. همش برنامه ریزی شده بود. از اولین ملاقاتتون تا ازدواجتون! امیرعلی هم بیشتر از من نمی‌دونه، باید خودت بفهمی ازش بپرسی!

- یعنی از قبل منو می‌شناخته؟

- اره، خوبی تو؟

خیلی خوب بودم، جونم کسی که بهش پناه برده بودم با زندگیم
چیکار کرده بود. من از این ادمی که نمی‌شناختم کیه و چه دشمنی با
خودم و خانوادم داره، بچه داشتم! وای خدای من! زیر دلم تیر
می‌کشید. ویسای کیان داشت پخش می‌شد همشونو داشت داشت
می‌گفت کی میرم خونه‌ی امیر علی. خودشم تو اون خونه بوده، اون
موقع از کی داشتم بازی می‌خوردم، اره شب‌نم راست می‌گفت،
حرفاش با شب‌نم و امیر علی بود و نقشه‌هاشون صدای خودش بود.
همونی که هر شب قبل از این‌که بخوابم می‌گفت دوستت دارم، این
ادم کی بود واقعا؟ حلقه‌ی کی تو دستم بود؟ بچه‌ی کی تو رحم داره
رشد می‌کنه؟ شب‌نم صدام می‌زنه اب می‌ریزه رو صورتم، شماره
سهارو می‌گیره یعنی همه اون حرفا کارا دوستت دارم‌ها زمزمه‌ها
دروغ بود؟ اب به خوردم میدن همه دورم جمع شدن شب‌نم داره به
خودش فحش میدن، بلند میشم و میرم از کافه بیرون. شب‌نم هنوز داره
صدام می‌زنه. صدای بوق ممتد ماشینا تو خیابونا آخرین چیزیه که
می‌شنوم و درد عجیبی زیر شکمم، فکر کنم آخرین دردی که تو این
دنیا حس می‌کنم خدا کنه آخریش باشه!

چشمامو نمی‌خوام باز کنم. این تاریکی رو به سیاهی زندگیم ترجیح
میدم. درد دارم. خیلیم زیاد صدای پچ- پچ چند نفر رو می‌شنوم چرا

تموم نمی‌شد؟ بسم بود اروم چشمامو باز می‌کنم تو بیمارستان بودم
سرم به دستم بود، پرستار سرنگشو خالی کرد تو سرمم دکتر از
اتاق میره بیرون.

- بیدار شدی عزیزم؟ خداروشکر عملت خوب بود درد داری؟
عمل؟

- متاسفانه بچت سقط شده!

میره بیرون، دست می‌برم زیر دلم، اره دیگه حسش نمی‌کردم،
ناراحت شدم، گوله‌های اشکم همینجوری سر می‌خوردن، ولی خوب
شد به این دنیای کثیف نیومد، معلوم نبود این ادما چه بلایی قراره
سرش بیارن، من خودمم اضافیم چه برسه به ادمی که از وجود منه!
در باز میشه از پنجره بیرونو نگاه می‌کنم مامان، تینا، سها، کیهان،
پدرم و زن عمو همشون باهم میان تو پرستار تذکر میدن زود برن
چون وقت ملاقات نیس و در اخر کیان میاد و درو می‌بنده. اصلا
اسم واقعیش چیه؟ مامان گفت:

الهی مامانت بمیره چرا نگفته بودی بارداری؟ فقط سکوت می‌کنم به
اون ادم آشنا نگاه می‌کنم چشماش چقد شبیه کسی بود چرا یادم نمیاد
نکنه به خانوادمم بخواد صدمه بزنه؟ سها گفت:

- جانم تارا چیزی می‌خوای؟

کیهان میاد بالای تختم از این خانواده می‌ترسم. کیهان اگر واقعا
برادرش باشه می‌خواد به سها آسیب بزنه دستشو پس می‌زنم، تعجب
می‌کنه اون میاد بالای سرم.

- عزیز دلم چرا حرف نمی زنی؟
- دست خودم نیس جیغ می زنم. پرستار میاد تو همه رو بیرون می کنه.
- چیزی اذیتت می کنه بهم بگو!
- میشه بگی دختر عموم فقط بیاد تو؟
- اره کسی اذیتت کرده؟
- نه
- میره بیرون و سها میاد با درد می شینم رو تخت، اشکای خودشو منو پاک می کنه و اسش همه چیزو تعریف می کنم مو به مو! سرشو می گیره می شینه زمین.
- یا خدا تارا چی داری میگی اینا کین؟
- به گریه میوفتم:
- نمی دونم به خدا نمی دونم سها! می ترسم!
- دستمو می گیره!
- نترس دیوونه ماکه تنها نیستیم من زنگ می زنم سهند بیاد خب؟ -
- نمی خوام کسی جز سهند چیزی بدونه سها فهمیدی؟
- باشه رفتاریم نکن که بفهمن خب؟ نمی خوام بدونن که ما می دونیم!
- باشه نمی خوام مامان پیشم بمونه تو شب بمون خب؟
- دیوونه معلومه که می مونم تو جون منی تارا من الان اینارو میفرستم برن خودمم به سهند زنگ می زنم باشه؟
- باشه!
- پیشونیمو، می بوسه دراز می کشم.

- تارا روزای سختی داری، زودتر خوب شو!

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، دست بردم و اباژور کنار تختمو روشن کردم. گوشیمو برداشتم. همونجوری با چشم بسته جواب دادم.

- سلام تارا خوبی؟ صدای سها بود،

- اره خوبم چیزی شده؟ تازه خوابم برده بود!

- ببخشید ما داریم می‌ریم پیست برف بازی پاشین شما دوتام بیاین! نگاهی به ساعت دیواری بزرگ سفید اتاق انداختم ساعت چهار صبح بود. دلش خوش بود.

- نه من نمیام سها، صبح زودم باید برم بیمارستان!

- پاشو ببینم خودتو لوس نکن یک ساعت دیگه جلو در خونتونیم از اونجایی که می‌دونم با کیان تو یک اتاق خوابم نیستید به اونم زنگ زدم بیدارش کردم!

نذاشت اصلا بپرسم کیا میان. دیوونه بود. منو یاد تارای سه سال پیش می‌نداخت. بلند شدم دست رومو شستم و مسواک زدم.

روبدو شامبرمو رو لباس خواب مشکیم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. زیر کتری رو روشن کردم و نون رو گذاشتم تو تستر. شیر رو ریختم تو شیرجوش. کیان بود که از اتاق اومد بیرون. لباس پوشیده و آماده خدایا! این بشر چهجوری می‌تونست به این سرعت اینجوری خوشتیپ باشه؟ یک پلیور زرشکی با کاپشن مشکی و

شلوار کتون مشکی و دستکش و کلاه و نیم بوت هم رنگشو ست کرده بود حلقه و ساعت استیلشم دستش بود. نگاهش رو یقه لباسم بود که به خودم اومدم و مرتبش کردم.

- صبحت بخیر تارا!

- صبح توام بخیر! میشه حواست باشه شیر سر نره من برم آماده شم؟

- اره حتما!

از کنارش رد شدم. بوی ادکلن همیشگیش خورد به بینیم. موهامو از دو طرف جمع کردم با یک گیره کوچیک. ارایش ملایمی کردم و ساعت و حلقمو دستم کردم یک بافت سورمه‌ای با پالتو هم‌رنگش و جین روشن انتخاب کردم کیف و دستکش و شال بافت و بوتای مشکیمو باهاش ست کردم، عطرمو به گردنم زدم و از اتاق رفتم بیرون. ماگ مشکیمو داد دستم. بوی خوش دارچین خورد به بینیم. چشیدمش همونجوری که دوست داشتم بود. تشکر کردم ازش که یک تست با عسل داد دستم.

- مرسی نمی‌خورم!

- بخور تارا ضعف می‌کنی، دیشبم درست غذا نخوردی.

با بی میلی ازش گرفتم خودشم مشغول خوردن قهوش شد. صدای زنگ دراومد کیان رفت سمت در.

- سلام کیهان، تارا صبحانشو بخوره میایم. اوکی کیا هستن؟

- کیهان رفته دنبال تینا و دیان. نغمه هم می‌دونم هست! اخمام رفت

تو هم این دختره واسه چی می‌اومد اخه؟! بلند شدم کیفمو دستم گرفتم و رفتم سمت در بازومو کشید. فاصلم باهاش کم بود. سرشو آورد پایین.

- خوشگل شدی خیلی زیاد!

- ممنون!

با اسانسور رفتیم پایین. سوار ماشین کیان شدیم و از پارکینگ اومدیم بیرون. همه تو ماشین کیهان نشسته بودن و اسشون بوسی فرستادم و راه افتادیم از نغمه خبری نبود. خداروشکر تازه حواسم رفت سمت دستش.

- با اون دست می‌خوای بیای تو برف؟

- خوب شده، خودت ببین!

دستشو تو دستم گرفتم.

- بله خوب شده، ولی نباید ازش کار بکشی! بزن کنار من بشینم؛ چون درد نداری لزوماً به این معنی نیست زخمتم خوب شده.

- تارا همش برفه نمی‌تونی، خیلی وقته رانندگی تو برف نکردی!

- از کجا می‌دونی؟

حرفم رو پس گرفتم.

- ببخشید یادم رفته بود شما همش داشتی منو تعقیب می‌کردی تو

اتاوا!

خندید از همون خنده‌هایی که گوشه چشمم چروک می‌شد.

- حالا جدی دستت درد گرفت بده من بشینم یا دیان الانم که برف

نیس تو پیست تو بشین! دست برد نیشگونی از بازوم گرفت.

- اکی لجباز کی گفته دکتر داشتن تو خانواده خوبه؟

لبخند زدم. سرعتشو کم کرد و زد کنار منم پیاده شدم و جابه جا شدیم کیهان پشت سرم بود که راهنما زدم اون جلو بره من مسیرو بلد نبودم خیابونا خلوت بود دست برد و موزیک گذاشت.

ساعت شش بود که رسیدیم پیست. کیان ماشینو پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. سریع دویدم سمت سها بغلش کردم.

- چته دیوونه؟

- دلم برات تنگ شده بود!

- تو اون دوسال که رفتی نشده بود؟

- چرا خیلی!

تینا بود که اومد و بوسیدمش. در اخرم نوبت دیان بود و خبر خوبشم این بود که سهند داشت می اومد ایران. از خوشحالی نمی دونستم باید چی بگم اصلا. رو به سها گفتم:

- نغمه رو چرا دعوت کردی راستی؟

- من دعوتش نکردم که دیشب خونه فرانک جون بودیم، اونم اومد شنید قرار گذاشتیم، گفت منم میام.

چشم غره‌ای نثارش کردم، رفتم کنار تینا ایستادم که داشت با کیان صحبت می کرد.

- خصوصیه برم؟

- ما چیزی پنهون از تو نداریم!
- لبخند زدم. کیان گفت:
- تو بهش گفتی؟
- نه او مدم همینو بگم. اصلا فردا بعد دانشگاهت برو مطب کیان،
- باهم برید نمایشگاه دوستش ماشین بردار چکشم من می نویسم!
- واقعا تارا؟
- اره بچه جان شوخی ندارم که!
- اخه می خوام توام باشی!
- کیان که از من بهتره تو این چیزا! بعدشم دیانم با خودت ببر تنها
- نزاریش تو خونه مامان، دیوونش می کنه!
- خندیدن کیان چشمکی به من زد:
- فک کنم یک عروسی تو راه داریم!
- به جایی که دیان ایستاده بود اشاره کرد با تعجب برگشتم سمت تینا:
- اره تینا؟
- من ازش خیلی خوشم میاد تارا!
- کیان بلند- بلند خندید:
- دیدی گفتم؟
- نیشگونی از بازوش گرفتم:
- چرا زودتر به من نگفتی بدجنس؟
- چون خودم هم دیشب فهمیدم!
- خب پس من میرم با دیان حرف بزنم.

کیان گفت:

- منم میرم با دخترم حرف بزنم.
خندیدم. دستشو انداخت گردن تینا. با هم رفتن تینا که غش کرده بود
از خنده. سها گفت:

- واقعا این همه ادم علاف نغمه ایم؟

من بیخیال همه دست دیانو گرفتم و رفتم. ماشین نغمه جلوی پام
ترمز کرد. البته اینطوری حدس می‌زدم. با کمال تعجب فرزاد پیاده
شد و بعدم نغمه! نمی‌دونستم اینا باهمن باهاشون دست دادیم و به
راهمون ادامه دادیم.

- جانم سوویتی؟ نظرت راجب به تینا؟

- دوست داشتی، اروم عاقل خوشگل!

- خوشگل تر از منه؟

- باهم خیلی فرق دارید تارا، ولی می‌دونستی تا حالا با تینا حرف
زدی؟ اسطوره‌ی زندگیش تویی!
با تعجب برگشتم سمتش.

- هیچوقت نگفته! بابام مامانم فقط.

- تارا تو ذهنش تو یک زن قوی و مستقل و یک پزشک ماهری!
البته که واقعیه همش دوست داره عین تو باشه، باورت میشه!

لبخند زدم. چقدر خواهر کوچولوم اروم بود که اینارو بهم نگفته!

- اون سعی می‌کنه شبیهت بشه، ولی کاملاً باهم متفاوتین!

- خب تو می‌خوای چیکار کنی؟

- من با اجازه شما می‌خوام تو بیمارستانت مسئول تجهیزاتت بشم و
فعلا ایران بمونم!

- جدی؟

خندید از تعجبم.

- تارا من عاشق تو و خانوادت شدم. سها، کیهان و مامانت، حتی
کیان! شما مثل خانواده نداشتم می‌مونید. دوستون دارم. خسته شدم از
تنها بودن و با سه‌ه‌ن دیونه زندگی کردن. من یک عمره تنهام، ولی
الان با شماها خوشحالم. یک خانواده دوست داشتنی و موفق! تینام
خیلی دوشش دارم، ولی باید کمکم کنی، باید خونه بگیرم.

- چشم، وای خدا چقدر خبر خوب می‌شنوم!

موهام رو بوسید.

- ممنونم تارا که منو به زندگیت راه دادی!

- دیوونه من از تو ممنونم به‌خاطر همه این سه سال! به خانوادمون
خوش اومدی!

- مرسی!

بغلش کردم و کلی موهاشو بهم ریختم. اونم متقابلا همین کار رو
کرد. کش موهای روشنشو باز کردم و موهای گوجه‌ایش تو باد رها
شد.

گوله برفی خورد به کمرم. برگشتم دیدم شهاب بود. وای خدا! به
سمتش رفتم.

- سلام عزیز دلم ببخشید دردت نگرفت؟
- سلام نه کسی بهم نگفت تو میای!
- خودمم نمی خواستم پیام، اخه یکهو گفتم بزار مطبو تعطیل کنم و
پیام!

- خوب کردی!
- بقیه کجان؟ جمع دکترا!
خندیدم.

- یعنی تینا و دیان و سهند و کیهان نباشن، ما کلا می تونیم یک
بیمارستان بزنیم.

- شهاب حواست نیستا، تینا و دیان و سهند مهندسی پزشکی
می خونن!
بلند- بلند خندید.

- پس فقط باید اون کیهان رو بندازیم بیرون!
بچه ها اومدن بالا. رو به سها کردم:
- سختت نیس سها، به خاطر بارداریت؟
کیهان گفت:

- نمی دونم والا! مگه این که تو بهش بگی!
پشت چشمی واسه سها نازک کردم. دستشو گرفتم:
- شکم در آوردی که مامان کوچولو!
- وای نگو تارا غصم شده بریم باشگاه قدیمی تو؟
کیان گفت:

- تارا از اینی که هست بهتر نمیشه! خواهشا تنها برید!
لبخند زدم. دیان گفت:

- تازه الان تارا خیلی خوبه! تو اتاوا با هوا زنده بود!
همه خندیدن. تینا گفت:

- سها رفتی منم میام!
- می برمت!

سر عتمو زیاد کردم، کنار کیان رسیدم. داشت با شهاب صحبت می کرد. انگار فهمید کارش دارم. روشو برگردوند به سمتم:
- جونم؟

- تینا چی گفت؟

- هیچی گفت دوشش داره دیگه!

- دیان چی گفت؟

- گفت می خواد ایران بمونه، باید بگردم واسش خونه پیدا کنم و تو بیمارستان مشغولش کنم.

- خیلیم عالی!

- از چیزی ناراحتی؟

- اره از حضور فرزاد! اون که با نغمه اس!

- اره، ولی می تونی برگردی ببینی کی رو داره نگاه می کنه!

- چرا اومده؟

- نغمه اور دتش حتما!

کیان به خاطر دستش نشست یک گوشه و ما قرار شد یکم برف

بازی کنیم. انقد خندیدیم دلم درد گرفته بود. یک گوله برفی بزرگ درست کردم که بزنم به تینا یکهو یکی از پشت زد تو سرم پام پیچ خورد. افتادم صدای اخم دراومد و همه اومدن سمتم سها دستشو گذاشت رو پام:

- ضرب دیده چیزی نشده می‌تونی راه بری؟

- اره فک کنم!

فرزاد گفت:

- ببخشید تارا من بودم!

تینا گفت:

- بازیه دیگه مهم نیست!

کیان چشم غره‌ای نصیب فرزاد کرد. زیر بغلمو گرفت بلندم کرد.

- تو خودت دستت درد می‌کنه!

- مهم نیست!

تکیه دادم بهش و باهم رفتیم تو یک رستوران. بقیه هم از بازی خسته شده بودن و گرسنشون بود. ناهار و تو خنده و شوخی خوردیم و کیانم دیگه ناراحت نبود. درد پام کمتر شده بود.

درد پام کمتر شده بود. رسیده بودم خونه که داشتم پماد به پام می‌زدم که گوشیم زنگ خورد. عموم بود. بدون هیچ سلام و احوال پرسى گفت:

- تارا فردا زود بیا سرکار سهامتو واگذار کن. با هیئت مدیره جلسه

داریم. بعدم برو هرکاری دوست داری بکن.

- سلام عمو جان من منصرف شدم، سهاممو نمی‌فروشم می‌خوام بیمارستانمو!

- یعنی چی؟ مگه مسخره بازیه؟

گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم چون داشت داد می‌زد.

دلیل عصبانیتشو نمی‌دونستم، ولی من تصمیممو گرفته بودم، به تصمیم اطرافیانم توجه می‌کنم. امیرعلی راست می‌گفت. بابام سالها زحمت کشیده بود تا بتونه اونجارو حفظ کنه. نمی‌خواستم با بچه بازی و به همین راحتی از دستش بدم. می‌خواستم بمونم از فردا می‌خواستم تغییرات جدیدی با سها و کیهان و دیان و البته کیان بدم! بالاخره فریادش تموم شد.

- عمو جان، من فقط اونجا تصمیم نمی‌گیرم، اون سهام حق خواهر و مادرم هست. با اونا مشورت کردم راضی نبودن، تصمیم گرفتیم نگهش داریم. بعدشم شما بی اطلاع من جلسه گذاشتی، من چیکار کنم خب؟ الان مشکلتون چیه؟

صدای بوق ممتد تو گوشم نشون از این بود که تلفن رو قطع کرده. از خستگی خوابم برد. خیلی زود و صبح با صدای الارم بیدار شدم. پام بهتر شده بود یک دوش گرفتم و موهامو سشوار کشیدم. ارایش کردم و رژ قرمز رو زدم. به دیان گفته بودم بیاد بیمارستان. ساعت حلقه و دستبند سفیدمو انداختم. یک کت بلند مشکی با شلوار کوتاه ستش رو پوشیدم و یک شومیز سفید از زیرش با کفشای پاشنه بلند

کرم، بارونی کرم رو انداختم رو دستم خیلی هوا سرد نبود، ولی احتمال داشت بارون بیاد، هوا ابری بود شال مشکیمو سرم کردم و عینکمو زدم لا به لای موهام و کیف بزرگ مشکیمو انداختم رو دستم. عطرمو زدم و از اتاق رفتم بیرون. کیان رفته بود شیرگرممو با دارچین خوردم و راه افتادم. ادرس خونشو با هزار زحمت از سها گرفته بودم. رفتم خونشون ماشینمو سر کوچه پارک کردم و زنگ سه رو فشردم. مطمئنم از دیدنم تو ایفون تعجب کرد. با مکث در باز شد رفتم بالا اسانسور نداشت، ولی خونه بازسازی شده بود. چون همه چیز جدید بود. حاج خانوم از دیدنم اشک شوق ریخت.

- سلام خانوم دکتر!

- سلام مامان جون!

- الهی قربونت بشم که هنوز بهم میگی مامان!
بوسیدمش.

- برم اسپند دود کنم!

- وای توروخدا زحمت نکشید، باید برم سرکار!

بالاخره امیر علی از اتاقش اومد بیرون!
- تارا؟

- سلام ببخشید سرزده اومدم!

- نه خوش اومدی بیا بریم تو سالن حرف بزنیم.

اشپزخونه وسط دوتا سالن بود خونشون بزرگ بود. پولی که کیان بهش داده بود تونسته بود زندگیشونو تغییر بده. مطمئنم مامان و

باباش از رابطش با کیان خبر نداشتن. روی مبلمان سطنتی
روبه روی هم نشستیم یک شلوار ورزشی و تیشرت ابی تنش بود
موهاشم شونه نکرده بود. از خواب بیدار شده بود. خندم گرفت!
- جانم تارا؟

- دربارہ عموم چی می‌دونی؟
- هنوز چیزی تو دستم نیست تارا، ولی قضیه‌ی داروها تکرار
میشه!

نه من نمی‌تونستم به یاد بیارم چی سرمون اومد سر اون داروها!
- چجوری؟
- تارا باید انبار بیمارستان رو بگردی، بیشتر حواست باشه بهش!
نمی‌دونم کی می‌خواد این کارو بکنه، ولی مطمئنم عمو تو ش نقش
داره!

- چرا باید عموم این کارو بکنه؟
- چون می‌خواد بشه رییس بیمارستان، تو اون سالا که نبودی همش
با بابات جنگید سر همین. واسه همین می‌خواد از میدون به درت
کنه!

- کیان؟
- نمی‌دونم باهم زیاد ارتباط نداریم!
حاج خانوم چایی آورد و صحبتمون رو قطع کرد.

تشکری کردم و رفت. امیرعلی ادامه داد:

- ببین تارا تو این بیمارستان قانونش اینه که هرکسی که سهام بیشتری داره، ریسه! حالا بنا به قرارداد، هر ریسی هرکاری کنه که عدم صلاحیتشو هیئت مدیره تایید کنن، برکنار میشه و نفر بعدی که سهام بیشتری داره، رییس میشه و این چرخه تکرار میشه الان بعد تو بیشترین سهام دست عموته، طبیعیه که طمع کنه بیمارستان به اون بزرگی و اون همه تجهیزات و پرسنل خوب و معروف فکر نکنم، کسی بدش بیاد تارا عموت نمی‌تونس با بابات کاری کنه؛ چون هم حواسش جمع بود خدایامرز هم همه سهام دارا پشتش بودن الان هم تورو قبول دارن، ولی تو بی تجربه‌ای تارا، حواست نیست! همیشه عموت می‌خواسته اول باشه، نتونسته همیشه تارا با بابات دعا داشته!

- عموم به من و خانوادم ضربه نمی‌زنه، من مطمئنم کار کیانه! باز می‌خواد اذیتم کنه، از اولم می‌دونستم نقشه داره که طلاقم نمی‌ده وای خدای من!

- خلاصه منم مطمئن نیستم کار کیه! ولی می‌دونم اوضاع تا وقتی حواست نباشه، بهم ریختس! هشدارو بهت دادم، مدرکم ندارم واسه اثبات حرفام!

- چجوری مطمئن شم از داروها؟

- اول انبارو خالی کن به نظرم امکان از قبل موندن داروها وجود داره که تاریخ مصرفشون گذشته باشه، انباردار رو هم عوضش کن امکان داره با پول خریده باشنش، اینجوری تا بعدی رو بخرن وقت

داری دوربینای مدار بسته رو تعویض کن. رمز شو عموت داره
رمز جدید رو فقط خودت داشته باش.
- باشه!

بلند شدم. کلی کار داشتم باید می‌رفتم. بیمارستان ازش خدافظی
کردم. از کیان به شدت متنفرم. وای خدای من خوبه زود فهمیدم
می‌دونستم این کارو قراره دیر یا زود بکنه، ولی من از یک سوراخ
دوبار گزیده نمی‌شم. سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم سمت
بیمارستان. سوییچ ماشینو دادم به نگهبان پارک کنه. خودمم رفتم
سمت دفترم، منشی دنبالم میومد. فوراً مسئول انبار رو بگو بیاد
اتاق من.

- چشم خانوم دکتر!

رفتم تو دفترم. وای خدا چقدر کار داشتم داشتم از تو دفترچه تلفن
شماره‌ی نصاب دوربینای مدار بسته رو پیدا می‌کردم که در اتاقم
زده شد با صدای بفرماییدم کسی اومد تو، حدس زدم مسئول انبار
باشه.

- خانوم دکتر تارا احتشام؟ سرمو بالا آوردم ببینم کیه، پلیس بود.
بله خودم هستم!

- باید برای پاره‌ای از توضیحات تشریف بیارید با ما اداره‌ی
آگاهی!

خانومی که پشتش بود اومد سمتم.

- باید اول به من توضیح بدین باید وکیلیم بیاد، همینجوری نمی‌تونید

منو ببرید! اقا من ابرو دارم!

- شما رییس این بیمارستان هستید؟

- بله!

رو کرد به اون خانوم چادری با مانتوی سبزرنگ.

- خانوم وفایی دستبند لازم نیست!

- من می‌تونم به خانوادم اطلاع بدم؟

سرشو تکون داد.

زنگ زدم به کیهان گفتم فعلا به سها چیزی نگه بارداره نگران نشه.

بارونی و کیفمو برداشتم به منشیم چند تا سفارش کردم و بیمارستان

و خانوادمو به دیانی که تو راه رو دیدم سپردم باهاشون. هم قدم شدم

سوار ماشین پلیس شدیم و رفتم بالاخره کار خودتو کردی کیان،

مظاهری طهرانی!

بالاخره بعد دو روز از بیمارستان مرخص شدم. دکتر بهم گفته بود

دیگه نمی‌تونم باردار بشم. به خاطر ضربه‌ای که خورده بهم. راننده

اون تصادف هم اومده بود ملاقاتم، ولی ازش شکایتی نداشتم. مقصر

خودم بودم. سها کمکم کرد لباسامو بپوشم. سهند کارای ترخیصمو

انجام داد. دیروز رسید ایران جریانو واسش تعریف کردیم به اون

نگفته بودم کی مرخص میشم نمی‌خواستم ببینمش اصلا از امروز به

بعد ادمی که اسمشم نمی‌دونم چیه برام غریبس اسمشم دیگه نمی‌ارم.

رفتیم تو ماشین سها، ولی سهند داشت رانندگی می‌کرد. درد داشتم

کم حرف می‌زدم. منو بزارید خونه‌ی اون!

سه‌ند گفت:

- چرا؟

- می‌خوام همه چیزو ازش بپرسم، بعد وسایلمو جمع کنم و پیام

بیرون!

- تارا؟

- نترس بیشتر از این بلایی سرم نمی‌اره، نمی‌تونم با این سوالاتی
ذهنم بزارم و برم خانوادم چی میشن؟ باید بفهمم چیکارش کردم که
دنبالم بوده؟ باید بفهمم این طوسی آشنا کیه؟ باید بفهمم دیگه قصدش
چی بوده به هدفش رسیده اصلا؟ شاید حق داره کینه داشته باشه
بعدشم طلاق می‌گیرم ازش پوف کلافه‌ای کشید رفت سمت خونه‌اش.
- من منتظرتم تو ماشین!

- اوکی فقط کسی نفهمه! بلیت رو برای شب اوکی کن!

سها تمام مدارک شناساییمو داده بود به سه‌ند می‌خواستم، باهاش برم
کانادا کار سختی نبود. آشنا داشتم واسه اقامت گرفتن و بورسیه
می‌خواستم سریع از اینجا فرار کنم و برم همین امشب بعد این که
همه چیزو فهمیدم توجهی به سلام سرایدار نکردم حتی منتظر
اسانسورم نشدم و خودم از پله‌ها رفتم بالا. زیر دلم درد گرفت. باز
در خونه رو باز کردم همه جا مته‌چندشب پیش بود دست نخورده
بود اخ که چقدر خوشیم زودگذر بود. رفتم تو اتاق خواب مشترکمون
می‌دونستم مطب نیست و خونه مونده نشسته بود تو تراس.

- کی مرخص شدی؟

- اسمت کیانه؟

- پس همه چیزو فهمیدی؟

- نه او مدم بفهمم!

- از کجا فهمیدی؟

- چیه؟ ماسکت افتاد؟

- تارا جانم باید بهت توضیح بدم.

- دستتو بهم بزنی خودمو پرت می‌کنم پایین فهمیدی؟

- باشه عزیزم بریم تو بشینیم از اول توضیح بدم برات.

رفتیم تو پذیرایی روبه روش نشستم از گوشیش عکس پدرشو نشون داد.

- می‌شناسیش درسته؟

- پدرته دیگه؟

- اره ولی از قبل تر منظورمه.

- چشمتون فقط برام اشناست، ولی چیزی یادم نمیاد.

- چندسال پیش تو بیمارستان شما یک عالمه داروی قلبی پیدا شد.

شمام از اون شرکت وارد کنندش شکایت کردید یادته؟

- اره!

- اون شرکت برای پدر من بود و هیچی از این قضیه نمی‌دونست دستگیر شد. شما از شکایتتون صرف نظر نکردید. یادته؟ وکیل بابام

هر روز می‌ومد می‌گفت بابا بزارید بیاد بیرون، همایون بعد میریم خودمون شریکشو پیدا می‌کنیم اون موقع من ایران نبودم بابام همه‌ی

داروندارم بود. تمام سهام دارا ترسیدن و سهامشونو از شرکت کشیدن بیرون بابام ورشکسته شد. شریکش فرار کرد جرم افتاد گردن بابام. چند نفر با اون داروها مرده بودن تو اومدی تو دادگاه اثبات کردی به خاطر اون داروهاست اونارم انداختی تو پرونده بابام. بابای بی گناهمو با خانواده اونا روبهرو کردی خانوم دکتر بابام تو زندان سخته کرد و زندگیمون جهنم شد. اره بابامو یادت نیست می‌دونی چرا؟ چون یبار از دور دیدیش. باباتم نخواست حتی ببینتش، نخواست باهاش حرف بزنه. از بس خودخواهید! خانوادگی زدی باید می‌خوردی! راسی از این جریان انتقام نه کیهان نه فرانک جون نه حتی شهاب خبر نداره، ازدواج سها و کیهانم که خیلی سال پیش اتفاق افتاده، اصلا بازم ربطی به من و انتقامم نداره من بابام خیلی برام عزیز بود تارا، خیلی! به کسی نگفتم در ضمن اسمم همون کیانه منتهی اگه فامیلیمون یادت باشه مظاهری طهرانیه نه طهرانی که خودمو معرفی کردم. اسم بابامو تو خراب کرده بودی خانوم کوچولو! دیگه کسی واسه فامیلیمون که یک عمر تلاش کرده بودیم تره خرد نمی‌کرد! سرم داشت گیج می‌رفت.

ادامه داد:

- شریک بابام فوت کرد. نشد ازش انتقام بگیرم، ولی از تو و بابات باید می‌گرفتم. درباره خانوادتون تحقیق کردم، بابات همه چیز تو بودی و تینا! تینا بچه بود نمی‌تونستم نزدیکش شم، بعدشم گناه داشت. همه تقصیرا زیر سر تو و پدرت بود. چرا باید اون تاوان شما دوتا پس می‌داد؟ توام شوهر داشتی این یعنی بن بست. من شبانه روز نقشه کشیدم تارا! بعد اومدم ایران ادمای خودمو داشتم. درباره

امیر علی تحقیق کردم دیدم لنگ پوله، چیزی که من داشتم و اون نداشت! با پول خریدمش و راضی شد طلاق بده و اون صحنه ساز خیانت. منم اون روز المان بودم که اومدی و حالا نزدیک شدن بهت کاری نداشت اومدم ایران. سها واسم تعریف کرد که دختر عموش که تو باشی می‌خواد بره پیش مشاور. بهترین موقعیت بود که بهش بگم بیاد پیش من! سها منو قبول داشت گفت اوکی بعدشم که اومدی مطب و عاشق شدن و ازدواج الکی و جلب کردن اعتماد دختری که زخم خورده سخت نبود، ولی حسای من واقعی بود!

- تارا از یک جایی به بعد دوستت داشتم واقعا دیگه انتقام نبود، دوستت دارم هام واقعی بود. دیگه حس کردم لزومی نداره ادامش بدم بدبختتون کنم و خانواده‌ی خوشبختتون رو عین خانواده خودم کنم.

- کیان من واقعا نمی‌خواستم واسه پدرت اون اتفاق بیوفته، من فقط از لحاظ پزشکی شهادت دادم!

- تارا بسه تو حتی یبار پدرمو ندید از نزدیک، چجوری قضاوتش کردی؟ هان؟

- طلاق بده الان!

- من دوستت دارم تارا گفتم که الانم ناراحت بودم که بچه دار نمی‌تونیم بشیم، ولی مهم نیست برام دیگه! فکر انتقام نیستم راحت شدم بهت گفتم!

- کیان من چجوری بهت اعتماد کنم؟ هان؟

داد زدم، جیغ زدم، گریه کردم.

- بسه تارا! من تورو دوست دارم. فقط کافیه فراموش کنی من
پشیمونم عزیزم از یک جایی به یعد واسه من بازی نبود زندگی بود
واقعا نه با خانوادت خیلی وقته کار نه خودت بخشیدمت فهمیدم بی
گناهی و هیچ نقشه‌ای واست ندارم باور کن.

- اینم یک نقشه‌ی دیگس و من نمی‌خوام چیزی بشنوم طلاقم بده!
- تارا من حرفامو زدم الانم باید برم مطب عزیزم استراحت کن
رفت و درو بست نشستم زمین و فقط اشک ریختم سها و سهند و
کیهان اومدن تو. تعریف کردم واسشون به کیهان یک وکالت دادم
سها وسایلمو جمع کرد. کیهان قسم خورد از موضوع خبر نداشته
حتی نمی‌دونسته اون شکایت از طرف من و پدرم بوده. گفت کیان
چون باباشو خیلی دوست داشته پیگیری کرده. سهند بلیت هارو
گرفت و منم برای آخرین بار وسایلمو چک کردم. رفتیم سمت
فرودگاه می‌دونستم فکرشم نمی‌رسه من کجام می‌دونستم فکر نمی‌کنه
برم. واسه همین خیالم راحت بود تا بفهمه من کانادام به ارامش
احتیاج داشتم. سپرده بودم بعد رفتنم به همه بگن واسه تحصیل رفتم
و کیهانم قول داد غیابی طلاقمو بگیره از اون هیولا! اره ادمی که
انقد نقشه بکشه واسه انتقام از کسی که نمی‌شناسه هیولاست!
قسمشون دادم جایی که زندگی می‌کنم رو بهش نگن. نمی‌خواستم
دیگه سایشو تو زندگیم ببینم خانوادم رو به سها و کیهان سپردم با
اعلام شماره پرواز بلند شدیم. سها رو طولانی بغل کردم.

عذرخواهی کرد بابت معرفیش به من ولی اون تقصیری نداشت کلی گریه کرد خواهرم و رفتم رفتنی که هیچ برگشتی نداره ترسناکه!

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود، که رسیدیم اتاوا. وسایلمون رو برداشتیم. کل مسیر نه چیزی خورده بودم نه یک کلمه حرف زده بودم و نه حتی خوابیده بودم. حالم خوب نبود. این بد نبود؛ بدیش این‌جا بود که نمی‌دونستم چی حالم زو خوب می‌کنه؟ چمدون‌هامون رو تحویل گرفتیم و حالا می‌تونم یک نفس راحت بکشم. موهام داشت اذیتم می‌کرد. با کش جمع‌شون کردم. سهند دستم رو گرفت. - تارا می‌دونی که من یک هم‌خونه‌ی فرانسوی دارم؟ مشکلی باهاش نداری؟

- نمی‌خوام مزاحمت شم. من میرم هتل!
- عمرا با این حالت تنهات بزارم!
- حالم جوری نیست از این آروم‌تر و بدتر نمی‌تونم بشم نترس!
- تارا من می‌ترسم!
- از چی؟
- از این که بلایی سر خودت بیاری. سر اون نامردی که نداشتی بکشمش!

- از این که آدم‌ها این همه بلا سرم میارن نمی‌ترسی؟
هیچی نگفت. تاکسی گرفت و سوار شدیم هوای این‌جا خیلی سرد

بود. یک خونه‌ی کوچیک داشت این‌جا اونم با یک هم‌خونه درسش
رو همین‌جا تموم کرد و تو بیمارستان مهندس تجهیزات و لوازم
پزشکی بود. با آسانسور رفتیم بالا در ورودی خونه سورمه‌ای بود.
اپارتمان عم

قدیمی نبود و از همه بهتر این بود، که هم کوچه خلوت بود هم توی
خونه تعداد واحدها کم بود و بی‌سروصدا البته! در رو باز کرد و
رفتیم تو صدای بلند موزیک اولین چیزی بود که توجه‌ام رو جلب
کرد. روبه‌روی در ته راهرو میز نهارخوری بود و آشپزخونه سه‌ن‌د
گفت:

- دیان؟ باز این موزیک رو گذاشتی؟ عه!
من معذب و ايساده بودم نگاه‌اش به من افتاد.

- بیا تو عزیزم!

با اکراه رفتم تو. کتش رو درآورد. پذیرایی بزرگ و شلخته و تراس
و یک کتابخونه‌ی بزرگ و یک گیتار الکتریک اولین چیزهایی بود
که دیدم اون طرفش هم راهرو بود که احتمالا اتاق خواب‌ها وجود
داشت. یک پسر سفید و بور بی‌تیشرت از اتاق اومد بیرون و
زیر لب چیزی گفت. حوصله آشنا شدن باهاش رو نداشتم. سه‌ن‌د
گفت:

- دیان؛ تارا همون دختر عمومه که باهات درموردش حرف زدم و
گفتم قراره بمونه مدتی!

- nice to meet you!

نگاه‌اش کردم. چشم‌های عسلی خوشگلی داشت. به دستش که دراز شده بود خیره مونده بودم مغزم به دستم دستور نمی‌داد که دستم رو بزارم تو دستش. دستش رو، خودش پس کشید.

- بیا باهام اتاقت رو نشونت بدم و با بقیه خونه آشنا کنم.
نمی‌دونستم فارسی می‌تونه حرف بزنه؛ البته بعید نبود سهند یادش بده. خیلی ساله این‌جاست. مثل بچه‌ها دست سهند رو کشیدم. فهمید سهند.

- من نشونش میدم!

شونه‌ای بالا انداخت و تنه‌ای بهم زد و از بغلم رد شد و رفت تو آشپزخونه. سهند دستم رو گرفت و برد تو همون راهرو یک حموم و یک دست‌شویی و دوتا اتاق خواب. روبه‌روی هم در سمت راستی رو باز کرد.

- این‌جا برای شماست!

میز آرایش، تخت دونفره یک تراس و یک کمد بزرگ و پرده‌های نازک و یک در که احتمالا حموم بود. آینه همی اتاق سفید و طوسی بود. این‌جا اتاق دیان بود؟

- آره ولی الان اثاث کشی کرده تو اتاق من؛

- زشته!

- خودش قبول کرد تارا!

درد عجیبی زیر دلم پیچید. خم شدم.

- جانم؟ تارا خوبی؟

صدا کرد دیان رو؛ مال پرواز طولانی بود. هنوز چند روز از سقط جنینم نگذشته بود. دراز کشیدم رو تختی که انگار مال من بود!

دو هفته‌ای می‌شد که تو خونه‌ی سهند زندگی می‌کردم. کلا نه زیاد حرفی می‌زدم با کسی، نه زیاد از اتاقم بیرون می‌رفتم. سهند هم از اون و ایران چیزی نمی‌گفت همین هم خوب بود. یادم نمیاد چند روزه غذا نخوردم درست و حسابی. بالاخره از غار تنهایی خودم بیرون میرم یک پیرهن کوتاه مشکی تنمه با یک ژاکت بافت طوسی. موهام که دورم ریخته داره کلافهام می‌کنه. میرم تو آشپزخونه. انگار کسی خونه نیست کل کشو و کابینت‌ها رو می‌گردم. بالاخره قیچی رو که می‌خوام رو پیدا می‌کنم میرم با یک زیرانداز. میشینم کف اتاق. شروع می‌کنم به قیچی کردم موهام. بی‌هیچ روالی. اصلا بلد نبودم که فقط می‌خواستم از دست‌شون راحت شم آخرهاش بودم، که سهند در رو باز کرد با لبخند:

- تارا ببین چی برات... سرش از توی پاکتی که دستش بود، آورد بالا. نگاه‌اش رو دست‌هام که موهام توش بود، مات موند. لبخندش از بین رفت حرفش رو خورد.

- این چیه دستته؟

- موهامه!

- چی‌کار کردی تارا؟

- اذیتم می‌کردن. دورم بودن همه‌اش. داشتن بهونه‌ی دست‌هاش رو

می‌گرفتن. حس می‌کردم دارن حرف می‌زنن. بوی ادکلن اون رو
میده. بوی دستش رو بیا خودت بو کن.
- تارا!

نالید اسم رو؛ انگار همه تنم انگار نجسه که به تنش خورده.
همه‌اش حس می‌کنم بوی اون رو میدم. من هم از ته خفه‌شون کردم!
با اشک از اتاق بیرون رفت تاحالا اشکش رو ندیده بودم دیان اومد
تو؛ دستم رو گرفت. مشتم رو باز کرد. موهام رو به‌زور ازم
گرفت.

- توام فکر می‌کنی من دیوونم؟

- پاشو تارا؛ بریم حموم. مو خورده تو تنت و لباس‌ت پره؛

- دیگه حرف نمی‌زنن!

- خوبه دیگه راحت شدی!

به‌زور انداختم تو حموم. انگار ترسید تیغ رو برداشت و رفت و در
رو بست. دوش آبیخ گرفتم و حوله‌ام رو دورم پیچیدم و رفتم
بیرون. یک بافت سفید با شلوار مشکی پام کردم از اتاق رفتم
بیرون. باید از دل

سهند در می‌آوردم. تو تراس داشت سیگار می‌کشید.

- ببخشید که ترسوندمت!

- تارا من دارم خل می‌شم از دستت؛ تک و تنها چه‌جوری از پس تو

بربیام؟ چه‌جوری تنهات بزارم بی‌فکر و خیال؟

- من فقط خواستم...

- خواستی خفه‌شون کنی؟ تو نجسی آخه؟ دارم روانی می‌شم از دستت!
- داد نزن!
- چرا غذا نمی‌خوری؟
- چون می‌خوام بمیرم! راضی شدی؟
- چرا؟ باید تو خودت رو به‌خاطر یک مرد مریض بکشی؟
- جوابی ندادم. اگه می‌گفتم الان هم دوستش دارم دلم براش تنگ شده، حتما خودش من رو می‌کشت.
- باید بری پیش یک روان‌شناس! بعدش هم باید درس و کارت رو شروع کنی!
- نمیرم!
- این‌جا بایدیه تارا!!
- چرا می‌خوای مجبورم کنی؟ هان؟ چون تو خونه‌ات زندگی می‌کنم، فکر کردی محتاجت هم هستم؟
- بسه تارا! خودت می‌دونی من فقط می‌خوام خوب شی!
- نمیشم، دیگه نمیشم! باید تو عادت کنی به این حالت من!
- دیان بود که اومد تو تراس دیان رو به سهند گفت:
- تو نمی‌تونی به‌زور مجبورش کنی. تارا می‌تونه بهترین روان‌شناس خودش باشه، یک‌بار امتحان کرده!
- سهند گفت:
- همه مثل کیان روانی نیستن!

- باشه، ولی مشکل اینجاست تارا نمی‌تونه به کسی اعتماد کنه! الان حتی به یک دکتر دیگه؛ پس خودش می‌تونه دکتر خودش باشه. این قدر بهش فشار نیار! سهند گفت:

- تارا مریضه، خودش می‌دونه!
- تو تعیین نمی‌کنی که کی مریضه!
سهند گفت:

- یک دقیقه پیش رو ندیدی؟ من ترسیدم ازش! انگار جنون داشت تو چشم‌هاش. بی‌هیچ حسی!
پشت می‌کنم بهشون و میرم تو اتاقم. به تارا گفتن‌هاش توجه‌ای نمی‌کنم. مشت دست‌هام باز می‌کنم. دستم درد می‌کرد.

از وقتی با شب‌نم حرف زده بودم، حتی از سایه خودم هم می‌ترسیدم. خوابم نمی‌برد. بی‌خوابی هم به دردهام اضافه شده بود. در اتاقم زده شد. نگاه‌ام رو از برف گرفتم و به در نگاه کردم. دیان اومد تو. ازش هنوز هم خوشم نمی‌اومد، ولی ازش ممنون بودم که دیشب درکم کرد بابت نرفتنم به کلینیک اعصاب! کلا دیگه اعصاب‌آشنایی با آدم جدید

رو نداشتم، ولی این چاره‌ای نبود، حداقل برای مدتی قرار بود باهم زندگی هم کنیم! زشت بود. می‌دونستم فعلا سهند نمی‌زاره برم. لبخند مصنوعی زدم.

- صحبت به‌خیر! میشه حاضر شی بریم دوتایی بیرون؟
ترسیدم اعتماد بهش نداشتم. ولی اگه سهند من رو با اون تنها تو
خونه ول می‌کرد و می‌رفت، یعنی اعتماد داشت!

- سهند گفته من رو ببری کلینیک؟

- نه؛ دیدی که دیشب هم باهاش مخالف بودم!

- پس کجا میریم؟

- سوپرایزه، جای خوبیه!

چشمکی زد و رفت بیرون. پوفی کشیدم. حوصله بیرون نداشتم.
خداکنه جای شلوغی نباشه. لباس پوشیدم موهام هم سعی کردم زیر
کلاه بافتم مخفی کنم. زشت شدن، ولی به خفه شدن شون می‌ارزید.
دیان هم آماده، منتظرم رو کاناپه نشسته بود. تا من رو دید، پاشد.
باهم بدون حرف زیر برف قدم زدیم. بدم نی‌اومد. داشتم با
خیابون‌هاش آشنا می‌شدم. لازم می‌شد؛ بالاخره بحث یک عمر تنها
زندگی کردن بود. شنیده بودم زندگی زن‌های مطلقه سخت است!
خیلی سخت؛ آن هم در غربت! می‌خواستم خیابان دانشگاهام رو پیدا
کنم. ازش سوال کردم و گفت دورتر از جایی که قراره بریم. من هم
دیگه تا رسیدن به مقصد، حرفی نزد. چه خوب بود که سوالی
نمی‌کرد درباره زندگی شخصی‌ام و حتی حال دیشبم! فقط پرسید:
- سرده؟ تاکسی بگیریم؟! مونده تا به هوای اتاوا عادت کنی، تازه
اولشه!

لبخند زدم:

- به نظرم سرما بهتر از گرماست، نه سردم نیست زیاد!
- کاپشنم هست؛ من هم ترجیح میدم قدم بزنیم هم هوات عوض شه
هم خیابون‌ها رو یاد بگیری!

سرم رو تکون دادم. جلوی یک آرایشگاه بزرگ و شیک و شلوغ
وایساد.

- رسیدیم! در رو واسه‌ام نگه داشت و رفتیم تو. دختری جوان و
خوش‌خنده اومد به استقبال‌مون پالتو و کلاه‌مون رو گرفت و پرسید
برای چه کاری اومدیم؟ من گیج و با ذوق به اطرافم نگاه می‌کردم.
دیان با اون لحظه و لبخند بامزه‌اش جواب داد.

- قراره اون موهام رو کوتاه کنه!

راهنمایی‌مون کرد نشستم و خودم رو دست دیان و آرایش‌گر
سپردم. حس خوبی داشتم. آخرین زمانی که موهام کوتاه بود رو یادم
نمی‌اومد. حتما خیلی بچه بودم. یک تغییر کوچیک تو زندگی جدیدم
بود!

یک هفته‌ای می‌شد که بهتر بودم. صبح‌ها می‌رفتم پیاده روی، کتاب
می‌خوندم، دانشگاه‌ام رو می‌رفتم و زندگی‌ام داشت نظم می‌گرفت.
تبدیل شده بودم یک خانوم کدبانو؛ یک خانوم خانه‌دار! از وقتی که
اومده بودم، لباس پسر‌ها بی‌اتو نمی‌موند! هرچند که آشپزی‌ام تعریفی
نداشت، ولی سعی می‌کردم غذاشون آماده باشه. نمی‌دونم چرا، ولی
حس می‌کردم به هر دوشون مدیونم! نظم زندگی‌شون بهم ریخته بود

و جاشون کوچیک‌تر! با صدای گوش‌ی‌ام از گاز فاصله گرفتم. کیهان بود.

- جان دلم؟

- احوال خانوم دکتر؟

- خوبم تو و سها خوبید؟

- وقتی تو خوب باشی ما خوبیم!

می‌دونستم صدایش مثل همیشه نیست و قراره خبر بدی بده!
می‌خواستم مکالمه کش پیدا کنه و دیرتر بشنوم. نمی‌خواستم از اون خبر بگیرم.

- تارا؟ (حدسم درست بود!)

- کیان فهمیده کجایی، و این‌که طلاقتم نمیده!

انگار یک سطل آب یخ ریختن روم. می‌اومد دنبالم و من رو برمی‌گردوند، می‌دونم! گوش‌ی رو قطع کردم. مهم نبود. چندبار دیگه کیهان زنگ زد. حتی صدای آلام فر هم مهم نبود، حتی غذایی که بوی سوختگی‌اش می‌اومد هم مهم نبود، فقط یک اسم برام مهم بود. رو مغزم رژه می‌رفت. آره باید تا قبل از این‌که دستش بهم برسه کارم رو تموم کنم، بسه دیگه تارا! آخه وجود تو چه فایده‌ای تا حالا داشته؟ هان؟ سر کی داشتم داد می‌زدم؟ خودم، مگه کسی هم مونده بود برام؟ میرم تو وان دراز می‌کشم. آبداغ رو باز می‌کنم. تیغ بالای روشویی خودنمایی می‌کرد. برش می‌دارم. وقتش بود دیگه! باید

خیلی سریع انجامش بدم. چون ممکنه پشیمون بشم! یک خراش کوچیک روی دستم می‌ندازم. ضربه‌های متوالی به در می‌خوره! عه باز میشه! لعنت بهت تارا! چرا در رو قفل نکردی آخه؟ دیانه! دست و پاش رو گم می‌کنه بازوم رو می‌گیره. داد می‌زنم سرش، میگم بهم دست نزن. ازت بدم میاد. گوش نمیده. داره یک جوک بی‌مزه تعریف می‌کنه! واقعا مسخره‌ست؛ متوجه نمی‌شم چی میگه. فقط داره حرف می‌زنه و لب‌هاش باز و بسته میشه. داره یک موزیک مزخرف می‌خونه؛ به گمونم دستم رو از هم باز می‌کنه و تیغ رو به‌زور می‌گیره. وای نه! از دستش داره خون میاد. ولی اعتنایی نمی‌کنه؛ حالا انگشت‌های من رو باز می‌کنه. مشتی که به لطف تیغ و ناخون‌های بلندم، داره ازش خون می‌چکه! بلندم می‌کنه شیر آب رو می‌بنده. میره و جعبه کمک‌های اولیه رو میاره. چیزی نمی‌گه دیگه حتی جوک هم تعریف نمی‌کنه. دستم رو بانداژ می‌کنه. می‌خوام ممانعت کنم، ولی اخم می‌کنه. حریف زورش نمی‌شم. تاحالا تو این شش ماه اخمش رو ندیده بودم! بالاخره لب‌هام از هم باز میشه.

- چرا همه‌چی رو خراب کردی!؟
- این سوال رو باید از خودت بپرسی، نه من! از آدم‌های ترسو و ضعیف حالم به‌هم می‌خوره!
- تو چی می‌دونی از زندگی من هان؟
- پوزخند می‌زنه و میره بیرون. مثل بچه‌ها دنبالش میرم. دستش رو

داره چسب می‌زنه.

- بابت دستت متاسفم!

- واقعا؟ فکر می‌کردم خودخواه‌تر از اونی هستی که بخوای واسه کسی ناراحت شی!

دیان از من ناراحت بود. دیانی که هرشب باهام حرف می‌زد، آروم می‌کرد، واسه‌ام گیتار می‌زد، باهم می‌رفتیم کافه، حالا حس کردم که حقیقت رو به بدترین شکل تو صورتم کوبوندن نمی‌دونم، ولی حس کردم که لب‌هام به هم دوخته شد. نمی‌دونم چند وقت غذا نخوردم و حرف نزدم که توی اون کلینیک اعصاب لعنتی بستری شدم.

رسیدیم به کلانتری. با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم استرس داشتم تو اتاق بازپرسی نشسته بودم. بالاخره آقای جوان وارد شد. نشست روبه‌روم.

- سلام خانوم دکتر احتشام!

- سلام!

- خب قراره یکم حرف بزنیم. چیزی می‌خورید بگم براتون بیارن؟

- اگه میشه آب فقط!

سربازی رو صدا زد. اون هم با آب برگشت. آروم‌تر بودم.

- خب می‌تونم بپرسم شما چندسال کانادا بودید؟

- دوسال!

- برای چی رفته بودید؟

- گرفتن تخصصم!

- ولی هنوز تخصصتون تموم نشده، چرا برگشتید این جا ادامه دادید؟

- فوت پدرم!

- متاسفم! سهام چه جوری بهترن رسید؟

- وصیت پدرم بود. کل سهامش به من و خواهر و مادرم برسه و

من هم رییس بیمارستان شدم.

- چرا؟

- این بیمارستان از قدیم برای پدر بزرگم بوده، بعد پدرم و عموم خم

سهام خریدن قانونش اینه که هرکی سهام بیشتری داره بشه رییس

بیمارستان. تا بوده پدرم بوده بعدش هم رسید به من؛ حالا به هر

دلیلی تو مدیریت یکی مشکلی پیش بیاد این مسئولیت ازش سلب

میشه! و می رسه به سهام دار بعدی.

- خب در جریان داروهای قلبی بیمارستانتون هستید خانوم دکتر؟

- نه!

- ولی امضای شما پای این برگه هاست

برگه ها رو دیدم.

- خب تو این ها نوشته شده که من امضا کردم. واسه داروهای قلبی!

- باهوشید حدس می زدم! نه، ولی انباردارتون میگه شما دوربین ها

رو خاموش کردید. داروهای اصلی و قلبی رو جابه جا کردید!

- چی؟

- بله میگه شاهد هم داره؛ این هم بدونید تو بیمارستان شما و مدیریت

پدرتون این اتفاق افتاد و نمی‌دونم چه‌جوری تبرئه کردید خودتون رو!

- من در جریان نیستم!

- شاکی خصوصی داره، پرونده‌تون خانوم احتشام پزشکی تایید کرده. دونفر با داروهای شما فوت کردن!

سرم داشت گیج می‌رفت. وای نه کیان دوباره تکرار شد همه چی!

- خانوم احتشام متأسفانه شما باز داشتید!

- می‌تونم با وکیل صحبت کنم؟

- الان نه!

کسی رو صدا می‌زنه خانومی با چادر میاد و دست‌بند می‌زنه بهم و می‌بره من رو بازداشتگاه وسایل شخصی‌ام رو ازم تحویل می‌گیرن و می‌فرستتم تو سلول! من این‌جا چی‌کار می‌کردم؟ این‌جا جای من نبود!

- چه خانوم خوشگلی! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

می‌خواد دست بزنه بهم، نمی‌زارم. می‌شینم یک گوشه. یکی دیگه گفت:

- حتما کلاه‌برداره!

باهم می‌خندن. حالا بعد چهار سال، انگشت حلقه‌ام خالیه؛ جای

خالیش داشت بهم دهن کجی می‌رفت. می‌خواستم کیان رو ببینم

می‌خواستم بگم از امشب راحت بخواب. فکر کنم این درد و انتقام

نفرت تموم شد، حالا من هم شدم عین همایون مظاهری تهرانی!

ساعت‌ها و روزها رو تو این کلینیک مزخرف گم کرده بودم.
 همه‌اش خواب بودم. از خوابیدن بی‌زار بودم. کلی روان‌شناس هر
 روز می‌اومدن باهام حرف می‌زدن و من حتی نگاه‌شون هم
 نمی‌کردم. فقط قرص بهم می‌دادن. در اتاقم باز شد. از بوی ادکلنش
 فهمیدم سهنده؛ برنگشتم

نگاه‌اش کنم. خیره به بارونی که سه روز بود بی‌وقفه می‌بارید بودم.
 چه‌قدر هوای اتاوا دل‌چسب بود. من عاشق سرما بودم و از گرما
 فراری!

- سلام زندگی‌ام!

مثل همیشه جوابش سکوت بود! عادت کرده بود لب‌هام از هم باز
 نشه!

- ببین برات چی خریدم؛ یک دسته گل رز! هنوز هم دوست داری؛
 می‌دونم!

دستم رو می‌بوسه. جزو محدود مرداییه که اجازه میدم لمسم کنه و
 ناراحت نمی‌شدم!

- تارا جونم الان دو ماهه این‌جایی! خسته نشدی از بستری بودن؟ تا
 حرف نرنی کسی کمکت نمی‌تونه، بکنه. دردت به سرم عین سنگ
 شدی. نه حرفی، نه غذایی، نه داد نه فحش، نه تحقیر، نه دعوا، نه
 حتی گریه! تارا من ازت می‌ترسم. جون سهند یک کاری کن فقط
 سکوت نکن! اصلا بگو چرا این‌جوری شدی هان؟ من دارم از پا

درمیانم. من حتی به مامان و بابات هم نگفتم! ولی الان دیگه حقشونه بدونن دخترشون تو آسایشگاهه! میره سمت گوشیش. دستش رو میگیرم. سرم داره منفجر میشه؛ دوماهه دارن قرص میدن بهم.

- چیه؟ دیگه کاری از دست من برنمیاد تارا؛ از کیان میترسی؟

اسمش عصبیبی ام می‌کنه! می‌فهمه از تغییر حالت صورتم.

- هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه تارا! رفتم ایران تو این یک هفته‌ای که نی‌اومدم ملاقاتت بهش هشدار دادم سایش هم تو زندگیت نبینم. قسم خوردم

دستش بهت بخوره، می‌کشمش. گفتم تارا سمت رو شنیده می‌خواسته خودکشی کنه!

کلافه دستش رو تو موهای مشکیش می‌بره.

- گفتم نزار داغت رو به دل مامانت بزارم تارا! بی‌کس و کار نیست که هر غلطی بکنی و بری! راحتش بزار. تازه به آرامش رسیده.

تارا تا زمانی که نفس می‌کشم، نمی‌زارم ببینتت چه برسه به این که به‌زور مجبورت کنه به هرکاری! (سهند من رو، خط به خط حفظ بود. حتی اگه دوماه سکوت کنم، می‌فهمه دردم چیه، تو سرم چی می‌گذره! خدایا چه‌قدر خوبه که یکی هست بیشتر از خودم حواسش به منه، پشتمه؛ نمی‌خواستم از پا دربیارمش. کاش می‌فهمید دست خودم نیست این قفل باز نمی‌شه) سرم رو می‌بوسه.

- تا من هستم از هیچی نترس هانی! نمی‌زارن بیشتر پیشت بمونم! زود میام خب؟

چشمکی می‌زنه و میره. پرستار با لبخند میاد گل‌های برادر رو می‌زاره تو گلدون و قرص‌هام رو به خوردم میده و خیلی زود به خواب عمیق میرم.

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که تو این اتاق تاریک با آدم‌های عجیب و غریب بودم که در باز شد و نوری به چشم‌هام خورد. اذیتم می‌کرد.

- تارا احتشام؟

با خوش‌حالی از جام پریدم.

- بله؟

- آزادی؛ بیا بیرون!

صدای حرف زدن بقیه بالا گرفت.

- اوه؛ خانوم خوشگله رفت. معلومه دیگه اختلاس کرده! صدای اون خانوم چادری بلند شد:

- ساکت ببینم! حرف نباشه! دستش رو گذاشت رو کمرم و هولم داد

بیرون. دوست نداشتم بهم دست بزنه. از برخورد غریبه‌ها به خودم

وحشت داشتم فکر آزادی از اون سلول باعث شده بود دیگه به

بقیه‌اش فکر نکنم که کی و چه‌جوری آزادم کرده. خیلی طول نکشید

امضا کردم و سایل شخصی‌ام رو تحویل گرفتم و البته حلقه‌ام رو!

انگشت کوفتی‌ام به این لعنتی عادت داشت. حتی اگه از کیان متنفر

بودم! رفتم از پله‌ها بالا. همون پسر جوان صدام زد.

- بله؟

- لطف کنین از شهر خارج نشید تا روز دادگاه. هر خبری هم شد و خواستید برید، با اطلاع باشه لطفا! فعلا با وثیقه آزادید و نمی‌دونم چه‌جوری موافقت شد! سعی کردم حرف طعنه‌آمیزش رو نادیده بگیرم. از در کلانتری رفتم بیرون. وایساده بود داشت سیگار می‌کشید. بارونی‌ام رو کتم پوشیدم باد سردی می‌اومد.
- خوبی تارایی؟

- کار خودت بود نه؟ حالا از امشب راحت بخواب چون من نمی‌تونم ثابت کنم کار من نبوده آقای مظاهری تهرانی!
- واقعا فکر کردی کار من بود؟

- بسه کیان! به هدفت بعد چهار سال رسیدی. حالا من جایی وایسادم که پدرت وایساده بود. تسویه حساب!

- تارا من از همون روز تو خونه که بهت گفتم واسه‌ات برنامه و نقشه ندارم و دوستت دارم و فهمیدم بی‌گناهی! کاری باهات ندارم. چرا باورت نمی‌شه؟

- چی رو باید باور کنم؟ کسی که یکبار این کار رو کرده، باز هم می‌تونه. من رو باش فکر کردم واقعا عوض شدی؛ نگو این هم نقشه‌ات بود. حتی اهدای مغز و استخوان به پدرم! می‌خواستی من رو مدیون خودت کنی نه؟ اعتماد کنم دوباره بهت نه؟ خوش‌حال باش چون هنوز هم همون احمق و باز گولت رو خوردم. ولی فکر نمی‌کردم این‌قدر پست باشی که بزاری زنت پاش به این‌جور جاها

باز شه؛ متاسفم برات! برو از امشب راحت بخواب. انتقام پدرت رو خوب گرفتی از همه‌مون. فقط دیگه نمی‌خوام ببینمت. دست از سرم بردار! بخشیدمت؛ نه به‌خاطر خودت، به‌خاطر خانواده‌ات که واسه‌ام عزیزن، فقط دیگه نیا سراغم. همه‌چی از نظر من تموم شده بهت حق میدم پدرت رو خیلی دوست داشتی و من و پدرم هم خیلی مقصر بودیم. تو مرگ پدرت، همیشه هم احترام خاصی واسه‌شون قائلم. درکت می‌کنم، ولی هی‌چوقت نخواستی بفهمی من رو داری به ناحق مجازات می‌کنی. حالا که تموم شده این رو بفهم! (داد می‌زدم. دست‌هام می‌لرزید.)

- تو همه‌ی این سال‌ها که رفتی، همه اومدن گفتن تارا ازت متنفره. باورم نشد اون همه عشق دود شد رفت هوا! خودم کردم تارا؛ اعتمادت رو، همه‌چی‌ات رو ازت گرفتم. ولی سعی کردم تلاش کردم عوض شم. ندیدی به روح بابام قسم، به جون فرانک جون؛ من نه تو قضیه‌ی داروها، نه گفتن به پدرت نه مغز و استخوان دادن، نه هیچ‌کدوم نقشی نداشتم. الان هم از صبح دنبال کار توام که زنم اون تو نباشه. واقعا نمی‌دونم کی این کار رو باهات کرده؛ فقط این رو بدون من از اون روزی که از بیمارستان مرخص شدم، نه با خودت کار داشتم نه با خانواده‌ات! طلاق ندادم؛ چون دوستت داشتم. می‌خواستم عوض شدنم رو ببینی! باز باهم همه‌چیز رو بسازیم. ممنوع‌الخروجت کردم که نری! دلم تنگ شده بود برات خب! واسه اذیت کردنت نبود، ولی انگار واقعا ازم متنفری و من هم

یک تنه زورم نمی‌رسه که جای هر دومیون دوستت داشته باشم! تارا
اگه اذیت میشی میرم. فقط یک جمله بگو! تو چشم‌هام نگاه کن و
بگو ازم متنفری؛ اون وقت میرم و پشت سرم رو نگاه نمی‌کنم. دیگه
طلاقت میدم و میرم ممنوع‌الخروجیت هم که باطل میشه! می‌تونی
هرجا دوست داری می‌تونی بری! اتاوا رو دوست داری؛ می‌دونم
آرامش داشتی اون‌جا. می‌دونم تارا عاشق سرماست، ولی بدون من
دلم پر می‌کشه سمت رو صدا کنم، بگی جانم دلم بغلت رو نگاه،
عاشقت رو می‌خواد. سمت هنوز هم تو گوش‌ی‌ام همونه‌ها!

- چی باید بگم؟

- بگو ازم متنفری!

اشک‌های لعنتی‌ام رو پاک کردم تا خوب واسه آخرین بار تو
چشم‌های طوسی‌اش نگاه کنم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

- ازت متنفرم!

- خداحافظ برای همیشه تارا؛ انگار که نبودم. ببخش من رو!

پشتش رو کرد بهم و رفت و تو تاریکی شهر گم شد. آره؛ من دیدم
که میره. رفتن اسون‌تره؛ موندنه که سخته. کیهان اومد خودم رو
انداختم تو بغل مردونه‌اش رو فقط زار زدم. الان که باید خوش‌حال
باشم و اروم. بالاخره تموم شد. مگه همین رو نمی‌خواستم تو این
چندسال که طلاقم بده؟ پس چه مرگمه؟ الان آزادم؛ می‌تونم هرجا
خواستم برم. سرم رو می‌بوسه. عجیب من رو یاد نوازش‌های
برادرش می‌ندازه.

رو تخت کلینیک نشسته بودم پاهام رو جمع کرده بودم تو شکمم.
 موهای مشکی کوتاه‌ام رو انداختم پشت گوشم. دیان میاد تو؛ دوتا
 قهوه دستشه میشینه رو تخت کنارم.
 - امروز بهتری نه؟

بی‌خیال جواب من، شروع به تعریف از سرکار می‌کنه؛ بینش
 جملات فرانسوی می‌گه. خیلی متوجه نمی‌شم و شروع می‌کنه به
 گفتن اون جوک مسخره! نمی‌دونم چه‌جوری، ولی قفل دهنم باز
 میشه:

- ازم ناراحتی هنوز؟ (خوش‌حال میشه)
 - وای تارا؛ دلم واسه‌ات تنگ شده بود! واسه صدات. وای خدایا
 شکرت! من می‌دونستم این جوک بی‌مزه باز هم کار خودش و
 می‌کنه!

لبخند زوری می‌زنم.

- من ازت ناراحت نیستم. ببخشید اون روز تو رو تو اون وان دیدم
 حالم خیلی بد شد و خواستم بهت بفهمونم واسه آدم‌های دورت مهمی؛
 ولی بد گفتم.

- یعنی باز هم واسم موزیک می‌زنی؟

- اره سوویت هارتم!

- میشه راضی‌شون کنی مرخصم کنن؟

- مرخصی؛ پاشو!

می‌دونستم با حرف‌های سهند درباره اون خوب میشی؛ کارهای
ترخیصت رو کردم.

- هنوز ازش می‌ترسم!

- پاشو به اون هم می‌رسیم! لباس جدید آوردم برات! (خجالت‌زده
گفتم)

- می‌تونم خودم!

با لبخند نوک بینی‌ام رو گاز می‌گیره و میره بیرون. لباس‌هام رو
عوض می‌کنم و میرم بیرون از اتاق. نه برف می‌بارید نه بارون. تو
خیابون ایستاده بودم منتظرش تا ماشین رو از پارکینگ دربیاره.
نمی‌دونم یاد چی افتادم و صدای بوق ممتد ماشین‌ها رو شنیدم و
دست گرمی بغلم کرد و کشیدتم کنار.

- تارا تو ماشین‌ها رو نمی‌بینی؟ چراغ‌عابر قرمزه؛ کجا رفتی وسط
خیابون؟

شرمنده نگاه‌اش کردم از بغلش اومدم بیرون. سوار ماشین شدیم.

- اخ دیدی چی شد؟ قهوه‌هامون موند!

(خندیدم و سعی کردم اتفاق چند دقیقه پیش یادم بره.)

- بریم قهوه مهمون من!

- من یک چیز دیگه می‌خوام. بریم خونه خودم درست می‌کنم!

می‌دونستم سلیقه و دست‌پختش حرف نداره؛ عاشق غذاهای فرانسوی
که درست می‌کرد بودم.

بعد دو ماه رسیدیم خونه؛ چه‌قدر این خونه رو دوست داشتم. نشستم

رو کاناپه. رفت تو آشپزخونه. از همون جا داد زد:

- تاحالا شیر گرم با عسل و دارچین رو امتحان کردی به جای قهوه؟
مثل قهوه بی خوابت هم نمی کنه!

- نه؛ یاد مریضی می افتم. با شیر گرم همیشه مامانم موقع مریضی
به خوردمون می داد!

- این بار که مریض نیستی، امتحانش کن!
با دوتا ماگ اومد نشست کنارم.

- اول بوش کن!

بوی خوش دارچین پیچید تو بینی ام. حالا مزه- مزه کن. (طعم فوق
العاده اش باعث شد هر وقت حالم خوب نبود، برم سمتش. این هم از
معجزه های دیان بود!)

سوار ماشین کیهان میشم. نمی خوام باهام حرف بزنه. نمی خوام ترحم
کنه بهم. نمی خوام دست بزنه بهم. از پنجره بیرون رو نگاه می کنم.
شیشه رو میدم پایین. بی توجه به سرمای هوا، می رسونتم خونه.
بی حرف و تشکر از ماشینش پیاده میشم. حتی واسه ام مهم نیست
چه جوری آزاد شدم و قراره دوباره برم دادگاه. نمی پرسم کی میاد
بشینیم یک فکری واسه دادگاه و مشکل بکنیم. الان فقط تنهایی رو
می خواستم که بتونم هضمش کنم. از لابی آپارتمان می گذرم.
بی توجه به لابی من که جلو پام وایمیسه و میگه سلام خانوم تهرانی،
پوزخند می زنم و میرم تو آسانسور. باید از این خونه می رفتم. دعا

می‌کردم خونه باشه! می‌خواستم واسه آخرین بار ببینمش! نمی‌تونستم پیش مامان و تینا زندگی کنم! باید مستقل زندگی می‌کردم. این، جاهم دیگه خونه‌ی من نبود! در ورودی رو باز می‌کنم. چراغ‌ها خاموشه میرم تو اتاقش. برق‌هارو روشن می‌کنم. نیست! کمدش هم خالیه! پس واقعا رفته؛ فقط چندتا پیرهن و چندتا ادکلن و افترشیو رو میز بود؛ همین! عکس‌های عروسی‌مون هم نبود. نامرد واسه من هم یک چیزی می‌ذاشتی خب! لباس‌هام رو با پیرهن صورتی کم رنگش عوض می‌کنم و دراز می‌کشم رو تختش. بوی ادکلنش می‌خوره به پره‌های بینی‌ام. بیشتر تو بالشش فرو میرم. یاد شب عروسی، مون می‌افتم. تینای دیوونه گفته بود اتاقتون رو خودم چیدم، سوپرایز دارم واسه‌تون در رو قفل کرده بود. شب یادمون رفته بود ازش کلید اتاق رو بگیریم. مجبور شدیم تو اتاق مهمان بخوابیم. تا صبح کلی خندیدیم. تا صبح به تینا فحش می‌دادیم. تو اتاق مهمان چندتا پیرهن کیان بود. یکی‌اش رو پوشیدم. تا صبح هی بیدارم می‌کرد و غر می‌زد. من هم تو دلم قربون صدقه‌اش می‌رفتم. همون‌جوری خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم، سها و تینا اومدن و کیان کلی فحش بارشون کرد. ماهم کلی خندیدیم. اشکم رو پاک کردم بالشش رو به خودم بیشتر چسبوندم. نمی‌دونم کی و چه‌جوری خوابم برد. با سردرد و از صدای زنگ بیدار شدم. در رو باز کردم. سها و تینا، سهند، دیان و کیهان اومدن تو. سها گفت:

- الهی دورت بگردم چرا چشم‌هات سرخه؟

جوابی ندادم. سهند با اخم نگاهام کرد:

- کشتی خودت رو بازهم!

کیهان رو بغل نکردم. عجیب دلم برای کیان تنگ می‌شد و بهانه‌اش رو می‌گرفت. مثل دیوونه‌ها ادکلنش رو، روی خودم خالی کرده بودم. بی‌توجه به همه‌ی مهمون‌هایی که تو خونه‌ام بودن. رفتم تو اتاق کیان و در رو بستم. چند ساعت گذشت و نمی‌دونستم دوروبرم داره چه اتفاقی می‌افته. در باز شد و صدای کیهان اومد:

- پاشو تارا؛ باید باهات حرف بزنم!

پیرهن گشاد کیان رو صاف کردم نشستم لبه تخت.

- دوسال پیش کیان رو ول کردی، از الان تو بدتر بود حالش. و رفتی پشت تو بودم با داداش خودم دشمن شدم. زدم تو دهنش؛ ولی عوض شد. ندیدیش تارا! مثل دیوونه‌ها از همه عالم و ادم حرف شنید زنش گذاشتت و رفته. انگ بی‌غیرت خورد. مثل دیوونه‌ها، تمام بیمارستان و پزشکی قانونی‌ها رو گشت. چون تو خواستی نگیم کجایی؛ آخرش پیدات کرد. اومد تو اتاوا زندگی کرد فقط تو رو ببینم. فکر کردی اصلاً؟ همه کار کرد که دلت رو به دست بیارم. نمی‌دونی واسه خانواده و پدرت چی، کار کرد! نمی‌دونی چه‌جوری تعقیبت می‌کرد که فقط ببینت. وقتی فهمید می‌خوای خودکشی کنی، چند روز بیمارستان بستری شد. این بار کار کیان نبود. حالا هم خوش، حال باش بیا این برگه رو امضا کن تموم شد.

برگه‌ی طلاق و همه‌ی حق و حقوقم بود با امضای کیان.

- الان کجاست؟
- چه فرقی داره؟ نمی‌دونم!
- داری تلافی می‌کنی؟
- نه واقعا نمی‌دونم! فقط می‌دونم که این بار مقصر یکی دیگه‌ست!
- میره بیرون من هم پشت سرش میرم تو پذیرایی.

می‌شینم رو کاناپه‌ی سفید بغل گرامافون. کیهان با اخم و جدی شروع می‌کنه به حرف زدن راجع به پرونده‌ام.

- تارا انباردارت، همون روز از ترسش فرار کرده بود. کل دیروز رو دنبالش گشتیم. بالاخره پیدااش کردم. اولش حرف نمی‌زد، ولی پیشنهاد پول بهش دادم اون هم گفت از یکی پول گرفته داروها رو عوض کنه، بعدش هم پای پلیس رو باز کرده. به اون جا و استفاده اون داروها باعث مرگ دونفر شده که ثابت شده‌ست. امضای تو پای اون برگه‌هاست. پس تو مقصری دوربین‌های مداربسته‌ی انبار، همون شب از کار می‌افتن، ولی دوربین‌های پارکینگ نشون میده که داروها رفته از بیمارستان بیرون؛ به‌جز تو کی رمز دوربین‌ها رو می‌دونه؟

- عموم!

- خیلی ساده این معما حل میشه؛ عمو تو این کار رو کرده! دلیلش هم که همه‌تون می‌دونید! ببخشید سهند، ببخشید سها، ولی حقیقته! من ویس اون انباردار رو دارم که از پدرتون پول گرفته واسه این کار،

ولی این زیاد سندیات نداره تا خودش نیاد دادگاه و شهادت بده.
میگه می‌ترسم بیام. پس باید عموت رو راضی کنی خودش بره
جرمش رو گردن بگیره. کل سهامش هم از بیمارستان از دست
میده. به نظرم بهتره به نام سهند یا سها بشه که از دستتون نره!
چی داشت می‌گفت! عموم؟ امکان نداشت با زندگی من بازی کنه.
چه جوری تونسته بود؟
سها گفت:

- کیهان متوجه‌ای داری درباره پدر من حرف می‌زنی دیگه؟ آره؟
کیهان هیچی نمیگه، پا میشم آب‌قند میارم براش. میرم کنارش و
میگم:

- آروم باش سها؛ با اون شکم نمی‌خواد حرص بخوری. تو چیزیات
بشه من چه غلطی بکنم؟
سها گفت:

- تارا باور که نکردی! این‌ها همه‌اش دروغه! بابای من این کار رو
نمی‌کنه!

سرش رو می‌بوسم.

- آره عزیزم؛ می‌دونم!

سهند عصبی راه میره. دیان ازم اجازه می‌گیره بره تو تراس سیگار
بکشه. باز هم عصبیه. رودست خورده بودیم. باز اون هم از کسی که
بهش اعتماد داشتم چرا؟ فقط به خاطر پول بیشتر؟ ارزش خراب
کردن آرامش و اعتماد من و خانواده‌ام رو داشت؟ ارزش خراب

کردن بت توی ذهن سها رو داشت؟ ارزش نفرت سهند از پدرش رو داشت؟ من که بعد پدرم تمام تکیه‌گاهام عموم بود، چرا باید این‌جوری می‌شد؟ دستم داشت می‌لرزید. سها کیهان رو پس زد. به تینا گفتم حواسش به سها باشه. خودم رفتم تو اتاق مشترکمون لباس‌هام رو عوض می‌کنم. باید می‌رفتم می‌دیدمش باید از زبون خودش می‌شنیدم؛ باید می‌شنیدم این‌کارها رو اون کرده به بابام هم اون گفته بود. حدس می‌زنم تو قضیه‌ی داروها و مرگ پدر کیان هم نقش داشته؛ این‌ها خیلی ساده‌ست، ولی من باز هم به‌خاطر اعتماد زیاد، دیر فهمیدم حرف‌های کیهان و امیر علی تو گوشم مرور میشه.

(به همون دلیلی که به من اعتماد نداری، به عموت هم اعتماد نکن.)

کاش بهم می‌گفت ریاست اون بیمارستان کوفتی رو می‌خواد. من هم دودستی تقدیمش می‌کردم من رو چه به پشت میز نشستن؟ به اعتماد من و بچه‌هاش لطمه نمی‌زد. مگه نمی‌دونست من به‌جز بچه‌هاش که همه‌ی زندگی‌ام بودن کسی رو نداشتم؟! اگر بلایی سر سها و سهند می‌اومد من هم زنده نمی‌موند. سوییچ ماشینم رو برداشتم از اتاق زدم بیرون. به تارا گفتن‌های هیچ کدوم توجه‌ای نکردم.

جلو در خونه‌اش پارک می‌کنم. همون خونه‌ای که همیشه از ترس توبیخ شدن بهش پناه می‌آوردم. زنگ در رو فشار میدم. در باز میشه. از حیاط به سرعت می‌گذرم و از پله‌های سنگی باغ بالا میرم؛ سعی می‌کنم یادم نیاد که عموم واسه‌ام تاب درست می‌کرد.

سعی می‌کردم یادم نیاد چه‌قدر تو این باغ دویدم و آرنج و زانوم زخم شده. سعی می‌کنم یادم نیاد از عالم و آدم فرار می‌کردم فقط برای این‌که روی پای عموم دراز بکشم در ورودی رو لایلا خانوم باز می‌کنه. بی‌حرف و سلام میرم بالا تو اتاق کار عموم. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم اون جاست و حدسم هم درسته؛ پشت میز کارش نشسته.

- سلام بابا جان؛ تو کی آزاد شدی؟

- بابا جان؟ نگو بهم حال ازت به‌هم می‌خوره. چرا گذاشتی بهت پناه بیارم بگم عین پدرم دوستت داشته باشم؛ حتی بیشتر! همیشه حسودی‌ام بشه به سها و سهند. فکر می‌کردم بهترین بابای دنیایی، حس می‌کردم قهرمان زندگی منی، بعد من و بندازی زندان؟ روت شد این‌کار رو با بچه‌ی برادرت بکنی؟ دلت اومد با برادرت این کار رو بکنی نامرد؟ هان؟ اون سال هم داروها رو تو عوض کردی معلوم بود. ولی ما نمی‌خواستیم فکرش رو بکنیم که تو این‌قدر پست باشی به‌خاطر پول؟ تو که داشتی! بیشتر می‌خواستی؟ خب می‌گفتی بهم، من هم همه‌ی داروندار بابام رو می‌دادم بهت که فقط تصویر ذهنی‌ام رو به تو نشکونم. تو ذهنم قهرمانم رو نکشم. (اشک‌هام رو پاک می‌کنم از بس جیغ زدم به سرفه افتادم) زندگی کیان بس نبود زندگی من و خراب کردی! عمو جان قهرمان زندگی من، من دو ماه کلینیک اعصاب بستری بودم. خودکشی کردم. بچه‌ام رو از دست دادم، دیگه نمی‌تونم مادر شم. کیان طلاقم داده. زندگی مشترکم به صفر رسیده. بابام رو ندیدم. رفتی همه‌چیز رو به بابام گفתי حالش

بد شد. می‌دونم من مریضم. من از تماس شوهرم به خودم حالم به هم می‌خوره. دوسال رفتم بهتر شدم، حرف نمی‌زنم، نمی‌خندم، افسرده‌ام! مردم من یک طلاق دارم تو اون شناسنامه؛ یک خیانت همه‌اش به‌خاطر کارهای تو بوده. قهرمان پرونده دارم تو کلانتری دیشب بازداشت بودم پدر همه‌شون به‌خاطر پول باهام این کار رو کردن. زندگی مادر و خواهرم رو نابود کردی. لعنتی فقط واسه پول؟ آره؟

(میاد نزدیکم؛ دستش رو پس می‌زنم. لیلا خانوم آب میاره واسه‌ام)
- تو که خوب می‌دونستی بچه‌هات همه دنیای منن! می‌دونستی ولی اون‌هام ازت متنفرن چرا با بچه‌هات این کار رو کردی؟ بلایی سر بچه‌ی سها بیاد، سیگارهای سه‌د بیشتر، شه خودم می‌کشمت! دیگه چیزی ندارم ازم بگیر! (به این‌که قلبش زو می‌گیره با دستش توجه‌ای نمی‌کنم) دستم رو به نرده‌ها می‌گیرم. میام پایین. نمی‌دونم کی اون آدم‌هایی که تو خونه‌ی کیان بودن، حالا این‌جا رسیدن. سها از کنارم رد میشه بره بالا توانش رو ندارم برم دنبالش، چون خودم دارم می‌افتم. صدای داد سه‌د میاد؛ دلم می‌خواد دست خونی‌اش رو پانسمان کنم، ولی نمی‌تونم. صدای جیغ تینا و کیهانی که سها رو بغل کرده. دیان می‌شینه پشت ماشینم. میریم بیمارستان

- سوال مسخره‌ایه؛ ولی خوبی تارا؟

- از پاش داشت خون می‌اومد. اگه بچه‌اش رو از دست بده چی؟

- نه تارا!!

- من هم همین جوری شدم. دیگه بچه دار نشه چی؟ اگه مثل من دیواره رحمش ضعیف باشه چی؟
- پاشو قربونت بشم؛ بریم تو هیچی اش. نیست استرس داشته فقط با مورد تو فرق داره! بی جون از ماشین پیاده میشم میرم پشت در اتاقش میشینم.

لیلا خانوم تسبیح به دست نشسته و گریه می کنه. آخه اون هم تو Icu بستریه. ماما کنارش نشسته و دل داری اش میده. کیهان با نگرانی راه

میره. سهند پریشون نشسته. دیان دست های من رو گرفته که مشت نکنم. تینا داره آب قندی رو هم می زنه. نمی دونم قراره سهم کی بشه. امیدوارم به خورد من نده. در باز میشه و دکتر میاد بیرون ماسکش رو برمی داره. همه میریم جلو.

- خوش بختانه خطر رفع شده. جنین هم سالمه. یک سونوگرافی براشون می نویسم، حتما انجام بدن؛ فقط باید این چندماه آخر استراحت مطلق باشن و استرس نداشته باشن واسه شون خطرناکه! دکتر میره و من نفس راحتی می کشم. صدای خداروشکر ماما سکوت بد رو می شکنه. دست برادرم پانسمان لازم داشت. می دونستم شیشه رو خورد کرده. با خودم می برمش اتاق بغلی؛ بیمارستان خودمون بود. از پرستار خواستم گاز بیاره برام. زخمش رو ضد عفونی کردم. خداروشکر شیشه خورده توش نبود یاد اون

شب افتادم که مجبور شدم تو اتاق خواب کیان رو عمل کنم. با اون وضع مستی‌اش دستش رو بانداز کردم.

- معذرت می‌خوام!

- بابت؟

- این‌که پدرم کاری کرده تو سن ۲۸ سالگی دست‌هات بلرزه و

نخوابی و هزار و یک دلیل دیگه!

- هرکاری اون آدم کرده تو و سها و اسهام ده برابر جبران کردید!

- ما رفتیم کلانتری هم ویس رو دادیم هم دوربین‌های پارکینگ رو.

هم جای اون انبار و هم. چرا این‌کار رو کردی اون الان بستریه!

- بالاخره که به‌هوش میاد و تقاص پس میده!

- باورم نمی‌شه هنوز عین خوابه!

- کابوس وقتی بود که جیغ می‌زدی و از دردهات می‌گفتی. سها

یکهو آب شد وقتی شنید تو تو کلینیک اعصاب بودی. مرد وقتی

شنید حالت از تماس‌های کیان بهم می‌خوره. نمی‌تونی بخوابی. حالت

خوب نیست. دست‌هات می‌لرزه.

- همه‌اش رو شنید؟ نمی‌خواستم بدونه!

- آره ولی من خوش‌حال شدم که داد زدی، جیغ زدی، گریه کردی،

فکر کردم وقتی شوکه بشی سکوت می‌کنی. عین همیشه تارا

سکوتت خیلی ترسناکه باشه؟

- می‌دونی چه قدر دوستت دارم دیگه؟

- آره ولی تو نمی‌دونی!

میرم سمت کافه‌ی بیمارستان. پرستارها باهام احوال پرس‌ی می‌کنن.
 حوصله جواب دادن ندارم. شیر گرم رو با دارچین می‌گیرم و میرم
 تو اتاق سها کسی پیشش نیست. سرش رو می‌بوسم.
 - روم نمی‌شه تو چشم‌هات نگاه کنم.
 - بسه سها خودت رو کشتی این‌قدر گریه کردی. همه الان فک
 می‌کنن چی شده؟ نمی‌دونن که تو لوسی!
 بی‌جون لبخند می‌زنه.
 - به‌خدا همه پرستارها می‌پرسن خانوم دکتر چش شده. من هم گفتم
 لوس شده!
 - تارا؟
 - جون؟
 - چرا بهم نگفتی بستری بودی؟
 - وای دختر این قضیه دوسال پیشه؛ چی رو بهت بگم اون هم وقتی
 داری مامان میشی!
 دست می‌کشم رو شکم برجسته‌اش.
 - بسه توروخدا سها، تو و سهند با ارزش‌ترین دارایی منید! اگه
 گریه کنی خودم رو نمی‌بخشم!
 اشک‌هاش رو پاک می‌کنه.
 - یاد اون روز افتادم که تو تصادف کردی و رو تخت بودی. گریه
 کردی گفتی از این آدم‌ها می‌ترسی!
 - من هم دقیقا یاد همون روز افتادم. نمی‌خواستم بلایی که سرم اومده

سر توام بیادا!

- تارا من از بابام میترسم!

- یاد بگیر از سایه خودت هم بترسی؛ خب؟ عین من احمق نباش.
کیهان مرد فوق العاده‌ایه. فقط به اون و بچ‌ها فکر کن؛ همین!
خب؟

- میشه امشب تو پیشم بمونی؟

- آره بزار بگم لیلا جون بیاد ببینتت. بعد من میام چیزی نمی‌خوری
واسه‌ات بگیرم؟

- چرا شیر گرم با دارچین زیاد!

می‌خندم و لیوان خودم رو میدم بهش و دوباره میرم سمت کافه تا
واسه خودم بگیرم.

سها چند روزی می‌شد که از بیمارستان مرخص شده بود. همین‌طور
هم پدرش یک سکت‌هی خفیف رو رد کرده بود. سهامش رو
همون‌جوری که کیهان گفت، با وکالت به نام سها و سهند کرد و
خودش هم به همه‌چی اقرار کرده بود. من هم به‌خاطر سها و سهند،
از شکایت بیمارستان صرف نظر کردم. ولی هنوز واسه این‌که
پرونده‌اش شاکی خصوصی داشت، تو زندان بود. بیمارستان جو
آرومی داشت. جلسه گذاشته بودم و یکم نظم دادم. سها مرخصی
بارداری رفته بود. تینا و سهند و دیان تو بخش تجهیزات بیمارستان

مشغول شدن و امیر علی هم مدیر بخش مغز و اعصاب شده بود. خودم این تصمیمات رو گرفته بودم و اعضای هیئت مدیره موافقت کردن. دوربین‌ها عوض شده بود و به کمک سهند یک آدم قابل اعتماد واسه نگهبانی و انبار انتخاب کرده بودم. داروها رو از شرکت‌های معتبر گرفتم و تمام داروها رو از انبار خارج کردیم. سهند و دیان که تصمیم گرفته بودن ایران زندگی کنن، خونه گرفته بودن و باز باهم هم‌خونه شده بودن! دیان و تینا هم هنوز باهم داشتن آشنا می‌شدن و واقعا همه‌جوره به هم می‌اومدن و دوست داشتن هم رو! واسه شون خوش حال بودم، ولی یک چیزی هنوز هم کم بود. انگار یک چیزی نصفه و نیمه بود؛ یا شاید هم من کامل نبودم هر شب خاطراتمون رو مرور می‌کردم. مثل دیوونه‌ها همه‌اش همون چندتا لباس‌هاش رو می‌پوشیدم. از ادکلن و شامپوی اون استفاده می‌کردم، رو تخت اون می‌خوابیدم! دو هفته بود ازش خبر نداشتم، گوشه‌ی بارونی‌ام رو صاف کردم و زنگ رو فشردم. در با مکث باز شد و رفتم تو جلوی در منتظرم بود.

- انتظارش رو نداشتم بیای!

باکس بیسکویت مورد علاقه‌اش رو دادم بهش. خندید.

- دختر تو هنوز یادت نرفته؟

- مگه تو یادت رفته بود من عاشق رزهای سفیدم؟

- نه!

رفت و دوتا قهوه ریخت و اومد جلوم نشست. انگار می‌دونست دردم

چیه، ولی بدجنس می‌خواست از حرف بکشه.

- شهاب؟

نگاهش رو از بخار قهوه‌ی تو دستش گرفت و زوم شد رو صورتم.

- جان؟

- ازش خبر داری نه؟ نمی‌شه که به تو نگه و بی‌خبر دو هفته بره

مریض‌هاش رو هم کنسل کرده!

- به جون تارا فقط بهم گفت مریض‌هاش رو کنسل کنم و مطبش رو

ببندم تا یک مدت!

- همه‌جا رو گشتم نیست شهاب!

- تارا می‌خواه ببینیش که چی بشه؟ کیهان می‌گفت برگه و کارهای

طلاق که آماده‌اس پس چرا می‌خواه پیداش کنی؟

- می‌خوام ازش عذرخواهی کنم!

می‌خنده بلند- بلند. بدجنس!

- من از قولت عذرخواهی می‌کنم ازش.

سرم رو می‌ندازم پایین.

- بگو دوستش داری هنوز!

(آره تارا الان دیگه وقت اعترافه. بسه دیگه سه ساله دروغ می‌گی به

همه و خودت!)

- آره دارم، ولی دیگه دیره نمی‌بخشتم!

- برو کلبه‌ی جنگلی هنوز هم وقتی از همه فرار می‌کنه میره

همون‌جا! (راست می‌گفت! خدایا چه‌قدر من احمق تارا تو خیلی

احمقی که هنوز شوهرت رو نمی‌شناسی). بلند میشم!
- تارا قهوه‌ات!

- نمی‌خورم ممنون شهاب!

- خانوم خوشگله با ماشین خودت نمی‌زنی به جاده‌ها من جونم رو
دوس دارم، کیان من رو می‌کشه زنش رو نصفه شب فرستادم تو دل
جاده اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم با آژانس مطمئن برو می‌خندم!
- باشه بابا فعلا!

سریع میرم خونه و ساک دستی کوچیک مشکی‌ام رو برمی‌دارم
وسایل شخصی و لباسم رو جمع می‌کنم. حلقه‌ی کیان و اون قرارداد
طلاق کوفتی رو برمی‌دارم و به آژانس زنگ می‌زنم. به سهند خبر
میدم نگرانم نباشن و راه می‌وفتم دل تو دلم نیست واسه دیدنش
ساعت‌ها انگار کش میان. انگار داشتم می‌رفتم زمینی جنوب ایران
انگار نه انگار همین بغله بالاخره بعد سه ساعت راه می‌رسم اون‌جا
جلوی در کلبه نگه می‌داره ماشین رو کرایه‌اش رو حساب می‌کنم
همه‌جا تاریکه هنوز هم.

این‌جا یک چراغ نداره. پام انگار میره تو گل خداروشکر که کتونی
پامه بارون میاد ساکم رو دستم می‌گیرم یک مسیر رو باید تا کلبه
طی می‌کردم. بارون تند میشه دستم رو می‌گیرم بالای سرم و
می‌دوم بقیه راه رو. ساعت چهار صبح شده پرچین چوبی رو باز
می‌کنم در می‌زنم. طول می‌کشه تا باز شه از پشت در می‌شنوم

- صداش رو. خدارو شکر که این جاست!
- به خدا آقا هوشنگ لازم نبود... .
- درباز میشه حرفش نصفه می‌مونه.
- تارا؟
- سر دمه میشه پیام تو؟
- آره ببخشید هل شدم یادم رفت!
- از جلوی در میره کنار.
- با کی اومدی؟ نکنه تنها اومدی تو جاده تارا؟ اون هم تو شب؟
- اخم می‌کنه دلم ضعف میره واسه‌اش.
- آره تنها اومدم. مگه واسه‌ات مهمه!
- من امشب جنازه اون شهاب رو میزارم رو دست مامانش.
- میره سمت گوشه‌اش دستش رو می‌گیرم. تعجبش هزار برابر میشه
- خیره به صفحه گوشه‌اش میشم. هنوزم عکس منه رو صفحه‌اش.
- شوخی کردم بابا با آژانس اومدم!
- پس چرا خیسی؟
- خب بارون زیاد شد دویدم!
- بیا برو جلو شومینه بشین تا حوله برات بیارم!
- نمی‌پرسی واسه چی اومدم این‌جا؟
- لابد واسه تشکر!
- چرا؟
- چون برگه‌ی طلاق رو دادم و ممنوع الخروج نیستی!

- تو فکر کردی من رو بزاری و بری نمیگی دیوونه میشم! نمی بینی بوی ادکلن تورو میدم! همینجوری فقط با برگه تمومش می کنی؟
- چرا داد می زنی تارا؟ تو چند ساله طلاق می خوای نمی فهمم الان چی میگی؟ تو ازم متنفر بودی من هم خوشحالی ات رو می خواستم رفتم!

برگه رو از تو کیفم درآوردم جلو چشمش ریز- ریز کردم.
- دیوونه شدی امشب تارا!

- نه خیر اومدم عذرخواهی کنم بابت تهمت هایی که بهت زدم و این که ...

ادامه ندادم تو آغوشش فرو رفتم چشم اش رو ندیدم، ولی فکر کنم از تعجب از حدقه داشت درمی اومد. ازش جدا شدم:

- خیلی دوستت دارم کیان بدون تو نمی تونم ادامه بدم. الان هم اومدم بگم برگردیم دوتایی شروع کنیم و معذرت می خوام ...
نذاشت بقیه اش رو بگم. موهام رو بوسید.

- دیوونه!

- تویی!

- ترسیدم!

- از چی؟

- از این که نفهمیده باشی چه قدر دوستت دارم، ولی تو هنوز نفهمیدی!

- دیوونه ادکلن من رو زدی حس می کنم خودم رو دارم می بوسم

تارا!

بلند- بلند می‌خندیم.

- تقصیر خودته دلم واست تنگ شده بود!

- حالا دیگه باید تلافی سه سال رو دربیارم!

می‌خندیم و باهم جلوی شومینه میریم!

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم دست بردم و قطع‌اش

کردم تو جام نشستم. وای نه دیرمون شده بود! با سرعت

روبدو شامبرم رو چنگ زدم رفتم سمت سرویس پام خورد به کارتن

وسایل. صدای آخم بلند شد. کیان هنوز تکنون نخورده بود. در

سرویس رو باز گذاشتم و همون جوری که مسواک می‌زدم صداش

زدم بالاخره غلت خورد.

- تارا دیشب که نذاشتی تا صبح بخوابم. هی گفتی مبل رو اونور

بزار پرده رو اتو کن الان هم جیغ می‌زنی پاشو ببینم کلاسمون دیر

شد! (من و کیان چندتا کلاس تو دانشگاه ارائه داده بودیم)

- حالا دانشجوها نمی‌میرن نیم‌ساعت منتظر استاد بمونن!

- الان با پارچ آب میام سراغت!

- تارا می‌کشمت‌ها!

خنده‌ام رو جمع کردم.

- من هم وایمیسم نگاهت می‌کنم. جلوی آینه شروع کردم به آرایش

کردن

بالاخره پاشد چشم‌هاش رو می‌مالید. ای خدا نمی‌شد قربون صدقه‌ی

موهای ژولیده‌اش نرفت اخه .

- آب می‌خوای بریزی روم؟

- دیر شد به خدا کیان. این کارتن‌ها رو هم گفتم از زمین برش دار گوش نکردی!

- خدا لعنت کنه اون کسی که پیشنهاد داد ما همه‌گی بیایم تو یک ساختمون! خندیدم رفت سمت سرویس از خونسردی‌اش حرص می‌گرفت دو هفته بعد از اومدنمون از اون کلبه همه‌چی عوض شد. پیشنهاد کیهان بود که همه اثاث کشی کنیم بیایم تو یک ساختمون!

همه باهمیم هم غصه تنهایی مامان‌هامون رو نمی‌خوریم! یک ساختمون سه طبقه دو واحدی که به اندازه کافی بزرگ بود و شمال شهر و یک باغ و استخر و پارکینگ بزرگ و اون خونه‌ها دیگه خوشی توش نداشت همه‌اش خاطره بود و زیادی بزرگ بود و اسه آدم‌های تنها! فروخته بودیم همه‌چی رو باهاش سهام بیمارستان خریدیم و بیمارستان جدیدمون در حال احداث بود دندان پزشکی و کلینیک اعصاب! که مدیریتش با شهاب و کیان بود. کادوی تولدم کیان روبه‌روی مطب خودش و شهاب و اسم یک مطب باز کرده بود، ولی فعلا وقت رسیدگی بهش رو نداشتم و اسه همین بی‌خیالش شده بودم و البته کیهان و کالت بیمارستان‌ها رو برعهده گرفته بود. طبقه اول مامانم و زن عمو تو یک واحد. واحد روبه‌رو فرانک جون، طبقه دوم تینا و دیانی که هفته دیگه عروسی‌شون بود و واحد رو به رو شهاب و سهند مجرد که سهند گفته بود بی‌همخونه

نمی‌تونه و شهاب بدبخت رو برده بود پیش خودش. طبقه سوم من و کیان و واحد روبه‌رو سها و کیهان و دختر و روجک‌شون که هنوز سر اسمش دعوا بود. بدبختی این‌جا بود همه باهم اثاث کشی داشتیم هیچ‌کس نمی‌تونست کمک اون یکی. سها هم که پا به ماه بود و تمام چیدمان خونه‌ی اونا افتاده بود گردن من تینا تم هم که همه‌اش درگیر کارای عروسی بود. با صدای زنگ در داشت گریه‌ام می‌گرفت. رفتم درو باز کرد سها با اون شکم گردش وایساده بود.

- جانم صبحت به‌خیر؟

- تارا کیان بیدار شد، میگی بیاد پرده حموم من رو بزنه!
کیان از پشت سرم اومد بیرون ریلکس داشت موهایش رو خشک می‌کرد. می‌دونستم دق می‌کنم از دستش رفتم تو اتاق می‌شنیدم صدایشون رو:

- مگه دیشب درست نشد؟

سها گفت:

- باز افتاد میلش مشکل داره فکر کنم!

کیان گفت:

- بزار عصری از مطب اومدم نگاه می‌کنم. دست نرنی خودت طوری‌ات بشه!

- بخوام هم نمی‌تونم من رفتم!

- چرا با آسانسور میری حالا؟ خونه‌تون رو گم کردی؟

از اتاق بلند- بلند خندیدم داد زدم:

- والا من هم نمی‌دونم خونه‌ی کی کجاست دیگه!

- نه خیر دارم میرم خونه داداشم؛ مسخره‌ها زن و شوهر عین همید! رفت و در رو بست حاضر شدم کیان شیر گرم رو با دارچین برام آورد تو اتاق. همون جوری که مقنعه‌ام رو صاف می‌کردم ازش ماگ رو گرفتم باز نشست رو تخت خدایا دیگه داشت گریه‌ام می‌گرفت از تو پاتختی یک پاکت آورد بیرون.

- بازش کن!

- ماله منه؟ چیه؟

بازش کردم دوتا بلیت هواپیما مال دو هفته‌ی دیگه به اتاوا بود! چشم‌هام برق زدن.

- کیان؟

- گفتم این دفعه دوتایی ببریم!

- آخی... .

نذاشت حرفم رو بزنم.

- چیه نکنه می‌خوای اون دوتا نره غول هم با خودمون ببریم؟ يك بار با زنم می‌خوام برم مسافرت!

خندیدم دستش رو گرفتم و به‌زور حاضرش کردم. عاشقانه دوشش داشتم.

پایان: یکشنبه ۸ دی ۹۸ ساعت ۳۷:۰۰

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

